



اصفار

٢

المرسيد محمد علي قبيح الاسلام نور

# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

صمد و سپاس از آتش خداوند راست که زمین را کافرید و آسمانها را گسترانید. کفرینشتر، نه از سر باز میبود، و نه از رور هوس و به یاد آورد، آتش هنگام که فرمود: لافرشگان، همه بر آدم سجده کنید....

همه سجده کردند، جز **اهریمن** که از جنس **جین** بود، و از فرماخ الهمر سرپیچ کرد و مطرود خداوند شد. او سوگند انتقام یاد کرد تا هنگام مشغول همگان، جز بندگان مفلح را فریب دهد؛ از راست و از چپ، از مقابل و از پشت سر، از بالا و از پایین، صدمه کند و آتش دم که بتواند، نسل آدمیان را ریشه کن سازد....

پسر خداوند در میان هر امتر، مشعل هدایتگر قرار داد که به مردم بگوید خدا را بپرستید و از شر شیاطین به خداوند پناه ببرید، برضر نجات یافتند و برضر دیگر در تاریخ و انبیا شدند...



\* با سپاس و قدردانی بسیار از استاد، علیرضا افخمی، خالق، نویسنده و کارگردان **احضار** \*

\* با سپاس و قدردانی از آقای محمودرضا تخشید، تهیه کننده سریال تحسین برانگیز **احضار** \*

\* با سپاس و قدردانی از موسسه سیما فیلم \*

\* با سپاس و قدردانی بسیار از سرکار خانم آدرینا صادقی، مینو آذر مگین، نسرین نکیسا، افسانه چهره آزاد \*

\* با سپاس و قدردانی بسیار از جناب آقای میلاد میرزایی، رضا توکلی، آرش مجیدی، علی دهکردی \*

\* و سپاس از کلیه عوامل سریال به یادماندنی **احضار 1399\_1400** \*

\* تقدیم به برادر عزیزم، دکتر سید مهدی شیخ الاسلام نوری و همسر محترمشان \*

نویسنده: سید محمدعلی شیخ الاسلام نوری

**خواندن این کتاب محدودیت سنی دارد**

+15



## مروری بر **اصفار**

داستان این سریال با سفر چهار دوست شروع می‌شود. مائده جاوید(با بازی آدرینا صادقی)، دختری ثروتمند و زیبا از خانواده‌ای اصیل، به همراه دختردایی‌اش، زهره نظری(با بازی مینو آذرمدگین)، که دختری مذهبی و با اخلاقیات است، در کنار دو دوست دیگرشان، به شمال کشور می‌روند. مائده در میان دوستان خود، به عنوان دختری مغرور شناخته می‌شود، این در حالی است که او سعی دارد با داشتن نقاب غرور و شاد و بی‌قیدی، سرپوشی بر روی دردهای درونی‌اش بگذارد. وی که در کودکی پدرش را از دست داده، همواره با کمبود وجود یک تکیه‌گاه، زندگی کرده است، و او جبران این خلل را در وجود هم‌کلاسی‌اش جستجو می‌کند. وی چنان عاشق محسن کامرانی(با بازی میلاد میرزایی) می‌باشد که در طی سال‌ها، تمام خواستگارهای خود را با بهانه‌های مختلف، رد کرده است.

اما زمانی می‌رسد که رابطه عاشقانه او با محسن، دچار مشکل شده و این رابطه از طرف کامرانی قطع می‌شود. اما مائده وانمود می‌کند که او به علت اختلافات طبقاتی، شخصا این رابطه را پایان داده است. در این سفر مائده که همچنان عاشق محسن کامرانی است، دست به دامان خرافات شده تا کامرانی برگردد. به این منظور، به درختی مراجعه می‌کند که شایعه است، حاجت می‌دهد. خواسته‌اش را بر روی تکه پارچه‌ای می‌نویسد و به دور از چشم دوستانش، آن را به شاخه درخت می‌آویزد.

با وجود اینکه او از جوانبی خرافی است، اما از سوی دیگر، وجود موجودات ماورایی نظیر **جن** را باور ندارد و به شدت آنها را تکذیب و انکار می‌کند. در همین سفر بین مائده و دوستانش فاصله می‌افتد و کامرانی خواستگار قبلی مائده این بار برای خواستگاری از زهره و به منظور آزار دادن مائده، سفر آنها را به هم می‌زند. کامرانی می‌خواهد زهره را ببیند و با این عمل، اعصاب آشفته مائده را آشفته‌تر کند. یکی از دوستان مائده، شکیب تبریزی(با بازی نازنین هاشمی)، آدرس ویلای شمال را به کامرانی می‌دهد تا به این وسیله، به مائده آسیب زده باشد.

مائده در همان لحظه که متوجه می‌شود کامرانی به منظور خواستگاری از زهره در راه ویلا است، با او تماس گرفته و با خطابی بسیار تند، او را از نزدیک شدن به ویلا، منع می‌کند. اما محسن، کسی نیست که کوتاه بیاید. درست لحظه‌ای که مائده و زهره به قصد بازگشت به تهران، از ویلا خارج می‌شوند، با محسن کامرانی روبه‌رو شده و درگیری شدیدی میان دو عاشق سابق در می‌گیرد.

محسن کامرانی خواستار حرف زدن با زهره است، اما مائده نمی‌گذارد و با سرعتی سرسام‌آور، از مقابل کامرانی با ماشین می‌گذرد، و کامرانی نیز با سرعت زیاد دنبال مائده و زهره می‌کند، تعقیب و گریزی شدید آغاز می‌شود، و در همین حین، و در راه، محسن تصادف کرده و می‌میرد.

مائده که با این اتفاق دچار عذاب وجدان شده، شب و روز ندارد و همواره کابوس‌هایی وحشتناک می‌بیند که در آنها، روح کامرانی در پی او روان می‌شود تا او را زنده در گور کند. سرانجام با کمک دوست خود، سوسن شاه‌ولیان (با بازی دینا هاشمی) که به همراه خاله‌اش هر ماه به نزد یک فالگیر مراجعه می‌کند تا از آینده آگاه شوند، نزد همان فالگیر رفته و از او می‌خواهد تا روح کامرانی را احضار کند تا مائده بتواند از او حلالیت بطلبد. اما آن فالگیر یعنی مینو (با بازی افسانه چهره‌آزاد)، که شیادی بیش نیست، ده میلیون تومان از مائده می‌گیرد و بهروز سرلک (با بازی خیام وقارکاشانی) کارمندش، موبایل او را هک می‌کند و اطلاعات لازم را برای مافوق خود بدست می‌آورد.

مینو، در اتاق احضار و در برابر مائده، وانمود می‌کند که با روح کامرانی ارتباط گرفته است و مثلاً جای او حرف می‌زند. اما مائده در اواسط جلسه احضار، روح کامرانی را می‌بیند و با او حرف می‌زند، در این میان، روح از او می‌خواهد که مراقب خانواده‌اش باشد و نگذارد از نظر مالی به تنگنایی برخورد کنند. از سوی دیگر مائده را تشویق می‌کند که باز هم بیاید و اینبار زهره را نیز به همراه خود بیاورد. مینو و کارمندانش، مائده را مسخره می‌کنند، چرا که فکر می‌کنند او دچار توهم شده است.

در همین وقت و بعد از این جلسه، خواستگاری برای مائده می‌آید و مائده بعد از اینکه طبق گفته‌های روح کامرانی که گفت او را بخشیده، با خیالی آسوده با مهندس فرهاد حیدری (با بازی آرش مجیدی)، خواستگار فعلی خود، به کافی‌شاپ می‌رود، وی تلاش می‌کند تا مشکلات سابق خود را با کمک فرهاد، از یاد ببرد و رفته‌رفته، به او علاقه‌مند می‌شود، و باری دیگر نهال عشق در دلش جوانه می‌زند.

در این هنگام، مائده که به دیدن دختردایی خود رفته، داستان چگونگی دیدن روح کامرانی را برای او تعریف می‌کند. ابتدا زهره طبق آیات قرآن کریم احضار و دیدن روح را باور نمی‌کند اما سرانجام، کنجکاو می‌شود و در جلسه بعدی، به همراه مائده، گرد میز احضار می‌نشیند. زهره با مینو، درگیری لفظی پیدا می‌کند چرا که او هنوز هم باور ندارد که واقعا روح احضار شده باشد. تا اینکه با اصرار مائده، مینو، روح محسن کامرانی را احضار کرده و روح با زهره حرف می‌زند.

کامرانی در میان سخنانش، معاد و برزخ را کاملاً زیر سوال می‌برد و خود را موجودی معرفی می‌کند که بین دو دنیا سرگردان شده و تنها خواسته و آرزوی دیدن دوباره آن دو است. زهره اعلام می‌کند که دیگر نه او و نه مائده به منزل مینو مراجعه نمی‌کنند، روح در پایان سخنانش که به نظر عصبی شده، از وجود خیانتکاری در نزد مائده اطلاع می‌دهد، شخصی که خود را دوستدار مائده نشان داده و قصد ضربه زدن به او را دارد. اما چون زهره، مینو را بیرون می‌فرستد، روح کامرانی حرف خود را نیمه‌تمام رها می‌کند و ناپدید می‌شود. به این شکل زهره و مائده، متوجه نمی‌شوند که او از چه کسی نام برده است. مائده فکر می‌کند منظور روح کامرانی، فرهاد بوده است.

پس مائده، زهره را مامور می‌کند تا به کمک شیده (با بازی مریم سرمدی)، راننده آژانس، فرهاد را پس از بیرون آمدن از محل قرار مائده و فرهاد، او را تعقیب کنند. در روزی که خیانتکاری فرهاد مشخص می‌شود، شیده پسر خود، مهرداد (با بازی هادی دیباجی) را می‌فرستد تا با زهره ملاقات کند، اما وقتی که فرهاد با رها لطفی (با بازی غزال نظر)، زن پنهانی خود به سمت کافی‌شاپ می‌رود، مهرداد رفته تا چیزی برای خوردن بگیرد؛ پس زهره ماشین آنها را برداشته و فرهاد را تعقیب می‌کند و در کافی‌شاپ چند عکس از فرهاد و رها برمی‌دارد. اما افشین حمیدی (با بازی صالح میرزاآقایی)، دوست فرهاد و صاحب کافی‌شاپ متوجه وجود زهره شده و بعد از بیرون رفتن زهره و مهرداد که تازه رسیده، کیف زهره و گوشی او، توسط دو دزد موتورسوار، به سرقت می‌رود. دزدان، مامورین افشین بودند.

زهره این خبر را به مائده می‌دهد و مائده که باری دیگر، خود را در رابطه‌ای عشقی، شکست خورده می‌یابد، با قلبی اندوهگین، با فرهاد قطع رابطه می‌کند. مینو هم پس از اینکه با کارمندش دعوا می‌کند، او را اخراج کرده و در تنهایی، دچار کابوس‌هایی وحشتناک می‌شود. تا اینکه یک شب، روح محسن کامرانی در مقابلش ظاهر شده و به او می‌گوید که او یک احضارکننده واقعی است و از او می‌خواهد اجازه بدهد در این دنیا بماند، در عوض، کامرانی نیز، اطلاعات پنهان و اسرار نهان مشتری‌های مینو را برایش فاش می‌کند. مینو با کمک روح کامرانی، بهتر از قبل، به مشتریان خود رسیدگی می‌کند و روح کامرانی با سوسن هم حرف می‌زند و مائده را مسئول مرگ خود می‌خواند. سوسن نیز این را به شکیبیا، می‌گوید و شکیبیا نیز که از مائده نفرت دارد، به منظور انتقام، تصمیم می‌گیرد این موضوع را به خانواده کامرانی اطلاع دهد.

همین هنگام است که فرهاد با رها قطع رابطه می‌کند و مائده نیز برای کمک به خانواده کامرانی به ناپدری‌اش، حمیدرضا مرادی (با بازی رضا توکلی) سفارش شوهر خواهر کامرانی را می‌کند و می‌خواهد تا او را در کارخانه خود استخدام کند. در همین وقت روح کامرانی با مینو ارتباط گرفته و او را وادار می‌کند تا به دیدن مائده برود و او را پیش کامرانی ببرد. مینو ابتدا مقاومت می‌کند، چرا که وحشت دارد روح، قصد آسیب زدن به مائده را داشته باشد. اما کامرانی او را مطمئن می‌سازد که هیچ قصد بدی ندارد و تنها هدفش راهنمایی مائده است.

مینو با مائده تماس گرفته و او را ترغیب می‌کند به جلسه احضار بیاید، اما مائده که در مقابل زهره به خاک پدرش سوگند خورده که دیگر هرگز در این چنین مجالسی شرکت نکند، از آمدن سر باز می‌زند. روح کامرانی بار دیگر ظاهر شده و از مینو می‌خواهد به نزد مائده رفته و بگوید که روح پدرش، مجید جاوید، با کامرانی ارتباط گرفته و از او خواسته به دخترش هشدار بدهد. مینو که سخت محتاج یاری رساندن روح کامرانی است، به ناچار اینکار را می‌کند و مائده کنجکاو شده و همراه مینو، باری دیگر محسن را احضار می‌کند.

وقتی که احضار به درستی انجام می‌شود، روح از فرهاد به نیکی یاد می‌کند و به مائده اطمینان می‌دهد که او خائن نیست و نباید مائده نسبت به او تردید کند، از مائده می‌خواهد که شخصا در کافی‌شاپ درباره فرهاد تحقیق کند. در عوض، آقای مرادی را به دزدی و خیانت در کارخانه پدری مائده، متهم می‌کند و مدرک او

استخدام نکردن وحید به عنوان حسابدار جدید در کارخانه است. مائده نخست به شدت مقاومت و انکار می‌کند، مینو که سخنان روح را نمی‌شنود، از مائده می‌خواهد حرف‌های او را بازگو کند، اما کامرانی به مائده هشدار می‌دهد که مینو آدم طماعی است و ممکنه از این اطلاعات سواستفاده نماید. بنابراین مائده، گیج و سرگردان، از آنجا خارج می‌شود.

مائده پس از پرس و جو از افشین، اطمینان حاصل می‌کند که تمام حرف‌های کامرانی حقیقت دارد. بنابراین با فرهاد دوباره وارد رابطه شده و با خانواده خود، درگیر اساسی‌ای پیدا می‌کند. همین هنگام زهره همه چیز را به پدر خود می‌گوید و وقتی علی‌اکبر نظری (با بازی علی دهکردی)، دایی مائده، پیش مینو می‌رود، مینو ابراز بی‌اطلاعی می‌کند. در یک لحظه روح کامرانی، این بار بی‌آنکه احضار شود، ظاهر شده و با مینو درگیر می‌شود و از او می‌خواهد که فوراً علی‌اکبر نظری را بیرون کند. به محض ورود آقای نظری به اتاق احضار، روح کامرانی، با غرشی سهمگین، غیب می‌شود. آقای نظری که مردی با ایمان و بسیار مومن است، می‌فهمد آن موجود، روح کامرانی نبوده و **جن** می‌باشد. پس با مائده حرف می‌زند تا راضی شود و قبول کند که ناپدری‌اش، دزد نیست. اما مائده هم‌چنان پافشاری کرده و حتی با دایی خود هم تندی می‌کند.

زهره، در فضای مجازی، رها را پیدا می‌کند و از او می‌خواهد تا به دیدن مائده رود و واقعیت را به او بگوید تا هم دست فرهاد رو شود و هم کذب سخنان موجودی که خود را محسن کامرانی معرفی کرده بود، آشکار شود. رها ابتدا به خاطر پولی که قرار بود فرهاد به او بدهد قبول نمی‌کند اما پس از واریز بخشی از پول قبول می‌کند و واقعیت را به مائده بگوید تا از فرهاد انتقام گرفته باشد.

**جن** هم دست از سر مینو بر نمی‌دارد و برای او توهمات وحشتناکی می‌سازد. او را از رحمت و بخشش پرودگار ناامید می‌کند و به او می‌گوید حالا که آخرت را از دست داده، می‌تواند دنیایش را در پرتو قدرت‌های شیطانی، آباد گرداند. مینو با کمک آقای نظری، توبه می‌کند و می‌فهمد، خانه‌اش، **جن** زده شده و نحس است. معصومه (با بازی نسرين نکیسا)، مادر مائده با حيله، فرهاد را به خانه خود کشانده و او را با رها، مقابل مائده، روبه‌رو می‌کند در این هنگام واقعیت آشکار شده و مائده باری دیگر با حقیقتی تلخ روبه‌رو می‌شود. نه فقط درباره فرهاد، که درباره تمام حوادث اطرافش و این حقیقت که تا چه حد به یک **جن** نزدیک بوده است...

فرهاد که حقیقتاً عاشق مائده بوده، می‌رود تا رها را بکشد اما با پیامک افشین به رها برای فرار کردن او به منظور آلوده نشدن دست فرهاد به **خون** او، رها آماده می‌شود و فرهاد را با چاقو می‌کشد. حامد (با بازی مهرزاد جعفری) پسر آقای نظری، هم که ابتدای سریال سند خانه خود را پنهانی از خانواده، رهن بانک گذاشته بود تا برای دوست خود سیاوش (با بازی رضا امامی) و خودش وام بگیرد، متوجه می‌شود که سیاوش، کلاهبرداری‌ای بیش نبوده و اکنون تمام دارایی خانواده را از دست داده است.

در پایان، مائده روابط خود را با ناپدری‌اش، بهبود می‌بخشد و مهرداد نیز به خواستگاری زهره می‌رود. در سکانس نهایی، مینو، درب اتاق احضار را برای همیشه می‌بندد، این در حالی است که **جن**، دیگر قادر نیست

روی او تاثیری بگذارد، چرا که آقای نظری، با دعا و نیایش، سپری از ایمان برای مینو و نیز خواهرزاده خود، ساخته است و جن، در اولین مقابله خود، شکست می خورد.

اما حالا، مانده با درگیری های زیادی دست و پنجه نرم می کند؛ عذاب وجدان مرگ محسن، تجربه شکست عشقی دوباره با فرهاد و نیز آگاه شدن خانواده کامرانی از چگونگی مرگ او، به همراه تجربه هراس انگیز هم صحبتی با زاده تاریکی، مشکلاتی است که او در مقابل خود دارد. و نیز این واقعیت که آن موجود، نابود نشده، فقط برای مدتی دور شده است، همواره ابری سیاه از ترس و وحشت را به زندگی مانده مستولی می کند. آن جن باز خواهد گشت، دیر یا زود....



تصاویر از سریال *پنهان*، با بازی آدرینا صادقریبه نقش (مانده) و میلاد میرزادریبه نقش (مصیح کامران *جن*)



## اصفار

ژانر: ملودرام ماورایی

نویسنده و کارگردان: علیرضا افخمی

تهیه کننده: محمودرضا تخشید

بازیگران: آرش مجیدی، آدرینا صادقی، مینو آذرمنگین، میلاد میرزایی، افسانه چهره آزاد، غزال نظر، علی دهکردی، رضا توکلی، نسرین نکیسا، صالح میرزاآقایی، هادی دیباجی، مهرزاد جعفری، نازنین هاشمی، دینا هاشمی، مریم سرمدی، درسا بختیار، خیام وقارکاشانی، مرتضی کاظمی، مریم یوسف، سعیده عرب، رضا امامی، غزاله فغانی، روزین رحیمی، رادمهر رزمجوی

موسیقی متن: آریا غظیمی نژاد

فیلمبردار: علیرضا رنجبران

تدوین گر: افسانه افخمی

کشور سازنده: ایران

زبان اصلی: فارسی

شمار قسمت‌ها: 27 قسمت

توزیع کننده: شبکه یک جمهوری اسلامی ایران

انتشار اولیه: 25 فروردین 1400 - 2 خرداد 1400

\*پخش قسمت‌های پایانی به علت ابتلا به کرونا دو بازیگر (آرش مجیدی و آدرینا صادقی) به تعویق افتاد\*

مفتخر به دریافت عنوان پرمخاطب‌ترین سریال تلویزیون

در میان سریال‌های تلویزیون سریال (احضار) شبکه یک سیما، با 43.1 درصد مخاطب و رضایت 96 درصد در حد بسیار زیاد در صدر سریال‌های ماه رمضان قرار گرفته است و از طریق سایت تلویزیون حدود 14.5 میلیون بازدید داشته است.

شخصیت شیطان و موجودات وهم‌انگیز پیرامون آن، بیش از انسان قدمت دارند. این موجودات که نخستین بار نامشان در کتاب‌های تورات و انجیل و اوستا آمده و در قرآن کریم، به شکلی کامل به شیطان و انگیزه‌هایش پرداخته شده، همواره تهدید و وحشتی مخوف برای آدمیان بوده‌اند.

در طی سال‌ها، رمان‌ها و فیلم‌های بسیاری از روی این موجودات وهم‌انگیز ساخته شده که مشهورترین آنها، فیلم‌های (جن‌گیر)، (وکیل مدافع شیطان)، (پسر شیطان)، (آنابل) است. اما در کشور ما، که برترین دین در آن حکم فرماست، رسیدگی به مسائل چالش‌برانگیز و پر بحث عالم ماورا، از جایگاه ویژه‌ای برخوردار است.

در سال 1384 هجری شمسی، استاد علیرضا افخمی، کارگردان و نویسنده مشهور و صاحب سبک ایرانی، برای نخستین بار در سریال تلویزیونی (او یک فرشته بود) به شیطان عینیت بخشید و وجودش را در ماه مبارک رمضان، در غالب سریالی تلویزیونی، به تصویر کشید. فیلمی که در آن زمان نه تنها به یاد ماندنی شد، بلکه آغازگر مسیری تازه برای ساخت فیلم‌هایی با محوریت ماورایی شد. استاد افخمی، چالش موجودیت شیطان را در این فیلم با چاشنی ژانر وحشت، به مخاطبان نشان داد، و پس از آن نیز ادامه دهنده سبک خارق‌العاده‌ای شد که خلق نموده بود.

در سال 1386 و باز هم در ماه رمضان، سریال (اغما) ساخته شد. سریالی که داستان و فیلمنامه آن به قلم استاد افخمی رغم خورد. و این بار نیز شیطانی به یادماندنی معرفی شد. پس از این سریال، کارگردان‌های دیگری هم سعی داشتند تا شیطان و موجودات ماورایی را به تصویر بکشند، همچون سریال (سقوط یک فرشته) که حقیقتاً در سال 1390 موجب سقوط این سبک شد. به نحوی که یک دهه، ساخت فیلم‌هایی با محوریت ماورایی به فراموشی سپرده شد.

آبان ماه سال 1399، در میان غوغای شیوع ویروس منحوس کرونا، مطرح شد که استاد افخمی، باز می‌گردد تا دوباره زاده تاریکی را به تصویر بکشد. در آن زمان، تنها مشخص بود که نام فیلم (دعوت نحس) است و اینکه در ماه رمضان 1400 پخش می‌شود و طبق شایعات، ترسناک است. در فروردین 1400، نخستین تیزر سریال پخش شد که مشخص کرد نام سریال به (احضار) تغییر یافته و بازیگران جدیدی در این سریال حضور دارند و نیز مهر تاییدی بر ترسناک بودن آن خورد. چرا که فضای تیزر، فضایی دارک تاریک و خفقان‌آور بود و چندین بار در آن از کلمه جن استفاده شد و چشم جهان‌بین نیز در لوگوی آن خودنمایی می‌کرد.

شاید برخی این سریال را نپسندند، چون منتظر تماشای فیلمی بودند که خون را در رگ‌هایشان منجمد سازد. اما حقیقت این است که این سریال یک درام عاشقانه وهم‌انگیز است. من شخصا بدون هیچ پس‌زمینه ذهنی، در اولین شب ماه مبارک، به تماشای سریال نشستم. این در حالی بود که شخصا، همواره در برابر فیلم‌های ایرانی چه سریال و چه سینمایی، گارد گرفته و شدیداً آن را می‌کوبیدم. اما این سریال ورای تمام انتظارات و تصورات من بود، و عمیقاً از مطالب مطرح شده در آن لذت بردم. و حال نیز براساس فهم و درک ناچیز خود، یادی می‌کنم از این سریال تحسین‌برانگیز و بعد، قسمت دومش را با یاد خدا و کسب اجازه از خالق این داستان بزرگ و این شخصیت‌های عمیق، استاد افخمی که خداوند قلم او را پایدار گرداند، قلم خود را بدست گرفته، احضار 2 را به رشته تحریر در می‌آورم.

سید محمدعلی شیخ‌الاسلام نوری











سید محمد علی شیخ الاسلام نور

## فهرست

صفحه 19	فصل اول (خانه ساموئل)
صفحه 26	فصل دوم (بازگشت به خانه)
صفحه 31	فصل سوم (دوستان و آشنایان)
صفحه 35	فصل چهارم (خاک و سنگ، فاصله‌ای برای عاشق)
صفحه 38	فصل پنجم (تصویر یک قاتل)
صفحه 40	فصل ششم (بازگشت دائمی)
صفحه 42	فصل هفتم (بت چوبی)
صفحه 44	فصل هشتم (آغاز تاریکی)
صفحه 49	فصل نهم (تو را می بینم)
صفحه 51	فصل دهم (شیرینی تلخی عشق)
صفحه 55	فصل یازدهم (سایه سیاه)
صفحه 56	فصل دوازدهم (ورود کامرانی)
صفحه 59	فصل سیزدهم (دست یاری)
صفحه 63	فصل چهاردهم (می کشمت)
صفحه 66	فصل پانزدهم (پارانویا)
صفحه 69	فصل شانزدهم (جن گیر جوان)
صفحه 75	فصل هفدهم (گریه‌های دختر بچه)
صفحه 79	فصل هجدهم (حاجی و شاگردش)
صفحه 82	فصل نوزدهم (آسیب‌های جسمانی)
صفحه 85	فصل بیستم (پیکر آتش)
صفحه 89	فصل بیست و یکم (خاطرات تلخ)
صفحه 96	فصل بیست و دوم (چنگال‌های نامرئی)



صفحه 99	فصل بیست و سوم (مهمان)
صفحه 103	فصل بیست و چهارم (دستان لرزان)
صفحه 108	فصل بیست و پنجم (عهد)
صفحه 111	فصل بیست و ششم (می کشمش)
صفحه 113	فصل بیست و هفتم (ضربه مهلک)
صفحه 116	فصل بیست و هشتم (سیاهی فراگیر)
صفحه 119	فصل بیست و نهم (درد و عذاب)
صفحه 124	فصل سی ام (موجود موذی)
صفحه 127	فصل سی و یکم (بالا تر از سیاهی)
صفحه 129	فصل سی و دوم (حقیقت تلخ)
صفحه 132	فصل سی و سوم (سرقت بت چوبی)
صفحه 135	فصل سی و چهارم (احضار)
صفحه 140	فصل سی و پنجم (ردپا)
صفحه 143	فصل سی و ششم (نوبت)
صفحه 146	فصل سی و هفتم (ملاقات کننده)
صفحه 150	فصل سی و هشتم (دفاع ذهنی)
صفحه 156	فصل سی و نهم (حتما چیزی هست)
صفحه 158	فصل چهلم (ادامه دفاع ذهنی)
صفحه 163	فصل چهل و یکم (ترس)
صفحه 166	فصل چهل و دوم (ضعیف)
صفحه 169	فصل چهل و سوم (مسئولیت)
صفحه 171	فصل چهل و چهارم (دورهمی)
صفحه 177	فصل چهل و پنجم (شعله کبریت)

صفحه 179	فصل چهل و ششم (شکاف میان دو دوست)
صفحه 182	فصل چهل و هفتم (سپر بلاها)
صفحه 188	فصل چهل و هشتم (دوباره عشق)
صفحه 194	فصل چهل و نهم (حقیقت کابوس)
صفحه 196	فصل پنجاهم (طوفان)
صفحه 200	فصل پنجاه و یکم (وحشت ذهن)
صفحه 204	فصل پنجاه و دوم (خشم و شک)
صفحه 208	فصل پنجاه و سوم (حس مبهم)
صفحه 212	فصل پنجاه و چهارم (طغیان)
صفحه 216	فصل پنجاه و پنجم (تلاش برای نجات)
صفحه 220	فصل پنجاه و ششم (درخت نیدراسیل)
صفحه 222	فصل پنجاه و هفتم (خاک و گوشت و خون)
صفحه 227	فصل پنجاه و هشتم (شیطان پرستان)
صفحه 233	فصل پنجاه و نهمم (کینه دیرینه)
صفحه 236	فصل شصدم (آتش علیه خاک)
صفحه 241	فصل شصد و یکم (پلید)
صفحه 247	فصل شصد و دوم (چاقو و آتش)
صفحه 250	فصل شصد و سوم (ایستگاه آخر)
صفحه 261	فصل شصد و چهارم (حکایت شاگرد)
صفحه 268	فصل شصد و پنجم (چنگال‌های سوخته)
صفحه 270	فصل شصد و ششم (حس عاشقی)
صفحه 276	فصل شصد و هفتم (پدر غیرهم خون)
صفحه 278	فصل شصد و هشتم (با دلم می‌آیم)

## فصل اول

### خانه ساموئل

اهالی دهکده (ب) در منطقه شمال ایران، هنوز آنجا را به نام خانه ساموئل می‌شناسند، اما از زمان سکونت ساموئل یهودی در آنجا سال‌ها می‌گذرد. خانه، بالای تپه‌ای مشرف به دهکده است. بعضی از پنجره‌های آن تخته‌کوب شده و قسمت‌هایی از سفال‌های شیروانی آن طی سال‌ها، افتاده است. ساقه‌های پیچک از هر سو روی نمای ساختمان گسترده شده. خانه ساموئل، روزگاری قصر زیبا و باشکوهی بود و تا شعاع چندین کیلومتری، خانه‌ای با آن شکوه و عظمت به چشم نمی‌خورد در حالیکه اکنون خانه‌ای نمور، ویران و متروک می‌نمود.

از نظر همه اهالی، این خانه قدیمی که قدمتش به دوران شاهان پهلوی می‌رسید، ترسناک و چندش‌آور است. دقیقا چهل سال پیش، حادثه عجیب و وحشتناکی در آن به وقوع پیوسته و هنوز اهالی سالخورده هر گاه موضوعی برای گفتگو نمی‌یافتند، آن حادثه را پیش می‌کشیدند. این ماجرا را بارها بازگو کرده و به آن شاخ و برگ داده بودند، چنان که دیگر هیچکس اطمینان نداشت، حقیقت امر چه بوده است.

با این حال، در همه روایت‌ها، ماجرا از یک جا آغاز می‌شود: چهل و سه سال پیش، در سپیده‌دم یکی از روزهای دلپذیر تابستان، در روزگاری که خانه اربابی ساموئل یهودی، هنوز با عظمت و شکوهمند بود، خدمتکاری به سالن عمارت وارد و با اجساد او و دو همراه همیشگی‌اش روبه‌رو شد....

خدمتکار، شیون‌کنان از تپه پایین دوید و به سوی دهکده شتافت، و بدین ترتیب بسیاری از اهالی دهکده را از خواب بیدار کرد. خدمتکار به هر که می‌رسید، با ترس، جملاتی نامفهوم می‌گفت: «با چشمان باز افتادن اونجا! تنشون مثل یخ سرده! هنوز همون لباسایی که دیشب برای مراسم دعا پوشیده بودن تنشونه!»

پلیس را خبر کردند. همه اهالی دهکده که آثار هیجان در چهره‌هایشان نمایان بود، از روی کنجکاو و تعجب جمع شدند. هیچکس به خود زحمت نمی‌داد که برای ساموئل و دوستانش ابراز تاسف کند، زیرا آن‌ها بسیار منفور بودند. یهودیانی ثروتمند، خودخواه و گستاخ که با دربار هم ارتباطی تنگاتنگ داشتند و در آن شرایط انقلابی، همه چیز بر علیه آنان بود. اما بدون شک هیچ فشار ذهنی‌ای و هیچ وضعیتی نامساعدی، باعث نمی‌شود سه نفر در یک زمان و در یک جا به مرگ طبیعی بمیرند...

قطعا جنایتی در کار بود، جنایتی شوم و شرورانه...

آن شب، کافه دهکده، درآمد چشمگیری داشت. همه اهالی به آنجا رفته بودند تا به بحث درباره این جنایت بپردازند. وقتی آشپز ملک ساموئل، با شور و هیجان خود را به جمع آنها رساند، پاداش دوری از خانه گرم و

نرمشان را گرفتند، ناگهان سکوت سنگینی بر فضای کافه حاکم شد و آشپز اعلام کرد که اربابان یهودی‌اش در آن شب برای مراسمی خاص جمع شده بودند....

همه در تکاپو بودند که برای آشپز نوشیدنی سفارش بدهند و جزئیات واقعه را از زبان او بشنوند. آشپز پس از نوشیدن چهارمین لیوان، رو به روستاییان مشتاق کرد و گفت: «همیشه فکر می‌کردم این یهودی‌ها، کارهای عجیب و غریب می‌کردن. هر ماه در ششمین شب، اونا جمع می‌شدن و تا خود صبح، خودشون رو در سالن محبوس می‌کردن. اون روز بود که فهمیدیم، اونا مشغول یه مراسم عجیبی بودن. چون اونجا که جسدشون رو پیدا کردیم، به شکل دایره‌ای افتاده بودن و در وسطشون یه بت چوبی بود.»

یکی از روستاییان پرسید: «یعنی بت پرست بودن؟!» آشپز با اخمی گفت: «ابدا، کجا شنیدی برای بت پرستی باید یه ستاره سرخ و آتشین ساخت؟» مرد روستایی هم پاسخ داده بود که او تا حالا اهل اینجور فرقه‌ها نبوده، ولی حرف بعدی آشپز و جمله او، حتی بعد از چهل و سه سال، سینه به سینه منتقل شد: «اونا مشغول **جن** گیری بودن که مردن!»

درست هنگامی که این بحث‌های داغ در میان روستاییان بود، در اداره پلیس محلی، بهترین پزشکان کالبدشکافی آمده و تمام بدن یهودیان مرده را بررسی کرده بودند. مامورین پلیس تا آن هنگام، گزارشی به آن عجیبی نخوانده بودند. گروهی از پزشکان پس از معاینه اجساد، به این نتیجه رسیده بودند که هیچ یک از آنها مسموم نشده‌اند، با چاقو مجروح نشده‌اند، به ضرب گلوله به قتل نرسیده‌اند و خفه نشده‌اند. بر طبق این گزارش و به تشخیص گروه پزشکی هیچ یک از آنها هیچگونه آسیبی ندیده بودند. در واقع در ادامه گزارش که از حیرت و شگفتی پزشکان حکایت می‌کرد، نوشته شده بود که آن سه پیرمرد، در کمال سلامت و صحت بوده و فقط همه با هم مرده‌اند. پزشکان که گویی خود را موظف می‌دانستند عیب و علتی در جسد‌ها پیدا کنند، اظهار داشته بودند که در چهره هر سه نفر آثار ترس و وحشت به خوبی مشهود است. اما به گفته مامورین ناکام پلیس چه کسی شنیده است که سه نفر با هم از وحشت بمیرند؟!

سرانجام طبق خواسته شخص ساموئل که در قالب وصیت‌نامه‌ای مکتوب عنوان شد، جسد او را در سیزده مایلی عمارت و در پای درختی بلند به خاک سپردند. و بر روی سنگ قبرش نه نامی نوشتند و نه تاریخی زدند، در واقع تنها چیزی که روی این سنگ دیده می‌شد، شش ضربدر بود که در کنار هم نقش بسته بودند...

درباره ملک هیچ تصمیمی گرفته نشد، چون ساموئل، وارثی نداشت. البته فرصت هم نشد تا دولت زمین را تصرف کند؛ سه ماه بعد انقلاب شده و نظام شاهنشاهی سقوط کرده بود و دیگر این موضوع به فراموشی سپرده شد. ملک نیز همین‌طور، هیچکس بیشتر از یک ماه نهایتاً در آن خانه نمی‌ماند و چنان می‌گریخت که گویی با مرگ روبه‌رو شده. تا اینکه سرانجام مردی ثروتمند، زمین خانه را خرید تا سر فرصت در آنجا ساخت و سازی کند، و به منظور اینکه کسی وارد ملکش نشود، پیرمرد جانبازی به نام مشدی رحمان را در کلبه کوچکی در

آن نزدیکی مستقر کرده بود تا مراقب ملک باشد. سی سال گذشت و هیچ ساخت و سازی نشد ولی اتفاقی هم نیفتاد و پیش‌بینی برخی از اهالی که می‌گفتند در این منطقه اتفاقاتی خواهد افتاد، محقق نشد. تا امشب...

مشدی رحمان، در اثر درد شدید پایش از خواب پرید. درد پایش شدیدتر از هر زمان دیگر در دوران سالخوردگی‌اش بود. از تخت برخاست و لنگ‌لنگان خود را به آشپزخانه رساند تا دوباره کیسه آب جوش را پر کند و درد زانوی قطع شده‌اش را التیام بخشد. وقتی کنار ظرفشویی ایستاده بود و در کتری آب می‌ریخت، سرش را بلند کرد و به خانه بی‌سکته نگاهی انداخت. در پنجره‌های طبقه سوم خانه، نوری سوسو می‌زد. مشدی بلافاصله فهمید چه پیش آمده است؛ دزد وارد ساختمان شده و نوری که از دور سوسو می‌زد، نشان می‌داد که چراغ‌قوه‌ای همراه دارد....

مشدی تلفن نداشت، اما گذشته از آن به مامورین پلیس بدگمان بود. فوراً کتری را کنار گذاشت و با بیشترین سرعتی که پای معلولش اجازه می‌داد، از آشپزخانه خارج شد، لباس‌ها و پای مصنوعی‌اش را پوشید و دوباره به آشپزخانه برگشت. از قلاب کنار اجاق گاز، کلید زنگ‌زده‌ای را برداشت. سپس عصایش را که به دیوار تکیه داشت، به دست گرفت و از خانه بیرون رفت.

در ورودی و پنجره‌های خانه، هیچ یک به زور باز نشده بودند. لنگ‌لنگان محوطه تاریک و خلوت باغ را پیمود، شب عجیبی بود، حتی صدای یک پرند هم شنیده نمی‌شد و در آسمان نیز حتی یک ستاره نبود. کلید قدیمی را درآورد و درب را باز کرد.

ورودی خانه همچون غاری تاریک بود. با اینکه مشدی سه سالی می‌شد که وارد این خانه نشده بود، اما به خوبی راه را بلد بود و بدون هیچ زحمتی خود را به پلکان رساند. گوش‌هایش را تیز کرد تا شاید صدایی از بالا بشنود. به آرامی از پلکان بالا رفت، گرد سال‌ها روی پله‌ها نشسته بود و همین صدای پای او و نیز صدای عصایش را کاملاً خفه می‌کرد.

وقتی به بالای پله‌ها رسید، به سمت راست نگاه کرد و بلافاصله فهمید، دزد در سالن طبقه سوم است. در انتهای راهرو، دری نیمه‌باز بود و از لای در نور شعله‌های آتش که بر روی سنگ کف راهرو می‌تابید، بخشی باریک و طولی از زمین تیره را به رنگ طلایی و سرخ درآورده بود. مشدی محکم به عصایش چنگ زد و آهسته به در نزدیک و نزدیک‌تر شد. وقتی هنوز چند قدم با در ورودی اتاق فاصله داشت، توانست بخش باریکی از اتاق را که از لای در نمایان بود، ببیند. اکنون شعله‌های آتش را می‌دید که در شومینه دیواری زبانه می‌کشید. از دیدن آن صحنه متحیر شد. مردی در اتاق شروع به صحبت کرد و مشدی بی‌حرکت ایستاد و سراپا گوش شد. مرد با صدایی که هول و هراسی در آن نهفته بود، گفت: «اگه بازم لازمه، آتش رو قوی‌تر کنم، سرورم!» صدای دیگری پاسخ داد: «فعلاً خوبه...»

این صدای زیر عجیب و گوش‌خراش نیز صدای یک مرد و بسیار سرد و بی‌روح بود. حالتی که در صدای دوم بود، باعث شد موهای پشت گردن مشدی سیخ شود.

مشدی در یک لحظه مرد کوچک‌اندازی را دید که سر و وضع گدایان را داشت و با لباسی کثیف و موهای بلند و آشفته، در نزدیکی آتش ایستاد و با شخص دیگری صحبت کرد که به نظر می‌آمد در گوشه اتاق ایستاده. مرد گدا گفت: «سرورم، می‌شه بگید چند وقت قراره اینجا بمونیم؟»

- یک هفته، شایدم بیشتر. اینجا جای نسبتاً راحتیه. فعلاً نمی‌تونیم نقشه رو عملی کنیم. اجرای نقشه قبل از تموم شدن مراسم چهلم، کار احمقانه.

مشدی، دست پینه‌بسته‌اش را در گوش خود فرو کرد و چرخاند. بی‌تردید ترشحات گوشش باعث شده بود، صدای این شخص را اینقدر نامفهوم و عجیب بشنود...

- ببخشید سرورم... اما من سر در نمی‌ارم... چرا باید تا آخر مراسم چهلم صبر کنیم؟!

- برای اینکه اون انسان، تاثیر روحش تا بعد از اینکه جسمش به خاک سپرده بشه قطع نمیشه و همچنان دعاهاش و حمایت‌هاش پا برجاست، البته فقط تا چهل روز، بعد از مرگ...

مشدی دیگر برای تمیز کردن گوشش تلاشی نکرد، او عملاً کلمه انسان و دعا را شنیده بود. کاملاً روشن بود این کلمات رمزی هستند و تا جایی که او خبر داشت، فقط دو گروه بودند که رمزی صحبت می‌کردند؛ جاسوس‌ها و مجرمین. مشدی بار دیگر عصایش را در دستش فشرد و دوباره سراپا گوش شد. مرد گدا آهسته گفت: «عالیجناب، تصمیمتون رو گرفتین؟» صدای سرد که اکنون حالت تهدیدآمیزی گرفته بود گفت: «معلومه که تصمیمم رو گرفتم.»

لحظه‌ای هر دو ساکت ماندند. و ثانیه‌ای بعد، مرد گدا شروع به صحبت کرد. کلمات با عجله از دهانش خارج می‌شد، گویی می‌خواست پیش از آن که کنترل اعصابش بر هم بخورد، حرفش را بزند: «سرور من، می‌تونیم نقشه رو بدون مائده عملی کنیم.» صدای دوم، آهسته و با لحنی شوم تکرار کرد: «بدون مائده...»

مرد گدا که حالا صدای جیغ ماندش لحظه به لحظه بلندتر می‌شد گفت: «سرورم، یه وقت فکر نکنید دختره برام اهمیتی داشته که دارم این حرف رو می‌زنم، دختره اصلاً برام مهم نیست، اصلاً! فقط برای این گفتم که اگه می‌شد از یه انسان دیگه... حالا هرکی می‌خواد باشه... اگه می‌شد از یکی دیگه استفاده کنیم، نقشه‌مون خیلی زودتر عملی می‌شد! اگر فقط به من اجازه بدین که مدت کوتاهی از شما دور بشم، در عرض دو روز، می‌تونم یکی رو که مناسب‌تر باشه پیدا کنم و برگردم. آخه خودتون می‌دونین که من خیلی خوب می‌تونم...»

آن صدای سرد، حرفش را قطع کرد و گفت: «می‌تونم از یه انسان دیگه استفاده کنم، درسته...» مرد گدا که گویی باری از دوشش برداشته شده بود، گفت: «سرورم، این‌طوری خیلی بهتره، انگشت گذاشتن روی مائده، کارمون رو خیلی مشکل می‌کنه، چون اون...»

- پس برای همین می‌خوای بری و به جای اون، یکی دیگه رو برام پیدا کنی؟ عجیبه... نکنه هم‌نشینی با من خیلی برات خسته کننده شده؟ نکنه پیشنهاد عوض کردن نقشه برای اینکه بتونی منو بذاری و بری؟

- سرورم، من اصلا نمی‌خوام شما رو ترک کنم، هرگز!

- به من دروغ نگو! من می‌دونم! تو از برگشتن پیش من پشیمونی، از دیدن من چندشت می‌شه؛ وقتی به صورتم نگاه می‌کنی بدنت می‌لرزه، من همه چیز رو در ذهنت می‌بینم...

- نه! عالیجناب، وفاداری من به شما...

- وفاداری تو فقط از روی ترسه. اگر هم نوعانت تو رو پس نمیزدن، پیش من نمی‌اومدی...

مرد گدا که از وحشت ساکت شده بود، به شعله‌های آتش خیره ماند. تا چند لحظه مشدی چیزی جز صدای ترق و تروق آتش نمی‌شنید. آنگاه آن صدای هراسناک دوباره صحبت آغاز کرد: «همون طوری که قبلا هم بهت گفتم، به دلایل خاصی می‌خوام از این دختر استفاده کنم و امکان نداره از کس دیگه‌ای استفاده کنم. پنج سال انتظار کشیدم، چند ماه دیگه هم روش... و اما در مورد اقدامات امنیتی که برای محافظت از این دختره وجود داره باید بگم که مطمئنم که نقشه‌ام عملی می‌شه. تنها چیزی که لازم داریم اینکه تو یه ذره شجاعت به خرج بدی، و می‌دونم که شجاعت به خرج می‌دی. مگه اینکه بخوای طعم آتش خشم من رو بچشی...»

مرد که دیگر وحشت در صدایش موج می‌زد گفت: «سرورم، اجازه بدید من حرف بزنم! در طول سفرمون خیلی این نقشه رو بررسی کردم... سرورم... قضیه قتل نظری، مدت زیادی مخفی نمی‌مونه. اگه به اجرای نقشه ادامه بدیم... اگه من یک قتل دیگه بکنم...»

- اگه تو مطابق نقشه پیش بری، هیچکس نمی‌فهمه که تو کسی رو کشتی. کاش خودم می‌تونستم... ولی با شرایط فعلی... بس کن! فقط یک قتل دیگه و اگه این یک مانع رو هم از سر راهمون برداریم، مائده توی چنگمونه. من که ازت نخواستم به تنهایی اینکار رو انجام بدی. تا اون موقع، خادم وفادارم دوباره بهمون ملحق شده...

مرد گدا که ناراحتی در صدایش مشهود بود، گفت: «خادم وفادار شما، منم!»

- من کسی رو می‌خوام که مغزش خوب کار کنه، کسی که وفاداریش به من ذره‌ای خدشه‌دار نشده باشه. اما متأسفانه تو هیچکدوم از این خصوصیاتو نداری.

- من شما رو پیدا کردم... این من بودم که شما رو پیدا کردم. این من بودم که علی‌اکبر نظری رو برای شما کشتم...

- درسته، کارت واقعا بی‌نظیر بود. اصلا فکرشم نمی‌کردم که بتونی چنین کاری بکنی. البته اگه منصف باشی، خودت اعتراف می‌کنی که وقتی اون پیرمرد رو کشتی، خودتم نمی‌دونستی چقدر کار مهمی کردی، درسته؟

- من... من می‌دونستم که اون...

صدای هراسناک که اینبار وحشیانه می‌خندید گفت: «دروغگو! البته اقرار می‌کنم که مرگش واقعا ارزشمند بود. با وجود اون امکان نداشت بتونیم نقشه‌مونو طرح کنیم. برای همینم تو پاداش می‌گیری، بهت اجازه میدم که نقش بسیار مهمی رو برام ایفا کنی... خیلی از پیروانم حاضرند دست راستشونو از دست بدن و این نقش رو ایفا کنن...» مرد گدا که بار دیگر وحشت‌زده شده بود، گفت: «جدی می‌گین... سرورم؟ چه نقشی؟»

- نقش تو در آخرین مرحله‌ست... قول می‌دم که تو هم این افتخار رو داشته باشی که به دردم بخوری.

مرد که گویی دهانش ناگهان خشک شده بود، با صدایی دورگه پرسید: «شما... شما... می‌خواین... منم... بکشین؟» صدای بی‌روح با ملایمت گفت: «برای چی تو رو بکشم؟ من اگر کسی رو مجبور بشم، می‌کشم و تو هم مجبور بودی، اون پیرمرد مزاحم رو بکشی. چون اون، از اسراری آگاه شده بود که درکش برای ذهن کوچک فانیش، سخت بود.»

مشدی رحمان، هنوز پشت در ایستاده بود و وقتی به خود آمد متوجه شد آن دستش که به عصا چنگ‌زده بود، خیس عرق شده است. مردی که صدای سرد و بی‌روح داشت، ظاهرا یک مرد را کشته بود. او بدون ذره‌ای پشیمانی در نهایت خشنودی درباره این موضوع صحبت می‌کرد...

دختری که مائده نام داشت... هر که بود... هر جا که بود... جانش در خطر بود...

مشدی نمی‌دانست که در اتاق چه می‌گذرد. در آن لحظه آرزو می‌کرد می‌توانست با کیسه آب جوش به رختخواب برگردد. مشکلش این بود که پایش یارای حرکت نداشت. همان‌طور که لرزان ایستاده بود، می‌کوشید بر خود مسلط شود که صدای بی‌روح بار دیگر و اینبار با لحنی بسیار خبیث گفت: «یکی از هم‌نوعانت درست پشت در ایستاده...»

مشدی فرصتی برای پنهان شدن نداشت. صدای پایی به گوش رسید و لحظه‌ای بعد در اتاق کاملا باز شد. یک مرد قد کوتاه با مو و ریش فراوان، بینی نوک‌تیز و چشم‌های ریز براق در مقابل مشدی ایستاده بود.

- دعوتش کن، بیاد تو...

مرد، با اشاره دست او را به داخل اتاق دعوت کرد. مشدی که هنوز سراپا می‌لرزید، عصایش را محکم‌تر گرفت و لنگ‌لنگان از آستانه در گذشت. نور آتش تنها منبع روشنایی اتاق بود که سایه‌هایی طولیل و رعب‌انگیز به در و دیوار می‌انداخت. مشدی به تاریک‌ترین نقطه اتاق خیره شد که هیچ نوری نداشت و مردی بلند قامت در حالیکه پارچه‌ای مشکلی بر سر کشیده بود و ظاهرا دستانش را از جلو در هم قفل کرده بود، کاملا راست قامت و شق و رق ایستاده بود. او با همان لحن ترسناک پرسید: «تو همه حرفامو شنیدی، خاک‌زاده؟»

مشدی که اکنون دیگر وارد اتاق شده بود و ناچار بود واکنشی از خود نشان بدهد، احساس می‌کرد دل و جرئت بیشتری پیدا کرده است، درست مثل آن روزها شده بود که در جبهه می‌جنگید، جسورانه گفت: «من رو چی صدا کردی؟» صدای بی‌روح با خونسردی گفت: «بهت گفتمم خاک‌زاده، به این معنی که تو از هیچم پست‌تری...»



مشدی با صدایی محکم‌تر از قبل گفت: «من نمی‌دونم منظورت چیه، تنها چیزی که می‌دونم اینکه امشب حرفایی شنیدم که برای پلیس خیلی جالبه؛ تو قتل کردی و حالا بازم می‌خوای یه آدم رو بکشی...» ناگهان فکری به ذهن مشدی رسید و بلافاصله اضافه کرد: «در ضمن، بگذار بهت بگم که همسر من دونه من اومدم اینجا و اگه برنگردم...»

- تو همسر نداری. هیچکس هم نمی‌دونه تو اینجایی. تو به هیچکس نگفتی که می‌خوای بیای اینجا. انسان، به سرورت دروغ نگو... چون اون می‌فهمه... همیشه می‌فهمه...

- راست می‌گی؟ تو همه چی رو می‌دونی؟ پس چرا مثل یه مرد با من روبه‌رو نمی‌شی؟!

صدای هراسناک سرد که با صدای ترق و تروق آتش در هم آمیخته شده بود، گفت: «من مرد نیستم، من مافوق یک مرد هستم. ولی خب... حق با توست، اگر می‌خوای من رو ببینی، مخالفت نمی‌کنم...»

مرد گدا، نگاهش را دزدید، آن قامت بلند کمی برگشت، و روبه‌روی مشدی قرار گرفت و او چیزی را که مخاطبش بود دید. عصایش به زمین افتاد و شترقی صدا کرد. پیرمرد دهانش را باز کرد و از ته دل فریاد کشید...

مشدی رحمان بر روی زمین افتاد و پیش از آنکه بدنش به زمین برخورد کند، از ترس مرده بود...

کیلومترها آن طرف‌تر، در میان زمین و آسمان، در هواپیما، دختری به اسم مائده جاوید با تکان شدیدی از خواب پرید...

## فصل دوم

### بازگشت به خانه

با چنان تکان شدیدی از خواب پرید که پیرزنی که در صندلی کناری نشسته بود، با تعجب به او نگاه کرد. اما تا آمد سوالی بپرسد، صدای خلبان شنیده شد: «مسافران گرامی، تا پنج دقیقه دیگه در فرودگاه امام خمینی، فرود می‌ایم. آرزوی سلامتی برای همه شما دارم.» و بعد همین پیام به زبان انگلیسی گفته شد. مائده حس می‌کرد بعد از چهار سال زندگی در انگلستان، این زبان را راحت‌تر از زبان مادریش درک می‌کند. نگاهی از پنجره به بیرون انداخت. آسمان تیره و دودگرفته تهران را دید، ساعت چهار صبح بود و از دور چراغ‌های ابربرج‌های تهران دیده می‌شد، اما حتی این چراغانی‌ها هم نمی‌توانست آن دوده غریب را بزدايد.

سروش را به پنجره تکیه داد، به وطن برگشته بود، به خانه، اما نه با حسی شاد. چهار سال پیش که ایران را ترک گفت، در پی آرامش روان بود تا بتواند با خودش خلوت کرده و تصمیمی برای زندگی خود بگیرد، اما حالا که برمی‌گشت، احساس می‌کرد هیچ چیزی عوض نشده است. هواپیما هر لحظه ارتفاع کم کرد، قبل از اینکه چرخ‌های باز شده به زمین برسد، پیرمردی بلند گفت: «همه بلند یه صلوات محمدی ختم کنین!» صدای صلوات از چند جا شنیده شد، مائده با این نوا آشنا بود و این باعث شد دوباره دلش بگیرد. این لباس مشکی که بر تن داشت، به خاطر مرگ مردی بود که سال‌ها با عقاید دینی خود، سعی داشت دیگران را راهنمایی کند. انسان چقدر غافل است که تا وقتی نعمتی را دارد، از آن بهره نمی‌برد و آن دم که نعمت از دست می‌رود، تازه به یادش می‌افتد....

آهی کشید، دایی‌اش دیگر هرگز زنده نمی‌شد. مائده به یاد روزی افتاد که برای خداحافظی، به خانه دایی علی‌اکبرش رفته بود، پیش از اینکه به انگلیس برود، و دایی برای او آرزوی سلامتی و آرامش روح و روان کرد. مائده هرگز فکر نمی‌کرد که این دیدار، آخرین ملاقاتشان باشد. چهار سال گذشته بود و حالا برای شرکت در مراسم چهلم دایی‌اش، روانه ایران شده بود...

درهای هواپیما باز و مسافران به بیرون سرازیر شدند، مائده وقتی از پلکان هواپیما پایین آمد، هوای تابستانی را به ریه‌هایش کشید. بوی وطن و بوی خانه را با تمام وجود استشمام کرد. همراه با سیل مسافران، وارد محوطه فرودگاه شد. در آن طرف درهای شیشه‌ای، اقوام و آشنایان مسافران، تجمع کرده بودند. مائده چشم انداخت و بین آنها، پیرمرد موقری را دید که کت و شلوار و پیراهنی یکدست مشکی پوشیده بود، و این باعث می‌شد، سفیدی موی و ریشش، بیشتر جلوه کند. مائده ناخودآگاه لبخندی بر لبش نشست.

در میان جمعیت، و به نحوی که در دید آقای مرادی نباشد، به آرامی جلو رفت. آن سوی شیشه، خود را به پشت سر ناپدریش رساند و با زبان و لهجه غلیظ انگلیسی پرسید: «Are you waiting for someone? (منتظر کسی هستین؟)» آقای مرادی مثل کسی که برق گرفته باشدش، برگشت و وقتی چشم

در چشم مائده شد، لبخندی روی لبش نشست و در کمال تعجب مائده، او نیز به انگلیسی گفت: «I am waiting for my daughter... (منتظر دخترم هستم...)» بعد به حیرت مائده خندید و گفت: «چی؟ فکر کردی خودت انگلیسی بلدی؟» مائده پاسخ داد: «نه، فقط تعجب می‌کنم، که این همه سال، چرا شما حتی یه ذره هم عوض نشدین؟» آقای مرادی با لحنی نمایشی گفت: «تو نبود، بهم خیلی خوش گذشته؛ جوون موندم!» مائده قهقهه بلندی سر داد، به نحوی که سرهایی به طرفشان برگشت، آقای مرادی معذب شد و خواست چمدان مائده را بگیرد که مائده خنده‌اش را جمع کرد و گفت: «بخشید، یادم رفته که آداب ایران چجوری بوده!»

همراه ناپدریش به پارکینگ فرودگاه رفتند، از دور ال‌نود آقای مرادی مشخص بود. مائده با شور و شوق پرسید: «میشه من بروم؟» آقای مرادی لبخندی زد و گفت: «البته، بینم رانندگی از پنج سال پیش بهتر شده یا نه!» مائده با لحنی شیطنت‌آمیز گفت: «فقط دنده این ماشین، دست چپه دیگه نه؟ مثل ماشینای انگلیسی...» آقای مرادی با صدایی شبیه به ناله گفت: «تو رو خدا من و خودتو به کشتن ندی!» برای بار دوم، مائده قهقهه زد، احساس خوبی داشت، از اینکه برگشته بود و می‌توانست سربه‌سر ناپدریش بگذارد، احساس خوشحالی می‌کرد. به نحوی که با خودش فکر کرد، اصلا چرا چهار سال از خانه و خانواده‌اش دور بود؟ در پی آرامش بود؟ مگر آرامش همین‌جا نبود؟

سوار بر ماشین، در اتوبان ویراژ می‌داد و پیش می‌رفت. سرعتش وحشتناک بود و چنان سریع از میان دو ماشین رد شد، که آقای مرادی، تقریبا با تمام توان، چنگ به دسته بالای سرش انداخت. مائده لبخندی زد و گفت: «خودتون رانندگی رو یادم دادین، حالا چرا ترسیدین؟!» آقای مرادی با صدایی که از ترس می‌لرزید، پاسخ داد: «من یادت دادم مثل کسی که شیطان تسخیرش کرده، برونی؟!» مائده سری تکان داد و گفت: «باشه، به خاطر دوربین سرعت‌گیر هم که شده، آرام می‌روم.»

آقای مرادی، نفس راحتی کشید و گفت: «به‌نود و معصومه خیلی دلشون می‌خواست بیان استقبال، ولی درگیر کارهای مراسم چهلم علی‌اکبر بودن...» مائده با لحنی اندوهبار پرسید: «چرا زودتر بهم خبر ندادین که بیام؟ باید بهم می‌گفتین...» آقای مرادی پاسخ داد: «فاطمه خانم، اصرار داشت که بهت نگیم، می‌گفت بذاریم به کارات برسی...» مائده با لحنی معترض پرسید: «چکاری مهم‌تر از شرکت توی مراسم داییم؟!»

آقای مرادی شانهای بالا انداخت و گفت: «کاش وقتی زنده بود، یه سر میومدی ایران و می‌دیدیش، روزی نبود که به فکر نباشه...» مائده پرسید: «دارید سرزنشم می‌کنین؟ کارهای من برای برگشتن به ایران، هنوز انجام نشده بود، وگرنه عید امثال می‌خواستم بیام...» آقای مرادی ادامه داد: «نه، فقط می‌خواستم بگم که ما تقریبا دیگه از برگشتن ناامید شده بودیم.»

مائده این بحث را ادامه نداد و سوالی که در طول راه ذهنش را مشغول کرده بود، به زبان آورد: «دقیقا چه اتفاقی برای دایی افتاد؟!» آقای مرادی ناله‌ای پر از درد کشید و گفت: «والا معلوم نیست، فقط اینو می‌دونم که علی‌اکبر، شب ساعت ده به خونه برمی‌گرده، اون روز ماشین نبرده بوده، زنگ آیفون رو می‌زنه، ولی هیچوقت

بالا نمیره، حامد نگران می‌شه، قلبش هم یه صدای بنگ مثل صدای یه انفجار، رو شنیدن. وقتی حامد میره پایین، علی‌اکبر رو روی زمین می‌بینه. یه نفر بهش تیراندازی کرده بود. زنگ می‌زنن اورژانس، ولی قبل از اینکه به بیمارستان برسونه...» دیگر نتوانست ادامه بدهد، اشک از چشمانش سرازیر شد. مائده که حس کرد، چشم او هم با پرده‌ای از اشک، پوشیده شده، سرعتش را کم کرد و به لاین راست پیچید. به آرامی گفت: «پلیس چه نظری داره؟» آقای مرادی پاسخ داد: «دارن پیگیری می‌کنن، فعلا که هیچی معلوم نیست. اصلا چرا یکی باید بخواد، علی‌اکبر رو بکشه؟ اون که به کسی کاری نداشت، حتی یه دشمن هم نداشت، بس که آقا بود...» باقی راه بدون هیچ حرفی طی شد. قرار بود که مائده و آقای مرادی، اول به منزل بروند و بعد از آماده شدن مائده، به خانه دایی رفته و از آنجا، همگی به بهشت زهرا بروند.

وقتی وارد آن حیاط آشنا شدند، مائده در مقابل خود، ماشین شاسی‌بلند طوسی خود را در آن سمت حیاط دید. لبخندی زد و پرسید: «هنوز نگهش داشتین؟» آقای مرادی لبخندی زد و گفت: «مگه می‌شد ردش کنیم؟ کی جرئت داره، ماشین تو رو آب کنه!» مائده خندید و گفت: «مگه هیولام؟!» بعد از ماشین پیاده شدند و آقای مرادی رفت که ساک‌ها و چمدان‌ها را از صندوق عقب بیرون بیاورد. مائده نگاهش به خانه افتاد، خانه‌ای که در آن خاطرات یک عمر زندگی‌اش، رگم خورده بود، خاطرات تلخ و شیرین بسیاری که باعث می‌شدند احساسی عجیب در او بوجود بیاید. نمی‌دانست باید از برگشتن به این خانه خوشحال باشد یا غمگین...

چشمش روی چراغ‌های روشن طبقه اول ساختمان افتاد: «مگه نگفتین بهنود و مامان نیستن؟!» هنوز آقای مرادی جواب نداده بود که درب ورودی باز و بهنود با شتاب و عجله از آن بیرون پرید و به سمت مائده دوید. مائده از این استقبال گرم، خوشحال شد و با آغوش باز به سمت برادرش رفت. بهنود که حالا قد کشیده‌تر از سال‌ها پیشش شده و تقریبا تا شانه مائده رسیده بود، خواهرش را به گرمی در آغوش کشید.

مائده هم دلتنگی چهار سال دوری از برادر کوچک‌ترش را با نوازش دادن موهای فرفری او، ابراز کرد. آقای مرادی با خنده گفت: «شما مگه نباید الان خونه زن داییت باشی؟» بهنود گفت: «حیفم اومد، موقع اومدن آبجی نیام، حامد رو راضی کردم که منو برسونه...» مائده پرسید: «حامد هم اینجاست؟» بهنود پاسخ داد: «نه، اون رفت.» بعد دست مائده را گرفت و به دنبال خود کشید: «بیا ببین، کاغذدیواری اتاقت رو عوض کردیم! سلیقه خودمه، ببین دوست داری؟» مائده نگاهی به آقای مرادی انداخت، او با تکان دادن سر گفت که خودش چمدان‌ها را می‌آورد. مائده همراه بهنود وارد خانه شد، از درگاه عبور و از پله‌ها بالا رفتند.

بهنود پرسید: «بعد از مراسم برمی‌گردی انگلیس یا اینکه می‌تونم وادارت کنم یه مدت بمونی؟» مائده هنوز خودش هم نمی‌دانست که می‌خواهد بماند، یا نه. با این حال اگر یک درصد هم احتمال داشت که دوباره برگردد، نمی‌خواست به بهنود امید واهی بدهد، پس گفت: «راستش، الان قصد برگشتن دائمی رو ندارم.» بهنود پرسید: «مگه اینجا رو دوست نداری؟» مائده بلافاصله گفت: «چرا خیلی دوست دارم، ولی هنوز نمی‌دونم به چی دقیقا نیاز دارم!» بهنود درب اتاق مائده را باز کرد و گفت: «بفرمایید!» مائده وارد شد.

همه چیز اتاق مثل سابق بود، دکور و نحوه چیدمان هیچ تغییری نکرده بود، ولی کاغذ دیواری، طرحی شبیه به ابر و باد سیاه و سفید داشت، حالتی وهم‌انگیز. بهنود در صورت مائده دقیق شد و پرسید: «خوب شده؟!» مائده دقیق نمی‌دانست که واژه خوب مناسب توصیف این کاغذدیواری عجیب هست یا نه، ولی برای شاد کردن بهنود، گفت: «خوب نیست، عالیه!» بهنود سرخوشانه خندید، در این لحظه صدای آقای مرادی بلند شد که گفت: «بهنود، بیا این ساک رو بگیر، دارم از کول می‌افتم!» بهنود بلافاصله با سرعت خارج شد.

مائده به سراغ میز طراحی‌اش رفت. هنوز دفاتر خوش‌نویسی و نقاشی و طراحی‌اش، دست‌نخورده و سر جای خودشان بودند. دفتری را بیرون کشید و صفحه اولش را باز کرد که با خطی زیبا و با دقت تمام اصول خوشنویسی و خطاطی، شعری نوشته بود:

از باغ می‌برند چراغانیت کنند  
تا کاج جشن‌های زمستانیت کنند  
پوشانده‌اند صبح تو را ابرهای تار  
تنها به این بهانه که بارانیت کنند  
یوسف، به این رها شدن از چاه دل میند  
این بار می‌برند که زندانیت کنند  
ای گل گمان مکن به شب جشن میروی  
شاید به خاک مرده‌ای ارزانیت کنند  
یک نقطه بیش فرق رحیم و رحیم نیست  
از نقطه‌ای بترس که شیطانیت کنند  
آب طلب نکرده همیشه مراد نیست  
گاهی بهانه‌ای است که قربانیت کنند

این شعر را برای اولین بار، در دانشگاه شنیده بود، از زبان مردی که برای بار نخست، تجربه عشق را برای مائده رقم زد. عشق، اگر چه برای بسیاری درمانگر است، اما برای بسیاری هم، خود درد است. و عشق برای مائده همین معنا را داشت. احساس دوگانه‌ای در وجودش رخنه کرد، خاطرات گذشته ناگهان به سویش هجوم آوردند، با دیدن کلمه شیطانی، به یاد اتاق احضار مینو افتاد و موجودی که در غالب عشق زندگی‌اش، محسن کامرانی، نمایان شده بود. هنوز هم بعد از پنج سال، با یادآوری اینکه هم‌صحبت با یک جن شده بود، وحشت سراپای

مائده را در برمی گرفت. از سوی دیگر، خاطرات تلخ و شیرین گذشته به یادش آمد. صدای آقای مرادی او را از افکارش بیرون کشید: «عجله کن، دخترم! آماده شو که باید تا دو ساعت دیگه منزل زن داییت باشیم...»

به سرعت حمام رفت و لباس‌های سفر را با لباس‌های رسمی و مشکی عزاداری، عوض کرد. بی‌آنکه آرایش کند، از اتاق خارج شد و همراه با بهنود، سوار ماشین آقای مرادی شد. بهنود هم که انگار سخت منتظر برگشتن مائده بود، فرصت را تلف نکرده و در ماشین هم، به یاد روزگار خوش گذشته، با خواهرش مشغول بازی با تبلت جدید آخرین مدلش شد.

و مائده، حس خوبی داشت. می‌توانست در کنار بهنود بچگی کند و برای لحظاتی هر قدر هم کوتاه، از دنیای تاریک و پر از دغدغه بزرگسالی، رها شود و به ذهنش استراحت بدهد. در واقع او بود که بیشتر از بهنود، از این بازی‌ها استقبال می‌کرد و لذت می‌برد.

لذتی که دوام چندانی هم نداشت و دوباره و شدیدتر از قبل، با پایان آن، دغدغه‌ها به سمتش هجوم می‌آوردند...

## فصل سوم

### دوستان و آشنایان

مائده به خوبی می‌دانست که برگشتنش، با استقبال شدید خانواده همراه خواهد شد. اما در آن شرایط، انتظار نداشت که اینگونه باشد. وقتی وارد خانه دایی مرحومش شد، پارچه‌های سیاه و مشکی و نیز اعلامیه‌های تسلیت را از نظر گذراند. تصاویر دایی علی‌اکبر، در هر طرف دیده می‌شدند، گویی هنوز هم از آن چشم‌ها، آرامش بیرون می‌آمد.

همه لباس مشکی پوشیده بودند، مائده در درگاه خانه با مادرش، معصومه خانم مواجه شد، با وجود اینکه چشمانش به خاطر گریه زیاد، متورم شده بودند، اما لب‌هایش از دیدن تنها دخترش بعد از چهار سال، به لبخندی عمیق گشوده شده و مائده نیز پاسخ محبت مادرش را با در آغوش کشیدن او داد، و حسرت و دلتنگی چهار سال دوری را با در آغوش فشردن مادرش، اندکی تسکین داد. سپس نوبت زن‌دایی‌اش بود که در آغوش او، مدام تسلیت گفت و ابراز ناراحتی کرد که چرا زودتر نیامده. بعد از آن دو، نوبت زهره بود. دختردایی و دوست صمیمی مائده که از خواهر به یکدیگر نزدیکتر بودند و مائده می‌دانست که زهره و پدرش، چه روابط تنگاتنگی داشتند و بدون شک، مرگ علی‌اکبر نظری، روی دخترش، زهره، بدترین تاثیر را داشت. زهره را در آغوش کشید و به او تسلیت گفت، زهره هم در پاسخ، همراه با گریه، آمدن مائده را خوش‌آمد گفت.

در انتهای خانه، و روی مبل، حامد نشسته بود و به عکس پدرش که روی طاقچه قرار داشت و روبانی سیاه بر آن متصل شده بود، نگاه می‌کرد، گویی در عالمی دیگر بود. حامد، برادر زهره بود ولی از همه نظر چه چهره‌ای و چه اخلاقی، کاملاً نقطه مقابل او بود. هرگز احترام هیچکس را نگه نمی‌داشت. مگر مائده را، چون پنج سال پیش و بعد از کلاهبرداری سیاوش از حامد، تنها کسی که به او سرکوفت نزد و سرزنشش نکرد و فقط پرسید: «مشکلت با چقدر پول حل میشه؟» مائده بود. مائده در آن زمان بیش از ده میلیارد تومان به بانک پرداخت کرد تا سند منزل دایی‌اش را آزاد کند و بعد هم سیصد میلیون به حامد بخشید تا کسب و کاری برای خود دست و پا کرده و به نوایی برسد. حامد هم داروخانه‌ای دایر کرد و مشغول شد. او بعد از آن همه سخاوت، همیشه حاضر بود به نحوی برای دخترعمه‌اش خدمتی انجام بدهد.

حامد با دیدن مائده، از جا بلند شد و با دست‌پاچگی گفت: «سلام، خوش اومدی...» مائده هم در پاسخ گفت: «معدرت می‌خوام که توی این شرایط اومدم. وظیفه‌ام بود که زودتر بیام...» و بعد به عکس دایی علی‌اکبر نگاهی انداخت. خواست به طرف عکس برود که صدای سلام کردن مردی را شنید، مردی که به او سلام کرده بود، مهرداد، شوهر زهره بود. پسری که مائده باعث آشنایی مادرش با زهره شده بود و عملاً این وصلت با وجود مائده شکل گرفته بود.

مائده به یاد آورد که بعد از پیغام موجودی که خود را روح محسن کامرانی معرفی کرده بود، او، زهره را مامور کرد تا سایه به سایه فرهاد حیدری برود، و در نهایت هم با کمک یک راننده آژانس که مادر مهرداد بود، موفق شده بودند دست فرهاد را رو کرده و هوس بازی اش را ثابت کنند...

با یاد آوردن خاطرات آن روزها و نیز تعقیب و گریزها و ماجراهای فرهاد، حال خراب مائده، خراب تر شد، به نحوی که نتوانست درست جواب سلام مهرداد را بدهد. پسر بچه ای که کنار مهرداد ایستاده بود، توجه مائده را به خود جلب کرد. مائده برگشت و رو به زهره پرسید: «این پسر توئه؟!» زهره هم با لبخند خطاب به پسرش گفت: «به خاله مائده، سلام کن، امیرعلی...» پسرک سه ساله هم با حالتی خجالتی سلام کرد. مائده دستی از روی محبت به موهای امیرعلی کشید که درست مثل موهای پدرش، در نور خورشید برق می زد.

بعد همگی دست جمعی، راهی بهشت زهرا شدند. در طول راه، مائده و مادرش فرصت کردند بیشتر صحبت کنند. مائده در حالیکه کنار مادرش در سمت عقب ماشین آقای مرادی نشسته بودند، گفت: «دلم برات تنگ شده بود، مامان جون...» معصومه خانم نیز با لحنی که کمی رنگ و بوی سرزنش داشت گفت: «از دلتنگیت بود که چهار سال رفتی؟!» مائده برای دلجویی گفت: «وافتعا دلتنگ بودم، روزی نبود که بهتون فکر نکنم، به بهنود، به عموحمید، به خونه. ولی واقعا نمی تونستم برگردم، باید اول یه مسائلی رو برای خودم حل می کردم...» آقای مرادی پرسید: «حالا تونستی حلشون کنی؟»

این سوالی بود که ذهن مائده را کاملا درگیر خود می کرد، می دانست که هنوز خاطرات قدیمی و زخم هایی که بر پیکر روحش نشسته بودند، مرمت نیافته و همچنان، دردناک می نمودند. با این حال، برای اینکه خیال مادر و ناپدریش را راحت کند، به دروغ گفت: «بله، خدا رو شکر، حالم از چهار سال پیش، خیلی بهتر شده...» معصومه خانم و آقای مرادی، نفس راحتی کشیدند. مائده از دروغی که گفته بود، نسبت به خودش خجالت کشید. چون می دانست که قادر نیست حال خود را تغییری بدهد و دیگر مدت ها بود که به این نتیجه رسید که بهتر است زخم هایش را پنهان کند تا شاید حداقل از نظر اطرافیان، روحش سالم باشد.

وقتی به ورودی بهشت زهرا رسیدند، فکری در ذهنش جرقه زد، گویی صدایی از اعماق قلبش بود که با لحنی سرزنش گرانه گفت: «فراموش نکنی که مزار محسن هم بری...» و بعد مائده به جنگ با قلبش پرداخت: «چرا باید برم؟ مگه اون کیه؟ باید فراموشش کنم، باید...» من درون مائده اینبار با لحنی مودبانه گفت: «اون کسی بود که عاشقش بودی ولی باعث مرگش شدی، حالا نمی خواهی سر خاکش بری؟ فکر کردی دوری از قبرش، آرومت می کنه؟ تو هرگز قادر نیستی فراموشش کنی...» و باز هم مائده مغلوب من درونش شد، با خود فکر کرد که شاید بعد از مراسم دایی اش، سری هم به مزار محسن بزند...

در یک لحظه، یاد کابوس دیشبش در هواپیما افتاد. در طی این پنج سال، بارها و بارها در خواب، وارد آپارتمان دو طبقه مینو شده بود، از پله ها بالا رفته بود و روبه روی زن فالگیر، گرد میز احضار نشسته بود و بعد از اینکه حس می کرد کسی پشت سرش ایستاده و صدایش می زند، بیدار می شد. اما این دفعه، در کابوس خود، خانه



قدیمی‌ای را دیده بود که ناشناخته بود و پیرمردی که تا آن لحظه او را ندیده بود. به یاد زمانی افتاد که پیرمرد روی زمین درغلتید، در عمق چشمان پیرمرد، وحشتی وصف‌ناشدنی دیده می‌شد، اما از چه ترسیده بود؟

با صدای مادرش، به خود آمد که پرسید: «پیاده نمی‌شی، دخترم؟!» و مائده بدون هیچ حرفی، از ماشین پیاده شد و به دنبال مادر و ناپدریش، در کنار بهنود، از میان سنگ‌قبرها گذشت. در انگلستان که بود، به همه جا رفته و هیچ مکانی نبود که او ندیده باشد، بجز قبرستان. تا جایی که می‌توانست، هرگز وارد قبرستان نشده بود. و حالا بعد از چهار سال، داشت از میان گورهای سرد و سنگی می‌گذشت و به سمت قبری می‌رفت که منزل ابدی داییش بود. همیشه عبور از میان خاک‌ها و زمین‌های ناهموار قبرستان، و آن فضای حزن‌انگیز ساکت و مرموز، هم‌چون دستانی نامرئی، لبخند را از روی لبان مائده می‌زدود. از بچگی‌اش به این مکان رفت و آمد می‌کرد و حتی الان هم که سی و یک سالش بود، باز هم نمی‌توانست به خود بقبولاند که برایش عادی شده است...

زهره و فاطمه خانم و حامد و مهرداد و چند تن از آشنایان، قبل از آنها رسیده بودند و دور مزار، روی صندلی‌هایی که به ردیف چیده شده بودند، نشسته و با صدای روضه، گریه می‌کردند. مداح ظاهراً سخت مجلس را گرم کرده بود، چون همه دستمال بدست، اشک چشمانشان را که چونان رودی خروشان بیرون می‌آمد، مهار می‌کردند. همه عزادار مردی بودند که هر که او را می‌شناخت، حاضر بود تمام دارایی‌اش را به او بسپارد. مردی امین، پاک‌دست، مهربان و مومنی حقیقی که نفسش حق بود و در زندگی‌اش به مورچه‌ای ستم نکرده بود.

مائده چند قدمی جلو رفت، زانو زد و کنار قبر داییش نشست. با دو انگشت به سنگ قبر زد و در دل برای مرد بزرگی که اکنون در خاک خفته بود، فاتحه خواند. بعد برخاست و کنار زهره که به سختی گریه می‌کرد، ایستاد و سعی کرد به او دلداری بدهد. حامد مشغول خوش‌آمدگویی به دوستان و همکاران پدرش بود. در این میان، دو بازرس پلیس هم حاضر بودند و مراسم را با نگاه خود، جارو می‌کردند.

مائده، متعجب بود که آنها برای چه اینجا وقتشان را تلف می‌کنند؟ یعنی واقعا انتظار داشتند، قاتل در مراسم شرکت کرده و برای قربانی‌اش عزاداری کند؟ چه فکر احمقانه‌ای! سری به تاسف تکان داد. سرانجام وقتی مراسم تمام شد، همه پراکنده شدند، بجز خانواده مرادی. معصومه خانم در کنار همسر برادرش نشسته بود و با یکدیگر اشک می‌ریختند. مهرداد، سخت مراقب امیرعلی بود که با بهنود مشغول شوت کردن سنگ‌ریزه‌ها بودند. آقای مرادی و حامد هم داشتند با بازرس‌های پلیس صحبت می‌کردند. مائده نمی‌دانست که آنها چه می‌گویند، مشتاق بود که بدانند، اما می‌توانست بعدا از آقای مرادی بپرسد. بنابراین تصمیم گرفت از موقعیت پیش آمده استفاده کند و به سمت مزار محسن برود. گویی دستی نامرئی او را به آن سو می‌کشید...

مائده، برای پیدا کردن قبر محسن، به هیچ مشکلی نخورد. قبلا، پیش از سفرش به انگلیس، چندین بار آمده بود و بعد از این همه مدت، مسیر را در یاد داشت و شانسی که آورده بود، این بود که قطعه داییش، همان قطعه‌ای بود که محسن درش به خاک سپرده شده بود.

به یاد گفتگوی خود و دایی‌اش، بعد از قضایای مینو و احضار روح افتاد:

- دخترم، آخه چرا پای تو به مجلس احضار ارواح کشیده شد؟!

- شما که خودتون قضیه آقای کامرانی رو می‌دونید. زهره که بهتون گفته...

- بله، می‌تونم حدس بزنم که چرا می‌خواستی احضارش کنی، ولی مائده جان، چرا نمی‌ری سر خاکش؟

- چون می‌خواستم ببینمش، نه اینکه با یه سنگ سرد حرف بزنم!

- شک نکن که ارواح، صدای ما رو از اون دنیا می‌شنون، اگه براشون فاتحه بخونی و خیرات بدی و سر خاکشون

بری، حتماً به حرفات گوش می‌دن. نیازی به احضار روح و دیدنش نیست...

- ولی آخه پس من چطور بفهمم که منو بخشیده یا نه؟

در این لحظه، بغضی گلپوش را فشرده بود. آقای نظری به آرامی دستش را نوازش کرد و گفت: «باید اول

سخت‌ترین کار رو بکنی، بعد از توبه، مطمئن باش خدا آدم‌ها رو به خاطر اشتباهاتی که از روی نادانی کردن،

می‌بخشه. ولی سخت‌ترین کار، اینکه خودت، خودت رو ببخشی...» اشک از چشمانش خارج شد و قطرات آن

بر روی دستان دایی‌اش چکید. به آرامی زمزمه کرد: «ولی من گناه وحشتناکی کردم، نمی‌تونم فراموش کنم...»

آقای نظری انگشتش را بالا آورد، قطره اشک مائده را نشان داد و گفت: «همین گواه بی‌گناهیته. دل‌های

گناهکار، قادر به توبه و تقصیر نیستن. دل آلوده، وجدان نداره. تو وجدان داری، پس دیگه نباید به پاکی خودت

شک کنی...»

بعد از کمی پیاده‌روی که البته مائده را بسیار دور از خانواده‌اش کرد، سنگ قبر مورد نظرش را یافت. با خطی

درشت و خوانا نوشته شده بود: «محسن کامرانی، فرزند سعید، متولد 1369، وفات 1400.»

## فصل چهارم

### خاک و سنگ سرد، فاصله‌ای برای عاشق

مائده با دو زانو، روی زمین نشست. به جلو خم شد، و دستش را جلو برد. خواست سنگ را لمس کند، اما باز هم نتوانست، درست مثل سال‌ها قبل، در نظرش گذشت: «با دست کثیف، چطور می‌تونی به این سنگ دست بزنی؟ سنگی که خودت باعثش بودی...» بغضی گلویش را فشرد. نگاهش به قبر بود، سنگ کاملاً تمیز بود، گویی خانواده کامرانی، هر روز و هر روز، بر سر مزارش حاضر شده و آن را تمیز می‌کردند. مائده در دل به خودش ناسزا گفت که خانواده‌ای را عزادار کرده بود.

در این لحظه، ذهنش به سال‌های دور کشیده شد. پیش از سفرش به انگلستان که در آن زمستان سرد، در قبرستان حاضر شده و مشغول گذاشتن شاخه‌های گل روی سنگ قبر محسن بود. برف سنگینی چند روز قبلش باریده بود و هوا را به شدت سرد کرده بود.

با خود و محسن کامرانی، خلوت کرده بود و در دل با او درد و دل می‌کرد، تنها کاری که آرامش بخش روح خسته مائده بود و او تقریباً هر یک‌روز در میان، اینکار را تکرار می‌کرد و باقی وقت‌ها نیز در خواب و بیداری، نام محسن روی قلب و ذهنش، سنگینی می‌کرد و لحظه‌ای آرام و قرار نداشت.

در آن لحظه، مائده احساس کرد کسی به او نزدیک شده است. وقتی برگشت، پسرک فقیری را دید که دانه‌های گندم را در کیسه‌ای حمل می‌کرد، کیسه را با دستانی که از سرما کرخت و سرخ شده بودند، گرفته بود. در حالیکه از سرما می‌لرزید، با برخورد دندان‌هایش به روی هم گفت: «خانم، بریزم روی قبر؟» مائده دلش سوخت و پانصد هزار تومان به پسرک داد و بدون اینکه حتی یک دانه گندم روی قبر بیندازد، از او خواسته بود که برود. وقتی متوجه شد که پسرک از سرما می‌لرزد و لنگ‌لنگان راه می‌رود، صدایش کرده و شال گرم و بافتنی‌ای که دور گردنش پیچیده بود را از گردن بیرون کشید و به دور گردن پسرک انداخت. آن پسر تشکری کرد و رفت. اما این بار، وقتی مائده به سر جایش برگشت، پیرزنی در آنجا حاضر بود، که مائده پیشتر او را ندیده بود....

پیرزن، چادر مشکی‌اش را سخت دور بدن نحیف خود پیچیده بود تا گرم شود. صورت چروکیده‌اش، خسته و بسیار غمگین بود. با لحنی نه چندان مهربان گفت: «کار سخاوتمندانه‌ای کردی...» مائده پوزخندی زد و پاسخ داد: «این بچه‌ها بیشتر از این سزاوار کمک هستن. تازه...» سکوتی کرد و بعد از چند لحظه، ادامه داد: «باعث میشه، عذاب وجدانم، کم بشه...» پیرزن، عامرانه گفت: «از قدیم گفته بودن که بین سخاوت و عذاب وجدان، رابطه مستقیم وجود داره...» بعد با لحنی پر از کنایه ادامه داد: «ولی تو پولدرای، می‌تونی با پول، وجدانت رو آروم کنی!»

مائده با تعجب به پيرزن نگاه كرد و بعد پرسيد: «من بايد شما رو بشناسم؟!» پيرزن پاسخ داد: «شاید تو منو نشناسی، ولی من تو رو می‌شناسم چون عکست رو از خانم شکیبا تبریزی خواستم که بهم نشون بده، خانم جاوید...» مائده با شنیدن نام شکیبا، ناگهان ذهنش جرقه زد که این پيرزن چه کسی است، اما صدای لرزان پيرزن مانع می‌شد که درست تجزیه و تحلیل کند.

پيرزن با لحنی تلخ گفت: «شوهرم خیلی زود مرد، کارگر ساختمونی بود و از روی داربست افتاد و مرد. مجبور شدم روزها تا شب توی خونه امثال تو، کلفتی کنم، پولدارایی که برای ارضای نفس خودشون، گاهی پول خرج می‌کنن تا یا جایگاهی پیش بقیه پیدا کنن یا اینکه وجدان مزخرفشون آروم بشه. ولی خودشون، خود شماها، موجب درست شدن امثال اون بچه هستین. به هر حال، من شبها تا صبح خیاطی کردم. به خاطر این چشم ضعیف شد و تقریباً توی جوونیم، پیر شدم. شکایتی نداشتم، چون تونستم دختر و پسر رو بزرگ کنم. دختر برای مردمه، ازدواج می‌کنه و میره ولی پسر...»

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: «پسر میشه عصای دست، و پسر من هم، عصای دستم شد؛ صدای پدرش، بوی پدرش و مردونگیه پدرش رو برام تداعی می‌کرد...» با انگشت به سنگ قبر محسن اشاره کرد، مائده با چشم مسیر اشاره پيرزن را دنبال کرد. ناگهان تنش لرزید، لرزشی که به خاطر وزیدن باد سرد زمستانی نبود. پيرزن ادامه داد: «تو اون رو کشتی، فقط از روی حسادت...» مائده با نفس‌هایی نامنظم به پيرزن چشم دوخت، پيرزن با لحنی پر از بغض گفت: «و بعد دست دامادم رو توی کارخونه یه پولدار زیردستی خودت، بند کردی و فکر کردی این دردی از من دوا می‌کنه؟ با اینکارت به من دهن کجی کردی و حالا اومدی تا به مرده پسر من دهن کجی کنی؟!»

مائده سری به نفی تکان داد و گفت: «نه، به خدا من دوستش داشتم...» پيرزن قدمی جلو آمد و با دست، گوشه یقه کافشن مائده را گرفت و با خشم غریب: «اسمی اینچنین پاک رو، روی احساسات حیوانی خودت نذار؛ امثال شما عشق براتون معنی نداره، شما فقط شهوت رو می‌فهمین، حیوونای کثیف!» صورت مائده در هم رفت، پرده‌ای از اشک جلوی چشمانش تشکیل شد.

پيرزن بیشتر یقه کافشنش را کشید و صورتش را به صورت مائده نزدیک کرد و گفت: «نمی‌تونم به پلیس شکایت کنم، چون تو قانونا گناهی نکردی، ولی از نظر اون چی؟!» و با انگشت، آسمان پر از ابر را نشان داد: «تو رو به خدا واگذار کردم، تا خودش انتقام پسر رو ازت بگیره! تا خودش تو رو همون قدر داغ کنه که منو داغ کردی...» و بعد دیگر نتوانست ادامه بدهد و در حالیکه گریه می‌کرد، به مائده ناسزا گفته و او را از قبر پسرش دور کرده بود. مائده نیز با پاهایی سست و بی‌جان، لنگ‌لنگان از گورستان خارج شده بود...

وقتی به خود آمد، باد گرم تابستانی، افکار و خاطرت سرد زمستانی را از ذهنش زدود. بی‌آنکه متوجه باشد، زیر لب گفت: «سلام، آقا! حالت خوبه؟» بعد سرش را نزدیک سنگ برد و آرام زمزمه کرد: «فکر کردی فراموش می‌کنم؟ راستش باید بگم خیلی سعی کردم، خیلی...» اشکی در چمانش حلقه زد، ولی مائده با لجبازی اشک

را در چشمش حبس کرد و ادامه داد: «ولی نتونستم...» دستانش را روی صورتش گذاشت و گفت: «هنوزم نمی‌دونم که منو بخشیدی یا نه؟!» گریه‌ای پر از درد سر داد...

در این لحظه صدای زهره را شنید که گفت: «نتونستی فراموشش کنی؟!» مائده به سرعت اشک‌هایش را پاک کرد و برگشت. زهره با لبخند گفت: «نگران نباش، بقیه نمی‌دونن که اومدی اینجا. دارن برای بابا خیرات می‌کنن و حسابی مشغولن، ولی من می‌دونستم که می‌ای اینجا...» چند قدم برداشت و کنار مائده نشست، به آرامی ادامه داد: «توی این چهار سال، می‌دونستم که داری بیهوده تلاش می‌کنی تا فراموشش کنی، ولی برات دعا می‌کردم که بتونی...» مائده نالید: «نمی‌تونم... نمی‌تونم...»

زهره دستی روی شانه مائده گذاشت. مائده ادامه داد: «صداش توی گوشمه، نگاهش، وقتی از دره بیرون کشیدنش، وقتی گفت، حتی اگه رو به مرگ هم باشه، سوار ماشین این نمی‌شم! من رو می‌گفت، ازم دلخور بود، ازم نفرت داشت...» گریه‌ای تلخ را آغاز کرد. زهره سرش را روی شانه خود گذاشت و گفت: «ولی کاش می‌شد، با دوری از اینجا، فراموشش کنی...» کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: «حالا که برگشتی، سعی کن یه زندگی جدید رو شروع کنی...» مائده زیرچشمی نگاهی به زهره انداخت و گفت: «دیگه زندگی‌ای برای من وجود نداره...»

زهره پاسخ داد: «مشکل همینه، سعی داری فراموشش کنی، دلت می‌خواد گذشته رو پشت سر بذاری ولی دنبال زندگی کردن نمیزی، کسی رو پیدا نمی‌کنی که...» مائده در این لحظه، به آرامی زمزمه کرد: «هر کی ندونه، تو که می‌دونی، من فرهاد رو جانشین محسن توی قلبم کرده بودم...» زهره هم بلافاصل پاسخ داد: «می‌دونم و مشخص شد که اون یه فرد نامناسبه، یه بار دیگه عشقت رو از دست دادی، ولی اینا بخشی از زندگیه، مائده. تو زندگی نمی‌کنی چون امیدواری بازم اتفاقات بد، برات بیفته...»

مائده، پرسشی را در سر داشت که منتظر بود به وقتش از زهره بپرسد و حس کرد الان بهترین زمان است، پس گفت: «خیلی‌ها بهم بارها گفتن برگرد، ولی تو هیچوقت ازم نخواستی که به ایران برگردم، چرا؟!» زهره پاسخ داد: «چون می‌دونستم که اینجا چیزی بجز خاطرات تلخ و ناراحت کننده، چیزی بجز مصیبت و درد، برای تو وجود نداره. امیدوار بودم با دوری از این محیط بتونی چیزهای بهتری رو تجربه کنی. ولی الان فهمیدم که اینطوری نمی‌شه...» مائده زمزمه کرد: «کاش میشد...»

مدتی در سکوت، در کنار هم به سنگ قبر چشم دوختند. سکوت آزاردهنده‌ای بود، سرانجام زهره بلند شد و دست دراز کرد و گفت: «بلندشو، باید برگردیم...» مائده دست زهره را گرفت و بلند شد. نگاهی به سنگ و خاک‌های اطرافش دوخت که معشوق را در زیر خود پنهان کرده بودند و مائده می‌دانست که این پوشش را خودش بوجود آورده و این آتشی بود که بر جان عاشق شعله می‌کشید...

## فصل پنجم

### تصویر یک قاتل

مائده، چند روز بعد را بیشتر در کنار زهره بود تا شاید بتواند، حالش را بهتر کند. هرچند خودش هم حال مساعدی نداشت و این باعث می‌شد که هر دو به یکدیگر بیش از قبل، نیاز داشته باشند. هر دو در طلب کسب آرامش، زیاد به هم سر می‌زدند، درست مانند روزهای قدیم. مائده از صبح که مهرداد به سر کار می‌رفت، به خانه هشتاد متری، کوچک ولی دلباز زهره می‌آمد و یا با امیرعلی بازی می‌کرد و یا با زهره حرف می‌زد. در این زمان‌ها بود که احساس آرامش داشت و بس.

اما حتی همان لحظات هم، افکار تلخ و آزاردهنده رهایش نمی‌کردند. زهره دقیقاً هم‌سن مائده بود، اما از خیلی نظرها، از مائده پیشی گرفته بود. او ازدواج کرده و یک پسر بچه سه ساله داشت. در حالیکه مائده خود را در زندگی یک شکست‌خورده می‌دید که سعی داشت با تجارت صحیح و پیروزی در امور بازرگانی، روی این شکست، سرپوش بگذارد. اما خودش هم می‌دانست که در زندگی، با وجود پول و ثروت بسیار، فقیرترین آدم است...

و این حس، هر بار او را بیشتر آزار می‌داد، اما باز هم مثل کسی که معتاد باشد، ناخودآگاه به خانه زهره می‌رفت. زهره و امیرعلی هم استقبال می‌کردند. به ویژه امیرعلی که اغلب اوقات، مادرش سر درس‌های سنگین روان‌پزشکی‌اش بود و او ناچار به تنهایی بازی می‌کرد و حالا یک هم‌بازی خوب پیدا کرده بود.

صبح روز سوم، دو بازرس پلیس، به خانه زهره آمدند. هر دو با کت و شلواری یک شکل و یک رنگ، وارد شدند. زهره آماده شده بود که پیششان برود، مائده نیز امیرعلی را در اتاق مشغول کرد. زهره و دو بازرس، در حال و دور میز ناهارخوری، نشستند و صحبت می‌کردند. بازرس اولی که تهریشی داشت، گفت: «می‌خواستیم بریم دیدن مادرتون، ولی فکر کردیم شاید بهتر باشه با شما صحبت کنیم. به ویژه که شنیدیم شما با پدرتون روابط بسیار نزدیکی داشتید.» زهره هم پاسخ داد: «درسته، من در خدمتم...» این در حالی بود که مائده از پشت درب بسته، حرف‌هایشان را می‌شنید.

بازرس دومی که ریشی بلند و رنگ کرده داشت، گفت: «در انتهای کوچه شما، در خیابان اصلی، یه دوربین مداربسته بانک بوده، ما موفق شدیم اون دوربین رو بررسی کنیم، اون شب که به پدر شما شلیک شده، اشخاص زیادی در رفت و آمد نبودن، و دوربین تصویر یک نفر رو ثبت کرده. ببینید، می‌شناسیدش؟»

و به پشتوانه آن، عکسی را روی میز گذاشت. زهره با دستانی لرزان، عکس را برداشت و نگاهش کرد. تصویر مات بود، اما مشخص بود که مردی با سر و وضعی شبیه گدایان، با موهای ژولیده بلند، در حال فرار کردن، این تصویر از او ثبت شده است. مائده از پشت درب، می‌توانست حس کند که چه فشار عصبی و روحی‌ای به زهره وارد می‌شود، با خود فکر کرد، این پلیس‌ها که تصویر ضارب را هم دارند، چرا نمی‌روند دنبالش بگردند؟

چرا هر دم یا با حامد یا با زهره حرف می‌زدند؟! با این فکرها، عصبانی شد، به طرف امیرعلی برگشت و با لحنی مهربان ولی قاطع گفت: «امیرعلی، تحت هیچ شرایطی از اتاق بیرون نمی‌ای، باشه پسرم؟» پسرک با سر تایید کرد. مائده دست به دستگیره برد، اما آن را خم نکرد.

زهره با نگاهی اشکبار به آن تصویر خیره شده بود. بازپرسی که ریش بلند داشت، دوباره سوالش را تکرار کرد: «می‌شناسیدش؟ قبلا اطراف پدرتون یا منزل پدرتون بوده؟» زهره سری تکان داد و به زور و بدون اینکه چشم از تصویر مظنون قتل پدرش بردارد، گفت: «نه، نمی‌شناسمش...» بازپرس دیگر، دستی به تهریش کشید و گفت: «انتظار هم نداشتیم که بشناسیدش. امیدوارم درک کنید که ما داریم کارمون رو انجام می‌دیم و...»

خشم مائده به مرز انفجار رسید، با شنیدن این جمله، در یک حرکت سریع، دستگیره را به پایین خم کرد و بیرون رفت و هنوز کاملا مقابل دو بازپرس متحیر نرسیده بود که گفت: «نه، شماها کارتون رو درست انجام نمی‌دین، اگه درست انجامش می‌دادین، بعد از چهل و سه روز، تازه یه عکس دست نمی‌گرفتین بیاین خونه دختر داییم و آسایشش رو بهم نمی‌زدین...» زهره می‌خواست مائده را آرام کند، ولی پیش از آنکه دهان باز کند، بازپرسی که ریش بلند داشت، از همکاریش دفاع کرد و با لحنی خشمگین گفت: «آروم باشید، خانم!» مائده هم البته آدمی نبود که با یک تشر ساده عقب بنشیند، بلندتر داد زد: «نمی‌خوام آروم باشم، این مرد دایی من رو کشته و الانم داره آزادانه می‌گرده!»

بازپرس‌ها از جا بلند شدند و بدون هیچ حرفی، به طرف درب رفتند. مائده به دنبالشان روان شد و درب را پشت سرشان، محکم به هم کوبید. زهره که کمی حالش جا آمده بود، خطاب به مائده پرسید: «چرا با این بندگان خدا...» مائده بلافاصله پاسخ داد: «این بندگان خدا، یه مشت آدم مزخرفن که اصلا کار نمی‌کنن! این عکس رو باید چهل روز پیش می‌آوردن، ولی مثل همیشه، چند مرحله عقبین!» زهره حرف دیگری نزد، امیرعلی صدایش کرد تا نقاشی‌اش را ببیند.

مائده به طرف میز رفت، عکس را برداشت و به تصویر قاتل نگاه کرد، در دید اول، به نظرش بسیار آشنا آمد و بعد بلافاصله، به یاد خواب چهار شب پیشش افتاد، اما مگر ممکن بود؟! چطور ممکن بود که مائده این مرد را در خواب دیده باشد؟ کمی فکر کرد، به یادش افتاد که در آن خواب محو و مه‌آلود، تصویری از این مرد دیده بود، پیش از آنکه آن پیرمرد روی زمین بیفتد....

اما باز هم به سوال اولش رسید، او چطور ممکن بود خواب آن مرد را ببیند، بی‌آنکه پیشتر حتی از وجودش باخبر باشد؟!

## فصل ششم

### بازگشت دائمی

حدودا دو ماه از برگشتن مائده می‌گذشت، در این مدت، روند رسیدگی به پرونده قتل، هیچ پیشرفتی نکرد و تقریبا همه ناامید شده بودند. اصلی‌ترین موضوع که کاملا گنگ بود، انگیزه آن شخص بود. چرا باید در آن شب، کمین بنشیند و به مردی شلیک کند، که هیچ ارتباطی با او نداشت؟!!

از طرف دیگر، مائده نیز با معمای خواب آن شبش، درگیر بود. بعد از آن ملاقات با بازپرس‌ها، خیلی فکر کرده بود تا شاید چیزی بیشتر از آن خواب را به یاد آورد، اما جز تصویر محو آن مرد و افتادن پیرمرد ناشناس، در حالیکه آثار وحشت در صورتش بود، چیز دیگری به یاد نمی‌آورد.

معصومه خانم نیز، در این مدت، هم با غم مرگ برادرش دست به گریبان بود و هم احساس شادی از بابت برگشتن دخترش داشت. اما در دل می‌دانست که این حس شاد، دوامی نخواهد داشت. هر روز، نگران بود که مائده بگوید برای بازگشت به انگلیس، بلیط گرفته است. آقای مرادی از این احساسات همسرش آگاه بود، تصمیم گرفت درباره این موضوع با مائده صحبت کند.

صبح زود، آقای مرادی، برای نماز بیدار شده بود که فهمید، چراغ اتاق مائده روشن است. با خود فکر کرد: «لان بهترین زمان برای حرف زدن.» به طرف درب رفت و دق‌الباب کرد. بلافاصله صدای مائده بلند شد که گفت: «بفرمایید!» آقای مرادی داخل شد.

مائده پشت به درب، مقابل بوم نقاشی بزرگی، نشسته بود و مشغول کشیدن طرحی از نمای دریا و ساحل شنی بود. سرش را کمی برگرداند و با دیدن آقای مرادی، خواست بلند شود که او نگذاشت. آقای مرادی گفت: «سحرخیز شدی، دخترم!» مائده لبخندی زد و پاسخ داد: «راستش دیشب اصلا نخوابیدم که بخوام خیز بردارم!»

آقای مرادی با لحنی دلسوزانه پرسید: «چرا خوابت نبرد؟» مائده خواست بگوید که مشغول فکر کردن به قضیه کابوسش و عکس آن قاتل بوده، ولی بعد با خود اندیشید که چطور می‌تواند دلیلی برای این حرف عجیبش بیابد؟ با همین فکر، به دروغ گفت: «داشتم فکر می‌کردم که برگردم انگلیس، یا نه...» آقای مرادی که انگار منتظر همین جمله بود، روی صندلی، کنار مائده نشست و گفت: «اتفاقا، منم می‌خواستم درباره همین موضوع باهات حرف بزنم...»

مائده، قلم را کناری گذاشت و مستقیم در صورت ناپدریش دقیق شد و جدی پرسید: «نظر شما چیه؟ بمونم یا برگردم؟» آقای مرادی پاسخ داد: «تصمیمش با من یا کس دیگه‌ای نیست، فقط مربوط به خودته...» سپس کمی به جلو خم شد و ادامه داد: «راستش، توی این چهار سال، معصومه خیلی از دوری تو اذیت شد. به روی



خودش یا تو نمایاره، ولی روزی نیست که به این فکر نکنه که اگه تو دوباره از پیشش بری، چی میشه...» مائده در سکوت گوش می‌داد. آقای مرادی ادامه داد: «خدا رو شکر، گفتمی که حالت خوب شده، پس چطوره به زندگی عادیت برگردی؟» مائده لبخند تلخی روی لبش نشست و زیر لب تکرار کرد: «زندگی عادی...» آقای مرادی سری به نشانه تاکید تکان داد و گفت: «کنترل کارخونه پدرت رو دست بگیر، چیزایی که درباره تجارت توی انگلیس یادگرفتی رو برای رونق دادن به میراث پدرت، به کار بگیر. تشکیل خانواده بده و...»

مائده حرف او را قطع کرد و گفت: «من تصمیمم رو گرفتم، می‌مونم، ولی دوتا خواهش دارم...» آقای مرادی با اشتیاق پرسید: «و...؟» مائده نفسی گرفت و ادامه داد: «اولا، کارخونه و خیریه، مثل قبل باید بر عهده خودتون باشه، من نهایتا امضاهاش رو می‌کنم. دوما، نمی‌خوام هیچ حرفی درباره ازدواج بشنوم...» آقای مرادی لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت: «درباره شرط اولت، باید بگم که باید کم‌کم توی امور کارخونه وارد بشی. من که تا ابد نمی‌تونم به کارها رسیدگی کنم، یه روزی باید خودت امور رو دست بگیری، تا اون روز باید یه کم توی جو کارخونه‌ها باشی. در مورد شرط دوم هم، به نظر من تو دیگه اونقدر بزرگ شدی که خودت بتونی برای خودت تصمیم بگیری، من در این مورد، دخالتی نمی‌کنم...»

مائده با لحنی عامرانه گفت: «من شرط نداشتم، خواهش کردم! انتظار دارم قبول کنید...» آقای مرادی پاسخ داد: «خواهش تو، یه جور شرطه! منم با یکیش موافقت کردم. حالا نوبت توئه که موافقت کنی...» مائده خندید و گفت: «پس اینجا هم معامله می‌کنین؟!» آقای مرادی هم چشمکی زد و پاسخ داد: «اونم یه تجارت پر سود!» سپس بلند شد و پرسید: «خب، بالاخره می‌مونی؟» مائده لبخندی زد و به آرامی سرش را تکان داد. آقای مرادی هم به سوی در رفت و گفت: «بهتره خودم به معصومه بگم، که جایزشم خودم بگیرم!»

در درگاه بود که مائده صدایش کرد و گفت: «اگه میشه این ماشین قدیمیه رو ردش کنین بره، مهم نیست به چه قیمتی. می‌خوام جا برای ماشین خودم که سفارش دادم و الانم توی گمرکه، باز بشه.» آقای مرادی قهقهه‌ای سر داد و گفت: «پدر صلواتی، ولخرجی کردی؟!» مائده هم با لحنی شوخ گفت: «انتظار دارید جوان‌ترین دختر میلیاردر تهران، یه ماشین از مد افتاده، سوار شه؟» آقای مرادی دستی روی چشم گذاشت و گفت: «چشم، جای ماشین شما رو هم باز می‌کنیم. اینم دوتا شرط، بی حسابیم!» و خارج شد.

مائده حس خوبی داشت که از ماندنش، استقبال شده بود. در طی سال‌های گذشته، یکی از افکاری که آزارش می‌داد، این بود که مدام فکر می‌کرد، اطرافیانش را چنان رنجیده‌خاطر کرده، که از چشمانشان افتاده است. حالا می‌فهمید که چقدر این افکار پوچ و بیهوده بودند. با خود فکر کرد که شاید این افکار مربوط به آن کابوس هم، افکار بیهوده‌ای است و تصمیم گرفت دیگر به آن فکر نکند. زندگی عادی، این چیزی بود که می‌خواست از همان لحظه آغاز کند...

زندگی عادی....

عجب رویای دست نیافتنی‌ای برای مائده...

## فصل هفتم

### بت چوبی

شب‌ها، ساعت هفت، موزه آثار باستانی در خیابان (پ)، بسته می‌شد. نگهبان شیفت شب، وقتی آن شب درب‌ها را بست، سوت‌زنان به اتاق مخصوص خود رفت و مشغول خوردن قهوه و مطالعه تلگرامش شد. حدود سه ساعت گذشت و او سرانجام از جایش بلند شد که گشتی در ساختمان موزه بزند، چون حس کرد پاهایش گرفته است. دستی به سبیل پرپشتش کشید و چراغ‌قوه بدست، در تالار موزه، شروع به راه رفتن کرد.

این تالار، مخصوص نگهداری از سفالینه‌ها، کوزه‌ها و مجسمه‌های باستانی بود که همگی در قفسه‌های شیشه‌ای، به ردیف و مرتب، چیده شده بودند. در مقابل تک‌تک این قفسه‌ها، کاغذ بزرگی متصل بود که ویژگی‌ها و توضیحات مربوط به آن اثر، بر رویش نوشته شده بود. در انتهای این تالار، مجسمه‌ای کوچک قرار داشت که بدن یک فرعون مصری را با آن ساخته بودند. مجسمه‌ای به طول پانزده سانتی‌متر، با قطر ده سانتی‌متر که دو دستش را از طرفین گشوده بود و صورت بی‌احساسش، کمی رو به پایین خم شده بود.

در مقابل این مجسمه چوبی، کاغذی قرار داشت که رویش خلاصه نوشته شده بود: «مجسمه فرعون رامسس دوم، این مجسمه سال‌ها در اهرام مصر بوده و بعدها، به عنوان بت مقدس اقوام مایاها، پرستش می‌شده است.» و دیگر هیچ اطلاعاتی درباره‌اش نبود، گویی حتی تاریخ‌دانان و زمین‌شناسان هم دقیق نمی‌دانستند برای چه دوره‌ای است. اما عجیب‌تر این بود که هیچکس نمی‌دانست، این بت چوبی، در ایران چه می‌کرد؟ در واقع هیچکس هم برایش مهم نبود. چون این مجسمه چنان زشت و بی‌ارزش می‌نمود که همه به سرعت از مقابلش رد می‌شدند.

نگهبان از مقابل این بت که گذشت، حس عجیبی پیدا کرد، حس کرد کسی به او نگاه می‌کند، سرش را به طرفین برگرداند و جز صورت چوبی و بی‌روح بت، چیزی ندید. پوزخندی زد و از مقابل آن رد شد، در این لحظه، سایه‌ای را در انتهای تالار با گوشه چشم دید. بلافاصله برگشت و با فریاد گفت: «موزه بسته است، بهتره بری بیرون، وگرنه پلیس رو خبر می‌کنم!» امیدوار بود که از این تهدید، متجاوز بترسد. شخصی در میان تاریکی ایستاده بود و دیده نمی‌شد. صاف و بدون هیچگونه تغییری، با حالتی شوم و بی‌قید، همچنان در جای خود ایستاده بود. مشخص بود که این تهدیدها بر روی او کارساز نیست...

نگهبان نخست تردید کرد، اما بعد، قدمی جلو گذاشت، چراغ‌قوه‌اش را روشن کرد تا نور را به روی آن شخص انداخته و ببیندش. اما هنوز نور به آن شخص نتابیده بود که او به سرعت باد، تالار را پیمود و به نگهبان، حمله‌ور شد. نگهبان در دست راست مهاجم، برقی درخشنده دید و ثانیه‌ای بعد، تیغه تیز چاقویی بزرگ، در شکم نگهبان فرو رفت.

او ناله‌ای از درد سر داد، شخص بدون هیچگونه رحمی، هفت بار، چاقو را بیرون کشید و در نقاط مختلف بدن نگهبان، فرو کرد، هر بار با خشونت‌ی بیشتر اینکار را تکرار می‌کرد، گویی از شنیدن فرو رفتن تیغه و پاره شدن گوشت، لذت می‌برد. نگهبان بخت برگشته، در کف تالار، در میان **خون** خود، غلتید و با درد و عذاب، جان داد....

قاتل، بدون نیم‌نگاهی به جسد، پیش رفت. مقابل بت چوبی ایستاد. از پشت شیشه نگاهش کرد، به نظرش رسید که اخگری سرخ از چشم‌های آن بت، تابیدن گرفت. با خود فکر کرد، سرانجام پیداش کردم...

دست پیش برد، شیشه را برداشت، و به زمین انداخت. خرده‌های شیشه در کف **خونین** تالار، هزار تکه شدند. سپس با انگشتانی بلند و بی‌قرار که دستکشی سیاه بر آنها کشیده شده بود، بت را بلند کرد، به صورتش نزدیک کرد و چیزی زمزمه کرد، درخشش اخگر سرخ، بیشتر شد، همچون چراغی سرخ در تاریکی، اطراف را لحظه‌ای روشن و بعد در تاریکی شدیدتر از قبل، غرق شد. مرد آن را میان پارچه‌ای مشکی و کهنه پیچید و ثانیه‌ای بعد، از تالار خارج شد.

فردای آن روز، وقتی کارکنان موزه به سر کار خود آمدند، با دیدن جسد غرق در **خون**، به پلیس خبر دادند. پلیس، تشخیص داد که سرقتی اتفاق افتاده است. اما هیچ اثری بر روی درب و پنجره نشان نمی‌داد که شخص یا اشخاصی، به زور وارد یا خارج شده باشند. عجیب‌تر آنکه، چیزی که دزدیده شده بود، یک بت چوبی تقریباً کم‌ارزش بود، و عجیب بود که شخصی برای دزدی به موزه بیاید، قتلی مرتکب شود و از میان آن همه عتیقه‌جات گرانبها، بتی چوبی را برای سرقت انتخاب کند.

سرانجام این پرونده نیز بر روی انبوه پرونده‌های حل نشده اداره پلیس، در میان هزاران پرونده دیگر، مدفون شد...

تابستان به پایان رسید و پاییزی سرد و پر از غم، آغاز شد....

## فصل هشتم

### آغاز تاریکی

مائده با صدای غرغره‌های معصومه خانم، چشم باز کرد. معصومه خانم وقتی چشم‌های باز دخترش را دید لحنش ملایم شد: «مائده، دیر شد دختر! چقدر می‌خوابی؟ مگه جلسه نداری؟» مگر ساعت چند بود؟ مائده زیر لب سلام کرد و کرخت از جا بلند شد، کاش می‌توانست یه کم دیگه بخوابد. اما آنوقت حسابش با کرامالکاتبین بود؛ همچنان که مادرش به طرف در می‌رفت، با لحنی مظلوم گفت: «نمی‌دونم چرا جدیدا احساس سرگیجه دارم، اصلا دلم نمی‌خواد از رختخواب کنده شم.»

چرا فکر می‌کرد حس دلسوزی مادرانه را در وجود معصومه خانم به جوش می‌آورد؟ همان‌طور که به سمت در اتاق می‌رفت، دستی به طرف مائده پرتاب کرد: «از بس صبح تا شب داری با در و دیوار می‌جنگی، من نمی‌دونم تو چرا با هیچکس کنار نمی‌ای؟» مائده، کلافه از این بحث تکراری، شانه‌هایش را بالا انداخت: «دوست ندارم هیچ مردی رو اطراف خودم ببینم. بعد چرا هر چی میشه ربطش میدی به این موضوع؟» معصومه خانم، جلوی در اتاق ایستاد و انگشت اشاره‌اش را به طرف دخترش گرفت و گفت: «چون من میگم ربط داره، حالا هم زودتر آماده شو که حمیدرضا گفت جلسه ساعت نه و نیم شروع میشه.»

مائده، نفسش را با شدت بیرون فرستاد و برای شستن دست و صورت به سمت دستشویی رفت، تماس صورتش با آب یخ، خواب و خستگی را از سرش پراند. به آشپزخانه رفت و با کتلتی که از شام دیشب مانده بود، یک ساندویچ کوچک برای خود درست کرد که برای جلوگیری از ضعف در راه بخورد، دلیل این سرگیجه‌ها را به نامرتب و بدموقع غذا خوردن ربط می‌داد. ساندویچ را در کیف‌دستی کوچک گذاشت و به اتاق رفت تا حاضر شود.

برای جلسات کارخانه و حضور در جاهای شلوغ، همیشه از لباس‌هایی با رنگ‌های تیره استفاده می‌کرد، خسته کننده بود اما خودش می‌خواست که با لباسی ساده در اجتماع ظاهر شود، از خوش‌پوشی و آرایش، نفعی نبرده بود و بعد از قضایای فرهاد حیدری، دیگر حوصله هیچ مردی را نداشت. پس چه بهتر بود که اصلا در چشم نباشد.

به سمت در خروجی خانه رفت و مادرش را صدا زد، اما جوابی نشنید، همان‌طور که کفش را از جاکفشی بیرون می‌آورد با صدای بلند طوری که معصومه خانم بشنود گفت: «من دارم میرم، کاری نداری؟» همچنان بی‌جواب ماند و خواست از در خارج شود که مادرش سریع از آشپزخانه بیرون آمد و همان‌طور که دست‌هایش را خشک می‌کرد گفت: «دستم بند بود مامان...» به سر تا پای مائده نگاه کرد و ادامه داد: «باز که رخت عزا پوشیدی!» مائده سری به نشانه مثبت تکان داد و گفت: «ناسلامتی عزاداریم!» معصومه خانم پاسخ داد: «من که خواهر علی‌اکبر بودم، فاطمه که همسرش بود، زهره و حامد که بچه‌هاش بودن، مشکي رو درآوردیم، تو در نمیاری؟!»

مائده چشمکی زد و گفت: «مشکی رنگ عشقه! یادت نره هیچوقت...» و بعد از اینکه مادرش چشم‌غره‌ای به او رفت، با خداحافظی‌ای سریع، از خانه خارج شد. از باغ بزرگ گذشت و سوار بر لامبورگینی مشکی آخرین مدلش که به سختی از گمرک تحویل گرفته بود، از درگاه ماشین‌رو، خارج شد.

کوچه در سکوتی مطلق فرو رفته بود و جز صدای یاکریم‌هایی که روی تیر چراغ برق نشسته بودند، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. در سکوت به راه افتاد و از خیابان‌های تهران گذشت و بعد از یک ساعت ماشین‌سواری با سرعتی سرسام‌آور که تگنن مائده محسوب می‌شد، خود را مقابل درب ورودی کارخانه دید. با زدن دو بوق، نگهبان، حفاظ را برداشت و مائده با سرعت وارد شد و ثانیه‌ای بعد، ماشین خود را کنار آل‌نود آقای مرادی و کاملاً مماس با آن پارک کرد.

از لامبورگینی پیاده شد و با لذت به پارک ماشینی که کرده بود، آفرین گفت. درحالی‌که به سمت کارخانه می‌رفت، یک آن تعادلش به هم خورد و نزدیک بود با سر بیافتد که احساس کرد، دستی بازویش را گرفت و مانع از افتادنش شد. در دل خود به خدا گفت: «قربونت برم خدا جون، گرفتم؛ گفתי غره نشو!» گلویش را صاف کرد، تا سمت ناجی خود بچرخد که تشکر کند. اما وقتی چرخید کسی را ندید. همه جا را نگاه کرد و آب دهانش را قورت داد و سر به زیر به راه افتاد....

آن روز در جلسه شرکت کرد، درست مثل هفته‌های قبلی، در صدر میز نشسته بود، آقای مرادی و بقیه سهامداران، با آب و تاب حرف می‌زدند و او اصلاً به حرف‌هایشان حتی گوش هم نمی‌کرد. اصرار آقای مرادی را نمی‌فهمید، گاه با خود فکر می‌کرد که شاید هنوز او ماجرای تهمت دزدی پنج سال پیش را به یاد دارد و به این شکل، مائده را وارد بازی کارخانه می‌کند، از طرفی هم خود آقای مرادی گفته بود، می‌خواهد چم و خم کار دست مائده بیاید تا بعدها بتواند از پس اداره امپراطوری پدرش بربیاید.

همه اشخاص حاضر در جلسه، همچون دسته‌ای زنبور، یکریز با صدایی یکنواخت حرف می‌زدند و این خستگی ذهنی مائده را چند برابر می‌کرد. یکی از آنها که مدام به سبیل پرپشتش دست می‌کشید، مثل گربه خرناسی کشید و گفت: «آقای مرادی، بحث من اینکه ما باید به فکر سود کارخونه هم باشیم، الان تمام کارخونه‌ها، مجهز به تکنولوژی‌های تمام‌هوشمند رباتیک شدن. الان سال هزار و چهارصد و پنج شده و دیگه نمیشه به شیوه دهه هفتاد، کارخونه‌داری کرد. ماشین، سرعت داره، ماشین فوقش سالی یکبار نیاز به تعمیر داشته باشه. ولی کارگر، یه روز مریضه، یه روز حوصله نداره، تازه سر برج هم حقوق می‌خواد!» بقیه افراد حاضر هم، تک و توک، موافقت خود را ابراز کردند.

حاج آقا سماواتی که در کنار آقای مرادی نشسته بود، خطاب به مائده پرسید: «خانم جاوید، نظر شما چیه؟» مائده که در افکار خودش سیر می‌کرد، با شنیدن نامش تکانی خورد، ولی خیلی زود خود را جمع کرد و مثل کسی که غرق بحث بوده باشد، گفت: «اجازه می‌خوام نظر عمومحمید رو هم بشنویم و بعد تصمیم بگیریم.» آقای مرادی لبخندی زد، کاملاً مطمئن بود که مائده اصلاً نمی‌داند موضوع بحث چه بوده!

گلوپی صاف کرد و گفت: «من می‌دونم که همه شما آقایان با خلوص نیت کامل، می‌خواید این کارخانه رو توسعه بدید. ولی دوستان، فراموش نکنین، عشقی که دست‌های پینه‌بسته کارگر، پای محصول می‌ذاره، ماشین نمی‌ذاره. در ضمن، ما وقتی این کارخانه رو با حاج‌آقا مجید ساختم، هدفمون این بود که یه نونی توی سفره کارگرها بذاریم و اشتغال‌زایی کنیم...» هیچکس دیگه حرفی نمی‌زد و ظاهراً همه قانع شده بودند. هنوز هم نام مجید جاوید، برای آنها از احترام زیادی برخوردار بود. اگر هم مخالفتی داشتند، ابراز نکردند چون می‌دانستند، تصمیم اول و آخر را مائده باید بگیرد و او هم همیشه نظر آقای مرادی را جویا می‌شود و همان را به اجرا در می‌آورد.

بالاخره جلسه با چند امضای مائده و چند حرف و سخن معمولی، بعد از دو ساعت تمام شد و هرکسی از جایش برخاست و رفت، اول از همه هم مائده بود که برخاست و به سرعت خود را به ماشینش رساند. هوای اتاق جلسه داشت خفه‌اش می‌کرد. سوار ماشین شد و راه افتاد، اما فکرش از اتفاقی که در بدو ورود به کارخانه افتاده بود بیرون نمی‌آمد و حالش به شدت خراب شده بود، سرگیجه‌های متداول هم بی‌شک، بی‌تاثیر نبودند و باعث شده بود نتواند قدم‌های درستی بردارد. یک‌دفعه یاد ساندویچ کوچک افتاد؛ دستش را برای برداشتن ساندویچ، داخل کیف برد که متوجه شد، لقمه‌ای داخل کیف نیست. چند لحظه با تعجب ایستاد و دوباره کیف را گشت ولی از ساندویچ خبری نبود که نبود! هر چقدر فکر کرد امروز صبح ساندویچ را در خانه جا گذاشته یا نه، فقط یک جواب در ذهنش پررنگ شد و آن هم نه بود!

نفس عمیقی کشید تا به خود مسلط شود، سعی کرد به چیزی فکر نکند و به خیابان چشم بدوزد و رانندگی‌اش را بکند. اینقدر مشغله ذهنی داشت که متوجه نشد چه زمانی به خانه رسید. در را باز کرد و داخل شد، خیلی خسته بود. به مادرش سلام کرد و به سمت اتاق رفت، در افکار خود غرق بود، او همچنان تماس آن دست را بر روی بازوی خود حس می‌کرد که با قدرت، نداشتن بود بیافتد، اما هیچکس آنجا نبود. حالش وقتی خراب شد که وارد اتاق شد و لقمه را دست‌نخورده، روی میز آرایش، مقابل آینه دید. چه کسی آن را از کیف مائده خارج کرده بود، و بالا آورده بود؟ شخص یا...

سرش را محکم تکان داد تا این افکار را از سرش بیرون کند. یک حمام می‌توانست حالش را بهتر کند. از حمام که بیرون آمد، بوی خوش غذا در محوطه خانه پیچیده بود و باعث تحریک اشتهاش شد و احساس گرسنگی کرد. همان‌طور با موهای خیس پایین رفت و جلوی آشپزخانه ایستاد و عطر خوب غذا را به ریه‌هایش کشید، داخل آشپزخانه شد و پشت میز قرار گرفت، صندلی را بیرون کشید: «به به... مامان خانوم چه کرده!»

معصومه خانم چپ‌چپ نگاهش کرد: «زبون نریز، بکش بخور!» لب‌هایش به لبخندی گشوده شد: «اعصاب ندارینا!» و چشمک ریزی هم چاشنی صحبتش کرد. معصومه خانم تبسمی کرد و به طرف یخچال رفت، بطری آب را بیرون کشید و روی میز گذاشت و روبه‌روی مائده نشست. مائده پرسید: «منتظر عموحمید و بهنود نمیشیم؟» معصومه خانم، دو کفگیر برنج را در بشقاب مائده خالی کرد و گفت: «بهنود امروز از طرف مدرسه

رفته اردو، حمید هم زنگ زد گفت ناهار نمیام شما بخورین.» مائده سری تکان داد و مشغول خوردن شد. نمی‌دانست چرا احساس می‌کرد یک نفر از داخل پذیرایی نگاهش می‌کند....

قاشق را آماده کرده بود به دهان ببرد که صدای افتادن چیزی را شنید. به آرامی سرش را به طرف صدا برگرداند و به فاصله خالی بین مبل‌ها نگاه کرد، به گمانش صدا از همان نقطه شنیده شد، به معصومه خانم نگاه کرد و پرسید: «مامان شنیدی؟» معصومه خانم، بی‌قید جواب داد: «چی رو؟» مائده طلبکارانه نگاهش کرد: «صدا رو دیگه!»

ابروهای معصومه خانم بالا پرید و ریز سر تکان داد: «کدوم صدا؟!» مائده چشم‌هایش را درشت کرد، پوست پیشانی‌اش به عقب کشیده شد: «واقعا صدا رو نشنیدی؟» معصومه خانم دوباره مشغول خوردن شد: «صد بار نگفتم این درون‌گرا بودندت کار دستت میده؟!» بعد عصبی قاشق را به دهان برد. مائده به بشقاب دست‌نخورده‌اش چشم دوخت، با خود گفت: «با مامان هم همیشه دو کلمه صحبت کرد همه چیز رو به مسخره می‌گیره!» اما چرا امروز اینقدر احساسات عجیب و غریب داشت؟ این حس کلافه‌اش می‌کرد. سرش را تکان داد تا فکر اضافه نکند و به خوردن غذا ادامه داد. ولی لقمه‌ها به سختی از گلویش پایین می‌رفت، جوری که از اشتها افتاد و عصبی قاشق و چنگال را در بشقاب رها کرد و بی‌توجه به صدای گوش‌خراشی که ایجاد کرد، به سمت اتاق راه افتاد.

از پله‌ها بالا رفت و به سمت چپ راهرو که اتاقش در آن قسمت بود قدم برداشت، دوباره همان حس سرگیجه اما خیلی شدیدتر، به سراغش آمد. لعنتی، چرا اینجوری می‌شد؟! دنیا دور سرش می‌چرخید، اما اینبار یک صدا هم همراه سرگیجه در سرش پیچیده بود، یک صدایی مثل جیغ، یک همهمه...

دیگر نتوانست تحمل کند و روی دو زانو، زمین افتاد؛ با صدای بدی که ایجاد کرد معصومه خانم سراسیمه صدایش کرد، مائده هرچه تلاش کرد نتوانست لب باز کند، وقتی مادرش جوابی نشنید خودش بالا آمد، وارد راهرو شد و مائده را با آن وضع روی زمین دید، هول کرد و به سمت دخترش آمد؛ مائده اما دیگر هیچ چیز نشنید، حتی نتوانست چشم‌هایش را باز نگه دارد...

همان لحظه دوباره همان صدا را شنید، یک نفر درست در کنار گوش او خرناس کشید! با آن صدای عجیب، کمی به خودش آمد و تازه توانست حرف‌های مادرش را متوجه شود: «مائده؟ دختر یه چیزی بگو، داری سگته‌ام میدی!»

ثانیه‌ای بعد، همه جا سکوت شد. همچنان چشم‌هایش قصد باز شدن نداشتند. چند دقیقه بعد احساس کرد کسی کنارش روی تخت نشست: «بلند شو، این آب‌قند رو بخور، لابد فشارت افتاده!» مائده حتی توانایی باز کردن چشم‌هایش را هم نداشت، انگار مادرش متوجه شد و کمک کرد بنشیند، بی‌حال‌تر از همیشه روی تخت نشست و جرعه‌جرعه از آب‌قندی که معصومه خانم به خوردش می‌داد را نوشید. سرانجام چشمانش را باز کرد

که از شدت فشاری که به آنها وارد شده بود، رگ‌های چشمش متورم و چشمانش همانند دو کاسه **خون** شده بودند.

معصومه خانم گفت: «یه کم استراحت کن، رنگ به روت نمونده...» مائده لیوان را از لب‌هایش جدا کرد و با صدایی زیر و آرام گفت: «نه خوبم، ممنون.» مادرش برخاست و گفت: «بذار ببرمت دکتر...» مائده با حرکتی سریع برخاست و گفت: «مامان من خوبم! لطفا این بحث رو هم در حضور عموحمید دیگه پیش نکش!» مادرش به سمت در رفت: «همینه دیگه، همیشه باید حرف، حرف تو باشه!» و از اتاق خارج شد و مائده را با کوله‌باری از غم و خستگی و سوال بی‌پاسخ تنها گذاشت.



## فصل نهم

### تو را می بینم

هیچکس نمی دانست مائده دقیقا چه حالی داشت. افکارش بسیار مخشوش بود، هنوز زخم های روحش التیام نگرفته بود، چون بعضی زخم ها هرگز ترمیم نمی شوند. برخی زخم ها در روح انسان، در گوشت و استخوان و وجود انسان، جای می گیرند. زخم هایی مثل محسن...

با کلافگی دستی در موهایش کشید و به سختی از تخت پایین آمد، با بی حالی به سمت آینه رفت. چون حس کرد، سایه ای در آینه دیده، همان جا ایستاد و به آینه خیره شد اما هیچ چیز جز چهره آشفته خود، در آن پیدا نبود. به چهره اش دقیق شد، موهای پرپشت خرمایی با ابروهای خوش حالت، چشم هایی درشت و مشکلی، بینی متناسب، گونه برجسته و لبی خوش فرم. به نظر خود، حتی بدون پوست سفیدش هم، خیلی جذاب به نظر می رسید، پس چرا؟ همیشه از خودش این سوال را داشت، چرا محسن او را ترک کرد؟ چرا باید اون اتفاقات می افتاد؟

دست از این افکار تلخ برداشت و راه دستشویی داخل اتاق را پیش گرفت تا آبی به صورت بزند بلکه از التهاب درونش کاسته شود؛ شیر آب را باز کرد و دستانش را زیر آب گرفت و پر کرد. یک لحظه در آینه به خود نگاه کرد، بعد خواست آب را به صورتش بریزد که به جای آب در دست خود، خون دید...

با وحشت جیغی کشید و خود را به عقب پرت کرد که با دیوار پشت سرش برخورد کرد، چشم هایش از ترس گرد شده بود و زبانش نمی چرخید. تکیه اش را از دیوار گرفت و دوباره به آب باز نگاهی کرد، زلال زلال بود! پس آنچه که دید، چه بود؟ آهی کشید، دقیقا نمی دانست چه اتفاقی برایش افتاده! قضیه هایی که اخیرا پیش آمده بودند، ذهنش را بیش از حد به خود درگیر می کرد!

با بدنی سست از دستشویی بیرون آمد و پایین رفت، معصومه خانم روی مبل نشسته و به جایی خیره بود، انگار او هم در فکر فرو رفته بود، مائده صدایش زد، متوجه اش شد و مائده ادامه داد: «مامان، احساس می کنم جدیداً توهم زدم!»

مادرش با دست به صورت خود زد: «وای خدا مرگم بده! دیوونه نبودی که شدی، خوب دختر از بس فکر و خیال می کنی...» مائده فقط یک کلمه گفت: «نمی دونم!» می دانست اگر ادامه بدهد، مادرش شروع می کند به غر زدن، خودش هم کلافه تر از آنی بود که بخواهد بحث کند پس بی خیال شد و سمت موبایلش رفت و هدفون را هم برداشت تا شاید با گوش دادن به آهنگ، آرام شود، موبایل را روشن کرد و در فایل موسیقی ها، آهنگ مورد علاقه اش را انتخاب کرد، اما یک دفعه به جای آهنگ، صدای خشنی پخش شد که گفت: «من، تو رو می بینم...»

سریع موبایل را بر روی زمین انداخت، شروع به دویدن کرد. معصومه خانم، سراسیمه خودش را رساند. پای مائده پیچ خورد و روی زمین افتاد، بدنش درد داشت ولی این ترس لعنتی خیلی بدتر بود...

مادرش کمک کرد بلند شود و با نگرانی گفت: «مائده؟ چت شده تو، دختر؟ آخه چرا اینجوری می‌شی؟» مائده با لکنت و گریه گفتم: «یه صدا... یی...» معصومه خانم به لب‌های مائده زل زده و منتظر ادامه حرفش بود، اما وقتی دید نمی‌تواند خوب حرف بزند، دستش را روی دهان مائده گذاشت: «هیششش... ولش کن! آروم باش دخترم، نمی‌خواه چیزی بگی، این چند وقت خیلی از خودت کار کشیدی خسته شدی، فقط همین!» اشک‌های دخترش را با نوک انگشت‌هایش گرفت. مائده از روی زمین بلند شد و بی‌حرف، تلوتلو خوران به سمت اتاقش رفت. خسته از این سردرگمی‌ها، این گیج شدن‌ها و صداها، گیج کننده...

شاید یک خواب بعد از ظهر، می‌توانست مسکن ذهن خسته‌اش باشد.

در طی چند روز بعد، خیلی به مائده سخت گذشت؛ صداها ره‌ایش نمی‌کردند، گاه و بی‌گاه می‌شنیدشان. صدای زمزمه‌هایی که مدام می‌گفتن او را می‌بینند، و صدای جیغ‌های گاه و بی‌گاهی که می‌شنید، و یا صدای نجواهای ترسناک موجودی که هر از چندگاهی، احساس می‌کرد در فاصله بین کمد و دیوار، می‌بیندش...

نفس‌های بلند و عمیق می‌کشید، سرش را دیوانه‌وار تکان می‌داد تا فراموش کند. می‌دانست، کم‌کم دارد به مرز جنون می‌رسد!

## فصل دهم

### شیرینی تلخی عشق

صبح روز پنجم، زودتر از هر وقتی بیدار شده بود و مشغول طراحی‌ای از نمای طلوع خورشید بود که فقط در هنگام طلوع می‌توانست، کم‌کم آن را پیش ببرد. همان‌گونه که انگشتانش قلم را روی بوم حرکت می‌دادند، افکارش هم به گذشته‌ها کشیده شد...

قامت بلندش در آن بارانی مشکی کشیده‌تر به نظر می‌رسید و چشمان جدی‌اش در صورت استخوانی با آن موهای سیاه و ریش‌های قهوه‌ای خودنمایی می‌کرد. مائده گر گرفته بود، قلبش در سینه بی‌قرار می‌زد، خودش بود، خود محسن کامرانی! آمده بود!

مائده، مثل کودکی که سال‌ها از مادرش دور بوده و حالا بعد از مدتی طولانی می‌بیندش، از دلتنگی بغض کرد. اصلاً فکر نمی‌کرد، وقتی بعد از فاصله میان دو ترم ببیندش اینقدر بی‌تاب شود، انگار ندیدن محسن، برای او راحت‌تر بود. انگار تمام وجودش در آتش می‌سوخت و داغ بود، ریه‌هایش هوا نداشت و نفس کشیدن برای مائده، سخت شده بود؛ بی‌توجه به جمعیت بقیه دخترها و پسرهایی که به سمت ساختمان دانشکده هنر پیش می‌رفتند، مسیر مخالف را در پیش گرفت. هوای سرد پاییزی می‌توانست کمکش کند تا از التهاب این دیدار کاسته شود...

به محوطه باغ رسید و کنار یکی از درخت‌ها ایستاد، دست چپش را روی درخت و دست راستش را روی سینه گذاشت و نفس‌های عمیق و پی‌درپی کشید، چرا اینجوری شده بود؟!

- خانم جاوید؟

با صدایی که ناگهانی زیر گوشش پیچید، با ترس رو برگرداند و با نگاه محسن کامرانی مواجه شد.

- هنوز ازم دلخورین؟

چرا زبان مائده در دهانش تکان نمی‌خورد؟ چرا نمی‌توانست حرفی بزند؟! چند لحظه فقط در چشم مرد جوان زل زده بود و تلاش می‌کرد تا چیزی بگوید، وقتی کامرانی سکوت مائده را دید، دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو کرد و با سری کج و لحنی مظلوم گفت: «یه چیزی بگید، دلم برای صداتون تنگ شده...» اشک در چشم مائده حلقه زد، صاف ایستاد.

- میدونم ازم دلخورید، باور کنید تو این چند وقت خیلی خواستم بهتون زنگ بزنم یا پیام بدم، ولی...

محسن کامرانی سرش را پایین انداخت و ادامه داد: «ولی روم نمی‌شد، ازتون خجالت می‌کشیدم. راستش از اینکه من رو موقع مسافركشی دیدید، حس کردم خیلی...» مائده زبانش را روی لب‌های خشکش کشید و با

صدایی خوش‌دار گفت: «مهم نیست، دیگه حرفش رو نزنید.» با نوک کفش، سنگی را به جلو شوت کرد و ادامه داد: «راستش از نظر من، ارزش آدم‌ها به کارشون نیست، به هر حال، شما باید یه جوری هزینه زندگی خودتون و مادرتون رو تامین کنید، اونم بعد از پدرتون...»

کامرانی سرش را بالا آورد و متعجب نگاهش کرد: «فکر می‌کردم، بعد از اون لحظه، از من بدتون بیاد، فکر کنید موجود بی‌ارزشی هستم، خب البته شما حق دارید، شما...» مائده خنده‌اش گرفت، خیلی دوست داشت خنده‌اش را نگه دارد ولی موفق نبود: «گفتم که، ارزش آدم به این چیزها نیست...» ناگهان لرز کرد، انگشت‌هایش را زیر بازوهایش نگه داشت و پرسید: «این ترم واحدهامون یکیه؟» کامرانی پاسخ داد: «اگه یکی هم نباشه، یکیش می‌کنم!» مائده لب‌هایش را از داخل گزید تا مانع لبخندش شود، و این بیشتر باعث شد لرز کند.

- سردته؟

مائده سری تکان داد، محسن بارانی‌اش را در آورد و دور شانه‌های مائده انداخت، از این حرکتش اینقدر به هم نزدیک شده بودند که اگر کسی آنها را می‌دید به گمان اینکه محسن قصد کار دیگری داشته، خیلی بد می‌شد. مائده هول کرد و دستش را بالا آورد و ناگهان با لحنی معترض گفت: «وای، محسن!» اصلا متوجه نبود که نام کوچک کامرانی را صدا زده، کامرانی با لبخند گفت: «امر؟» دل مائده ریخت، برای کنترل هیجانش بارانی را از روی شانه‌هایش برداشت و به طرف کامرانی گرفت: «یکی ما رو اینجوری ببینه چه فکری می‌کنه؟»

کامرانی خندید و شانه بالا انداخت: «هیچ فکری! می‌گه ببین، پسره داره از دختره خواستگاری می‌کنه...» مائده خواست بخندد که با ادامه حرف کامرانی شوکه شد: «که اتفاقا هم درست فکر می‌کنه...»

مبهوت و گر گرفته به محسن خیره شد، هضم حرف‌هایش بسیار دشوار بود، لب‌های مائده بی‌هیچ هدفی گاهی از هم فاصله می‌گرفت، و همین باعث می‌شد که لبخند روی لب‌های کامرانی پر رنگ بشود. گلویی صاف کرد و یک دستش را داخل جیب شلوارش فرو کرد و به چشم‌های مائده خیره شد: «یه پسری بود، قبلا دختر خانمی رو می‌شناخت که از طول زبونش نگم، تند و تیزیشم به کنار، یعنی آرزوش بود اون زبون هفت متریش رو بچینه، اگه روش خودش رو هم به کار می‌برد که خوش به حالش می‌شد، ولی خب... حالا پسره مقابل دختره ایستاده باورش نمی‌شه مثل یه آدم مظلوم بهش خیره شده و زبون توی دهنش نمی‌چرخه، هر چند که همینطور که مظلوم می‌شه باز آدم دلش می‌خواد با روش خودش باهاش بر خورد کنه...»

مائده از حرف‌های کامرانی، هم گرم شده بود هم لبش داشت به خنده باز می‌شد، ولی برای حفظ ظاهر، گلویی صاف کرد و حق به جانب به چشم‌های نافذ کامرانی خیره شد: «من خیلی هم مظلومم؛ بعد روش خودش دیگه چه روشیه؟!»

محسن لبخند دل‌نشینی زد و بارانی‌اش را پوشید و با شیطنت خاصی نگاه کرد: «الان نگم بهتره، بالاخره الان فضا بازه نمی‌طلبه، یه چیزایی مخصوص فضای خصوصیه!» مائده از این بی‌پروایی محسن، خون به صورتش

دوید و احساس کرد که گرما از تمام صورتش بیرون می‌زند، لبش را محکم گاز گرفت و ماندن را جایز ندید و به سرعت از کنار محسن رد شد.

«به تیر غیب گرفتار شی مائده، این چه طرز سوال پرسیدن و حرف زدن!» در همین حال که به جان خودش غر می‌زد، نزدیک بود که تعادلش را از دست بدهد، اما با اصرار فراوان از افتادن خود جلوگیری و احساس کرد که صدای خنده محسن در گوشش پیچید. دوست داشت سمتش برگردد و حلاوت صورتش، وقتی که می‌خندید را سیر تماشا کند، اما حیف که حیا اجازه نمی‌داد.

جلوی در ورودی کلاس ایستاد و دستی روی سینه‌اش که ضربان قلبش را راحت می‌شد حس کرد، گذاشت و دم عمیقی گرفت و داخل شد. و اولین صندلی خالی که دور از دید بقیه بود را پیدا کرد و نشست. با جزوه‌ها خود را سرگرم نشان داد، نمی‌توانست منکر شنیدن آن حرف‌های شیرین بشود و لبخند نزند. برای جلوگیری از نقل محافل شدن، سعی کرد توجه کسی را به خود جلب نکند. به همین خاطر خود را با گفتگو با دختر بغل‌دستی‌اش مشغول کرد. اما از خواهش دلش نمی‌توانست چشم‌پوشی کند و گه‌گاهی به جلوی کلاس نگاه می‌کرد. محسن کامرانی را که کنار استاد ایستاده و درباره موضوعی ارائه می‌داد را از زیر چشم نگاه می‌کرد و او هم گاهی این نگاه نافرمان را غافل گیر می‌کرد...

زمانی که نوبت ناهار در بوفه دانشگاه شد، مائده داشت برای خودش برنج می‌کشید، محسن کامرانی به سمت او آمد و بدون جلب توجه، نگاهی به بشقاب مائده انداخت و لبخندی زد و به آرامی زمزمه کرد: «دو توصیه؛ ناهار رو زیاد بخور و اینکه کم از من فراری باش، یادت باشه من تو گرفتن فراریا ید طولایی دارم!» مائده هم محتاطانه به اطراف نگاه کرد: «شما هم یادتون باشه، هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد!»

با یادآوری این خاطرات هم، لبخندی بر لب مائده نشست و هم قلبش بدرد آمد. وقتی به خود مسلط شد و افسار سرکش خاطرات و احساساتش را بدست گرفت، خورشید کاملاً طلوع کرده بود و او هنوز قلم را در رنگ فرو برده و مدام می‌گرداند. شیرینی تلخی عشق، عجیب بود.

لحظاتی که در لحظه خود، بسیار شیرین می‌نمود، سال‌ها بعد، از هر جام زهری، مرگبارتر می‌شد. و این است ویژگی غیرقابل عشق، که هیچ عقلی، یارای پاسخ به چگونگی و چرایی این احساس ظریف را ندارد...

آهی کشید و خواست بلند شود که صدای نفس‌های عمیق و بریده‌بریده‌ای را از پشت سر شنید. برنگشت، می‌ترسید برگردد. نباید به افکارش دامن می‌زد، نباید پیگیر صدا زدن‌ها می‌شد. صدای نفس‌ها نزدیک و نزدیک‌تر شدند، احساس می‌کرد که شخصی کنار گوشش دارد نفس می‌کشد....

نفس در سینه مائده حبس شده بود و بی‌صدا، کمی سرش را روی شانه راست چرخاند. آن نفس‌های بیگانه، گرم بودند و پوستش را می‌سوزاندند. آب دهانش را قورت داد و ناگهان به سمت راست چرخید، که با صحنه‌ای که دید، نفسش برید...

هیچکس و هیچ چیز آنجا نبود....

پیامکی آمد و صفحه موبایلش را روشن کرد. پیام از طرف دختردایی اش، زهره بود. نوشته بود که می خواهد چهارشنبه به بازار برود و خرید کند، خواسته بود مائده هم همراهش برود، اگر کار دیگری نداشت. مائده هم پیامک زد که کاری بهتر از این ندارد که انجام بدهد.

## فصل یازدهم

### سایه سیاه

چند روزی گذشت و دیگر خبری از آن صداها نبود، فقط شبها در خواب می شنیدشان و وقتی از خواب می پرید، سایه می دید و دیشب هم یکی از آن شبها بود، در این فکر بود که خواب می بیند؟ یا واقعیت دارد؟! اما آن روز، مائده تصمیم داشت روی همه افکار و سوال هایش، درپوشی فولادی بگذارد. چون قصد داشت آن روز را با زهره به خرید بروند. می دانست که زهره با توجه به اینکه دیگر یک خانواده مستقل برای خودش داشت، سرش شلوغ تر از آن خواهد بود که بتواند مثل گذشته، وقت برای رفیق بازی صرف کند. برای همین، هم مائده می خواست نهایت استفاده را ببرد.

اما حتی در پاساژ هم، افکار مختلف دست از سر مائده برنمی داشتند. مدام به نظرش می رسید که توسط شخصی، تحت تعقیب است. اما هر بار که به اطراف نگاه می کرد، مردم مختلف را می دید که در پی خرید و گشت و گذار بودند و هیچ چیز عجیبی وجود نداشت. اما احساسش به او می گفت که نگاهی روی او افتاده است. سنگینی این نگاه به قدری بود، که مائده حس می کرد هر آن ممکن است شانه هایش خم شوند.

زهره هم مدام از هر دری صحبت می کرد و متعجب بود که چرا دختر عمه اش، جواب های کوتاه و مختصر می دهد. سرانجام به این نظر رسید که شاید مدت زمانی که از هم دور بودند، باعث شده، بینشان حساری نامرئی تشکیل شود. متوجه بود که مائده پریشان است و زیر چشمی به اطراف می نگرد. اما از طرفی نمی دانست که آیا درست است سوالی کند، یا نه...

مائده هم همچنان، گوش هایش به حرف های زهره بود و ذهنش درگیر مسائل مختلف، برای همین درست نمی توانست تجزیه و تحلیل کرده و حرفی بزند. با صدای زهره، به خود آمد: «مائده، این مان تو قشنگه؟ نگاهش کن...» به ویتترین نگاهی کرد، اما با چیزی که دید خشکش زد...

به جای مانکن ها یک سایه سیاه که چهره اش کاملا پوشیده شده بود، مستقیم از داخل شیشه ویتترین به مائده نگاه می کرد، با تکانی که خورد، زهره متعجب چهره اش را کاوید: «چی شدی؟ حالت خوبه؟» انگار به ریه های مائده هوا نمی رسید و نفسش به سختی بالا می آمد، با این حال سرش را ریز تکان داد: «خوبم.»

دوباره نگاهی به ویتترین دوخت تا دوباره سایه سیاه را ببیند و از دیدنش مطمئن شود، اما سایه ای نبود!

بیش از این نمی توانستند آنجا بیایند. برای خوردن ناهار به رستورانی کوچک رفتند و ساندویچی خوردند، در هنگام خوردن نیز، مائده آن نگاه سنگین را حس می کرد. با خود گفت: «خدایا! این چه آزمایشیه که من توش گیر کردم؟ موج های منفی رو به خوبی احساس می کنم، حداقل تو افکار خودم نباید انکارشون کنم. می دونم داره به اتفاقاتی می افته...» و این احساس حقیقت داشت، طوفانی سیاه در راه بود...

## فصل دوازدهم

### ورود کامرانی

مائده، خسته و کوفته خودش را روی مبل رها کرد. معصومه خانم با سینی چای آمد و کنارش نشست: «با این قیافه‌ای که تو گرفتی، معلومه روز خوبی نداشتی، با زهره خوش نگذشت؟»

مائده با یادآوری اتفاق‌ها در بازار، اخم‌هایش در هم رفت اما خیلی زود جمعشان کرد و به جایش لبخندی زد: «آره، خیلی خوش گذشت. چقدر خوبه که زهره با وجود امیرعلی، فرصت می‌کنه به یاد قدیما بازم گشت و گذار بره...» مادرش کمی خم شد، در چشم‌های مائده دقیق شد و گفت: «اما معلومه که خیلی خسته‌ای.»

مائده کمی چای نوشید و سرش را به سمت مادرش کج کرد: «خب، پیاده‌رویش زیاد بود.» معصومه خانم، به او زل زد و بعد از چند ثانیه با چشم‌های ریز شده پرسید: «مطمئن باشم فقط دلیلش همینه؟» مائده با تاکید سر تکان داد و محکم گفت: «البته!» معصومه خانم که تازه خیالش از مائده راحت شده بود، به ساعت نگاهی انداخت: «نمی‌دونم چرا بهنود، امروز دیر کرده...»

مائده فنجان چای را به لبش نزدیک کرد: «نگران نباشید، اون الان دیگه سیزده سالشه...» معصومه خانم گفت: «بچه‌ها همیشه بچه میمونن، خود تو، سی سالته و مثل یه دختر بچه یازده ساله رفتار می‌کنی!» مائده در سکوت، و بدون هیچ توجهی، به نوشیدن چایی‌ای ادامه داد که مدتی می‌شد تمام شده بود. معصومه خانم، کلافه از جایش بلند شد: «نمی‌دونم چرا دل‌م شور می‌زنه...»

دل مائده سوخت، مادرها برای حفظ خانواده، همیشه محکوم به نگرانی هستند، بلند شد و به سمت موبایلش رفت: «الان یه زنگ می‌زنم تا شما هم از دلشوره الکی در بیاید...» شماره بهنود را گرفت، اما صدای پچ‌پچ مانند یک نفر می‌آمد، شانه‌اش را به روی گوش آزاد از موبایل، مالید تا از پچ‌پچ آزار دهنده کم کند. صداهای پچ‌پچ‌وار مدام در گوشش تکرار می‌شدند، صداهایی که باعث می‌شدند بدنش یخ ببندد، به نفس نفس افتاده بود. یک دستش را روی گوشش گذاشت، کم‌کم صدای پچ‌پچ واضح شد و به جیغی بلند بدل گشت، ناگهان صدای الوی بلندی که از موبایل شنید، تمام صداها محو شدند. انگار همه جا در سکوت مطلق فرو رفت...

- الو؟ الو مائده چته؟ چی شده چرا نفس نفس می‌زنی، آجی؟ اتفاقی افتاده؟! جون به لبم کردی چی شده؟ حرف بزن...

آب دهانش را قورت داد، احساس می‌کرد نیروی پاهایش را از دست داده، دستش را به دیوار گرفت و گلویی صاف کرد: «سلام بهنود جان، چیزی نیست دویدم به نفس نفس افتادم، زنگ زدم بپرسم کجایی، چرا نیومدی؟»

- مطمئنی چیزی نشده؟

- آره قربونت برم، کی می‌ای؟ مامان نگرانه...



- سرویس دیر اومد، ولی تا نیم ساعت دیگه خونه‌ام...

- خوش اومدی، داداشی...

موبایل را قطع کرد، برگشت به مادرش خبر بدهد که بهنود چه زمانی خانه است و نگرانش بیهوده بوده که سوز سردی به گوشش خورد و پشت بندش صدایی که چیزی ازش نفهمید و بقیه نیروی پاهایش را از دست داد. تمام بدنش سست شده بود، هیچ حرکتی نمی‌توانست بکند...

چند لحظه‌ای در این حال بود که ناگهان تمام صداها قطع شد، اما هنوز حسی در پاهایش نبود، می‌خواست تکانشان بدهد اما نمی‌توانست. دستش را روی مچ‌پایش گذاشت و نیشگون محکمی گرفت، اما هیچ حسی نداشت. واقعا ترسیده بود و نگران بی‌حرکت شدن پاهایش بود که همان موقع معصومه خانم او را دید و با عجله خودش را کنارش رساند: «چی شده مائده؟ برای بهنود اتفاقی افتاده؟»

مائده، با صدایی که به زور از حنجره‌اش خارج می‌شد، پاسخ داد: «نه! نه! بهنود خوبه، به خاطر پیاده‌روی خسته شدم پاهام گرفته...» معصومه خانم لب‌هایش را روی هم فشار داد و بعد طلبکار بحث همیشگی را پیش کشید: «فکر می‌کنی با یه احمق طرفی؟ رنگ به روت نیست، و این خستگی نیست، صداها عجیب می‌شنوی، صبح‌ها بیدار میشی نقاشی خورشید می‌کشی، با لباس سیاه بیرون میری، تو افسردگی گرفتی، همش به خاطر اینکه نمی‌ذاری حتی یه پسر از هزار فرسخی این خونه رد بشه!»

مائده، بی‌طاقت حرف مادرش را قطع کرد: «باشه مامان، من افسردگی گرفتم، ولی این تصمیم خودمه که دیگه باز یه دست امثال حیدری نشم، فکر می‌کنم تصمیم درسته پس تا تهش میرم! بسه! هر چی میشه زود به این قضیه ربطش میدی، به خدا خسته شدم!» معصومه خانم با احم به مائده خیره شد: «نمیشه باهات یه کلمه حرف حساب زد!» و از کنارش بلند شد و به آشپزخانه رفت. مائده آهی کشید و با مشت چند بار روی پایش کوبید، انگار حس به پاهایش برگشته بود، در دلخدا را شکر کرد و به طرف اتاقش راه افتاد.

جلوی در اتاق ایستاد، ابروهایش از تعجب بالا پریدن باز هم همان صداها...

گوشش را نزدیک‌تر برد و تقریبا به در اتاق چسباند، نمی‌دانست امروز چندمین بار بود که صداها عجیب غریبی را می‌شنید ولی اینبار صدایی شبیه کشیدن پنجه‌ای تیز بر روی سطح در بود که عجیب روی مغزش خدشه ایجاد می‌کرد. به عقب رفت و نفسی گرفت. دستش را آرام روی دستگیره گذاشت و نفس‌نفس زنان در را به طور ناگهانی باز کرد، ولی در کمال تعجب اتاق آرام بود و خبری از هیچ صدایی نبود، با پاهای سست به طرف تخت رفت و روی آن نشست.

به اطراف نگاه کرد، نیاز داشت دکور اتاق را عوض کند، چشمش روی کاغذدیواری‌های سیاه و سفید افتاد، دوستشان داشت ولی با دیدن این سایه‌های سیاه، باید دکور اتاق را عوض می‌کرد، چرا که این طرح ابر و بادی

سیاه و سفید، شدیداً برای اتاق او ترسناک به نظر می‌رسیدند. در همین افکار بود که اینبار صدای آشنایی را شنید که گفت: «فکر نمی‌کردی دوباره برگردم؟»

باعجله از جایش برخاست، به عقب برگشت و در کمال حیرت، در گوشه اتاق، قامت بلند کسی را دید که در طی پنج سال گذشته، فقط به او فکر کرده بود. محسن کامرانی آنجا ایستاده بود، یا حداقل سایه‌ای که شبیه به او بود....

مائده مطمئن نبود که این به واقع روح است یا همان موجودی است که پنج سال پیش سعی داشت زندگی او و خانواده‌اش را به جهنم بدل کند. در همین افکار بود و ناخودآگاه چند قدم عقب رفت که این بار صدا را از سمت راستش شنید، برگشت و دید کامرانی در سمت راست و درست در کنار او ایستاده، با لحنی سرد گفت: «باور داشتی که نمی‌تونم دیگه برگردم، مگه نه؟» پوزخندی روی صورت خبیثش نشست.

مائده با جستی سریع خود را به گوشه اتاق رساند، چنان سریع که کمرش به کناره تخت خورد. با ترس گفت: «چی از جون من می‌خوای؟» آن خبیث همان‌جا ایستاده بود و در کمال سکوت و با چشمانی که از آن اخگر خشم می‌بارید، مشغول نگاه کردن بود، گویا نگاهش در ذره‌ذره مائده ایجاد ترس می‌کرد.

مائده دوباره پرسید: «چی از من می‌خوای، لعنتی؟!» پوزخندش تبدیل به خنده‌ای دندان‌نما شد و گفت: «می‌خوام شاهد نابودیت باشم....» و یک قدم جلو آمد که مائده جیغ کشید....

انتظار داشت اتفاقی بیفتد، اما وقتی دوباره چشم باز کرد، هیچکس آنجا نبود. دیگر نتوانست تحمل کند. این چند روز بیشتر از ظرفیت تحملش، کشیده بود. دیگر طاقت نداشت که به یک نفر هم عشق بورزد و هم وحشت داشته باشد، اگرچه می‌دانست که این، روح محسن نیست، اما همین وحشتش را بیشتر می‌کرد، بدون شک آن موجود شیطانی، دوباره برگشته بود....

## فصل سیزدهم

### دست یاری

مائده، بغضش ترکید و همان طور که با تلفیقی از حس سردرگمی و ترس اشک می ریخت، به سمت کمد هجوم برد. از پله ها که پایین رفت، چشم مادرش به او افتاد. وقتی دید لباس پوشیده، با عجله به طرفش آمد: «کجا داری میری؟ مائده؟ چیزی شده؟ چرا داری گریه می کنی؟»

بدون این که جواب سوالها را بدهد با عجله به طرف در خانه رفت. دست خودش نبود و تمام تنش می لرزید. فقط می خواست فرار کند، از کجا یا از چه کسی؟ نمی دانست! اما پاهایش او را به بیرون می کشیدند. دوست داشت برود یک جای خلوت، دور از چشم مردم و با صدای بلند جیغ بکشد و فریاد بزند...

اما همین که در خانه را باز کرد، چشمش افتاد به حامد؛ که با چشم های گرد نگاهش می کرد و دستش در نیمه راه زنگ در، روی هوا خشک شده بود، دست حامد پایین افتاد و با سرفه مصلحتی حواس مائده را هم سر جایش آورد: «سلام، خوبی دخترعمه؟! مائده با لبخندی کاملاً مصنوعی گفت: «ممنون.»

بعد از این حرف از جلوی در کنار رفت و حامد را به داخل دعوت کرد. با آمدن حامد، دیگر فکر بیرون رفتن را از سرش بیرون کرده بود. به طرف هال هدایتش کرد: «زن دایی خوبه؟! چه عجب از این طرفها!» حامد خندید و پاسخ داد: «مسخره ام می کنی؟ من که همیشه اینجام! مامان هم خوبه، سلام رسوند.»

معصومه خانم وقتی حامد را دید از جا بلند شد و بعد از سلام و احوال پرسی های معمول او را دعوت به نشستن کرد، به مائده هم چشم غره ای رفت که دلیلش واضح بود، بی جواب گذاشتن سوال هایش!

حامد نیم نگاهی به مائده انداخت: «جایی می خواستی بری؟» مائده سری به نشانه منفی تکان داد: «نه بابا... الان لباس هام رو عوض می کنم و میام...» حامد ابرویی بالا انداخت و انگشت خود را به طرف مائده گرفت: «ولی داشتی می رفتیها!» مائده با اخم نگاهی به حامد کرد که حامد خندید، همیشه از سر به سر گذاشتن دیگران لذت می برد.

مائده از آمدن حامد خوشحال شد، او تنها کسی بود که شاید می توانست مشکلات این چند روز اخیر را برایش بازگو کند و کمک بگیرد؛ اگر دایی علی اکبر هنوز زنده بود، به او مراجعه می کرد، ولی حالا که او نبود، پسرش که بود. قدم هایش را بلندتر برداشت تا سریع به پایین برگردد، بعد از تعویض لباس به سمت هال رفت و مبل کناری حامد را برای نشستن انتخاب کرد.

حامد به طور ناگهانی شروع به حرف زدن کرد: «راستش امروز اومدم که بگم، خدا رو شکر کار و بارم خوب گرفته، اونقدری هستش که بتونم کم کم قرضت رو پرداخت کنم، البته می دونم که دیر شده و ارزش کار تو...» مائده حرف حامد را قطع کرد و همچون کسی که از چیزی خبر ندارد، پرسید: «کدوم قرض؟» حامد سری

پایین انداخت، گویی از یادآوری خاطره کلاهبرداری‌ای که ازش شده بود، حالش بد می‌شد: «همون سیصد میلیون و البته اون ده میلیاردی که اون سال...» مائده دوباره حرفش را قطع کرد: «من نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی...» معصومه خانم هم گفت: «درسته، مائده هر کاریم کرده وظیفه‌اش بوده، کمک علی‌اکبر خدا بی‌امرز، به اون خیلی بیشتر از این پول‌ها ارزش داشت، تازه وظیفه مائده بود که کمکت کنه...»

معصومه خانم جوری کلمه وظیفه را ادا کرد که انگار تقصیر مائده بوده که حامد با سیاوش، وارد کار ذرت شده و کلی ضرر کرده بود. حامد باز هم سعی کرد بحث را پیش بکشد که وقتی اصرار و انکار مائده و مادرش را دید، سکوت کرد. حدود یک ربع ساعت از نشستن مائده کنار حامد می‌گذشت و معصومه خانم حتی اجازه نداده بود کلمه‌ای حرف بزند، تمام مدت یا داشت از برادرزاده عزیزش تعریف و تمجید می‌کرد یا روی اخلاق مائده عیب می‌گذاشت و غر می‌زد؛ مائده نمی‌دانست مشکل مادرش با او دقیقاً چه بود که اینقدر شاکی به نظر می‌رسید؟!

این وضعیت ادامه داشت تا اینکه بهنود وارد خانه شد. آنگاه، معصومه خانم از جا بلند شد تا وسایل ناهار پسرش را آماده کند، مائده همان‌طور که داشت با نگاهش تا ورودی آشپزخانه بدرقه‌اش می‌کرد نفس عمیقی کشید که صدای حامد اجازه کامل شدنش را نداد: «خوبی مائده؟ چیزی شده، انگار مائده همیشه نیستی؟»

- بعد شما همه اینا رو تو این چند دقیقه متوجه شدی؟!

- آره خب...

- میشه بپرسم چطوری اون وقت؟

- معلومه! از رنگ پریده‌ات! هر کسی تو رو ببینه متوجه حال خرابت میشه...

مائده برای بار دوم لبخندی مصنوعی زد و از گوشه چشم، حامد را نگاه کرد: «بابا، با هوش!» حامد خندید، در این فاصله مائده تصمیم خود را گرفت، یک دفعه جدی شد و گفت: «مدتی صداهای عجیب و غریب می‌شنوم، دنبال صدا میرم ولی پیداش نمی‌کنم، یعنی نمی‌دونم صداها از کجا میان...»

حامد دست‌هایش را روی دسته مبل فشار داد و خود را به جلو کشید: «شام زیاد نمی‌خوری؟!» مائده متوجه طعنه کلامش شد و با حرص دندان‌هایش را روی هم سایید: «دارم جدی میگم!» بعد سرش را پایین انداخت، چرا فکر می‌کرد حامد حرفش را باور می‌کند؟ با حالت قهر رو برگرداند.

- می‌دونستم باور نمی‌کنی...

- باشه قهر نکن، باور می‌کنم ولی جون زهره بگو تازگی‌ها فیلم ترسناک ندیدی؟

مائده بیشتر حرصی شد و تا خواست دهان باز کند صدایی شنید، صدایی مثل وزش و گذر سریع باد درست از بغل گوشش، انگشت اشاره‌اش را کنار گوش خود قرار داد: «بفرما! الان هم شنیدم...» حامد با حالتی مضحکه‌آمیز شانه بالا انداخت: «من که صدایی نشنیدم...»

مائده، درمانده به حامد خیره شد، حامد جدی نگاهش کرد و ادامه داد: «میگم، شاید گوش‌ها مشکل پیدا کرده، یکی از دوستان هم اینجوری بود، می‌گفت صداهای عجیب و غریب می‌شنوم؛ بعد رفت دکتر گوشش رو شستشو دادن خوب شد، دیگه هیچ صدایی نمی‌شنید!» بعد قهقهه زد زیر خنده.

این دیگر غیرقابل تحمل بود، مائده از جا بلند شد و با خشم به سمت اتاق رفت؛ از حرص تندتند لبش را می‌جوید، عجب اشتباهی کرد که فکر می‌کرد می‌تواند مشکلاتش را با حامد در میان بگذارد و روی کمکش حساب کند! چه کسی درک می‌کرد؟ همه تصور می‌کردن که او دیوانه شده...

در حین بالا رفتن از پله‌ها احساس کرد سرش تیر کشید و صدای سوت ماندی را شنید، حس کرد به جز آن صدا، هیچ صدای دیگری نمی‌شنود؛ روی پله نشست و با دست شقیقه‌هایش را فشار داد، با خود گفت: «خدایا خودت رحم کن!»

چند لحظه در همان حالت ماند و خدا را در دل صدا کرد، اشک چشم‌هایش آرام راه گرفته بودند که صداها قطع شد و به دنبالش صدای نگران حامد را شنید: «مائده؟ چی شدی؟» وحشت‌زده چشم‌هایش را آرام باز کرد. پرده‌ای از اشک جلوی چشمش، دید او را تار کرده بود، پلکی زد که چند قطره اشک از چشم‌هایش سرازیر شد. ملتسمانه به حامد چشم دوخت: «حامد... من... من...»

- باشه بعد در موردش حرف می‌زنیم.

مائده نمی‌دانست چه بگوید از یک طرف ممنون بود که مجبورش نکرد توضیح بدهد و از طرف دیگر دلش می‌خواست به کسی بگوید که آنچه او به عنوان روح محسن کامرانی می‌پنداشت، بعد از پنج سال، دوباره مقابلش ظاهر شد، با این تفاوت که این بار، نه در اتاق احضار که در اتاق خودش بود....

حامد او را به اتاق برد و کمک کرد تا دراز بکشد. خودش هم کنارش نشست، دوباره می‌خواست حرف بزند، اما لب‌هایش مثل ماهی باز و بسته شدند، حامد متوجه شد: «فعلا سعی کن استراحت کنی بعدا هم می‌تونی کامل برام توضیح بدی...» مائده نالید: «من می‌ترسم...» چشم‌های حامد گرد شد: «از چی؟»

- از اون صداها، از اون سایه‌ها...

حامد روی زمین کنار تخت، چهارزانو نشست: «من کنارتم؛ از هیچی نترس!» دل مائده گرم شد، کم‌کم چشم‌هایش سنگین شد و پلک‌های خسته‌اش فرو افتاد...

در باغ ویلای شمال بود، سرگردان به دنبال چیزی می‌گشت، وقتی از پیدا کردنش ناامید شد، برگشت تا به معصومه خانم بگوید: «چیزی اینجا نیست...»

اما تا برگشت، محسن را دید که در گوشه‌ترین نقطه باغ ایستاده بود و با چشم‌های مشک‌ی درشت‌تر از حالت طبیعی، بدون کوچک‌ترین لبخندی به مائده زل زده بود، خواست حرفی بزند که نگاهی به سر تا پایش انداخت که ناگهان چیزی درونش فرو ریخت؛ محسن پایی نداشت و چیزی شبیه به شنلی سیاه روی شانه‌هایش افتاده بود و از زمین فاصله داشت...

محسن با صدایی تیز، سرد و بی‌روح که تن هر شنونده‌ای را می‌لرزاند گفت: «نمی‌تونی پنهان بشی، در خواب و بیداری، امانت نمیدم...»

جیغ بلندی کشید و هم‌زمان از خواب پرید، به نفس‌نفس افتاده بود، در اتاق باز شد و حامد و معصومه خانم با بهنود وارد اتاق شدند. معصومه خانم، نگران بالای سرش آمد و دستی به پیشانی‌اش کشید، مائده اما همچنان شوکه از خوابی که دیده بود، خیره به دیوار روبه‌رویش شده بود، نمی‌دانست چه شد؟ زمان و مکان را از دست داده بود. وقتی به خود آمد که با حامد در اتاق تنها بود. مثل بازجوها ولی نگران پرسید: «چند وقته اینطوری شدی؟!» زمزمه‌وار جواب داد: «تقریباً یکی دو هفته...» حامد سری تکان داد: «تعریف کن!»

مائده درباره تمام صداها و تصاویر و اتفاقات عجیبی که برایش افتاده بود، بجز دیدن دوباره محسن کامرانی، برای حامد تعریف کرد. حامد، متفکر دستی به چانه‌اش کشید: «نمی‌خوام بترسونمت ولی دوتا نظریه دارم، اولی اینکه موجودات ماورایی دارن اذیتت می‌کنن و دومی اینکه با فشار کارها و...» مائده حرفش را با تندی برید: «میگم توهم نیست! آخه چرا باور نمی‌کنی؟» حامد کف دو دستانش را بالا گرفت و گفت: «خیلی خب! منو زن! پس می‌مونه نظریه اول!»

مائده سر بالا آورد و با نگرانی به صورت حامد، خیره شد که ناگهان، برای صدم ثانیه‌ای، هیبتی سیاه‌پوش با باشلقی مشک‌ی را دید. جیغی از ته گلویش کشید و با ناله و صدایی لرزان اشاره کرد: «ح...ح...اون...»

حامد که خشکش زده بود، شاید نمی‌فهمید مائده چه می‌گوید و یا شاید فکر کرده بود مسخره بازی‌ای بیش نیست؛ اما چند ثانیه بعد به پشت چرخید و دوباره رو به دخترعمه‌اش کرد. حالا نگرانی عمیقی در چشم‌هایش مشهود بود: «مائده... شوخی که نمی‌کنی؟!»

گریه‌اش گرفته بود و چشم‌هایش را بسته بود. دیگر حاضر نبود یک لحظه هم بازشان کند. دست حامد را روی شانه‌اش حس کرد و صدایش در گوش مائده پیچید: «آروم! یه نفس عمیق بکش...» مائده به توصیه حامد، عمل کرد و چندتا نفس عمیق کشید، اما قلبش هنوز تند می‌زد؛ می‌دانست دیگر هیچوقت، به آرامشی که قبلاً داشت بر نمی‌گردد...

## فصل چهاردهم

### می‌کشمت

صبح روز بعد، مائده همراه حامد قرار بود به نزد یک دعانویس بروند که طبق گفته‌های حامد، تخصص او دور کردن **اجنه** و شیاطین بود. قبولاندن مائده به اینکه دوباره به نزد اینچنین کسانی برود، کار سختی بود، به خصوص بعد از اینکه فهمیده بود، مینو هم یک کلاهبردار است، نسبت به همه این چیزها بدبین شده بود. اما حامد مدعی بود که دعانویسی و دور کردن **اجنه**، با احضار روح و اینجور چیزها فرق دارد. سرانجام هم همان میل قلبی پنج سال پیش و نیز حس ناچاری آشنایی، دوباره مائده را به سوی این تجربه هراس‌انگیز سوق می‌داد...

در حیاط قدم می‌زد و منتظر حامد بود که حس کرد سایه‌ای با سرعت از بین درخت‌ها عبور کرد. به آن توجهی نکرد، خیلی دوست داشت، عادت کند ولی نمی‌شد. با شنیدن صدای زنگ در، به طرف در رفت اما جسم سیاهی را دید که تا آمد جیغی بکشد، با قدرتی عجیب، مائده را هل داد که روی زمین افتاد و سرش به لب باغچه اصابت کرد و **خون** سرازیر شد...

حامد، سر رسید، از دری که خود به خود باز شده بود، وارد شد که مائده را با آن حال و اوضاع دید: «چی شد؟!» مائده فقط این جمله را شنید، بعد چشم‌هایش بسته شد و دیگر چیزی نفهمید...

مائده، با سر و صداهایی که می‌شنید، دانست که نمرده است، چشم‌هایش را از هم باز کرد؛ دوباره همان صداها را این بار با وضوح بیشتری می‌شنید. او نمی‌دانست چرا دست از سرش برنمی‌دارند؟ تازه پی به ضعیف بودنش برد.

سایه معصومه خانم را تار دید که به طرفش می‌آمد: «الهی من فدات بشم مائده، آخه تو چرا اینطوری شدی؟» حامد حرفش را قطع کرد: «فعلا زیاد باهاش صحبت نکنید، اینجوری برای خودش بهتره...» معصومه خانم همیشه نگران، اطاعت کرد: «باشه، فقط...حالش کی خوب میشه حامد؟»

- باید با پرستارش صحبت کنیم...

معصومه خانم بوسه‌ای روی پیشانی دخترش نشان داد و صدای دور شدن قدم‌هایش خبر از رفتنش داد، حامد به سرعت کنار تخت مائده قرار گرفت و روی تخت نشست. مائده خواست بلند شود که سرش تیر کشید، دستش را سمت عقب سرش برد و متوجه باند پیچیده دور سرش شد، تمام اتفاقات مثل یک فیلم از جلوی چشم‌هایش رد شد و با وحشت به حامد نگاه کرد: «حامد، کی من رو هل داد؟!»

حامد با نگرانی به او نگاه کرد: «کسی هلت نداد، یعنی من ندیدم کسی هلت بده، عمه گفت داشته به سمت می‌اومده که دیده به طرف در رفتی بعد هم خوردی زمین و سرت به لب باغچه خورد...» مائده دوباره دست به سرش گرفت، درد طاقت فرسایی بود، انگار با پتک به سرش کوبیده بودند!

- آخ خدا، این چه مصیبتی بود گرفتارش شدم؟ حامد؟

- بله...

- قرار داشتیم، نه؟

حامد لبخندی زد و سری تکان داد، برای چند ثانیه به مائده نگاه کرد. مائده برقی داخل چشم‌های مشک‌اش دید، انگار که مردمک چشم‌هایش چرخ‌خورد و درخشید، نفس مائده می‌رفت که قطع شود، حس کرد این شخص، حامد نیست، یعنی واقعا نبود! حامد اصلا چشم‌های مشک‌اش نداشت! حامد را همگی به چشم‌رنگی بودنش می‌شناختند...

لب‌هایش هر لحظه بیشتر کش می‌آمد، صورتش داشت به سیاهی می‌رفت و بدنش داشت شبیه محسن می‌شد، مائده احساس خفگی می‌کرد، نفس‌هایش داشت به شماره می‌افتاد، حالت صورت محسن آنقدر ترسناک و برافروخته بود که داشت جان به عزراییل می‌داد. مائده کمی خودش را بالا کشید و دستش را بالای سرش برد تا زنگ هشدار را فشار بدهد، محسن جلو و جلوتر می‌آمد و مائده هر لحظه بیشتر از قبل در خودش مچاله می‌شد، ناگهان در به یکباره باز شد و پرستار همراه حامد و معصومه خانم، هراسان داخل شدند...

مائده هنوز نگاهش به جای خالی موجودی بود که در هیبت محسن ظاهر می‌شد که با باز شدن در، ناپدید شده بود. زبانش بند آمده و دستانش به شدت می‌لرزیدند. چشم‌هایش از ترس بزرگتر شده بود، به طرفش هجوم آوردند و سعی کردند او را روی تخت بخوابانند ولی کاش اجازه می‌دادند به خودش بیاید و قدرت تکلمش را بدست بیاورد...

با احساس سوزشی در بازوی دست راستش با صدای هینی به خود آمد و در آغوش مادرش فرو رفت، اشک از چشم معصومه خانم سرازیر بود و موهای مائده را نوازش می‌کرد و در همان حال حرف‌هایی می‌گفت که درکش برای مائده در آن لحظه خیلی سخت بود، توجه‌اش به دست پرستار، که سوزن را در دستش فرو کرد، جلب شد و بعد از چند ثانیه چشم‌هایش بسته شد و در عالم خواب غرق شد...

نمی‌دانست چه مدت گذشته بود که چشم‌هایش باز شد، خود را در یک اتاق تاریک می‌دید که فقط یک قسمت از آن باریکه‌ای از نور بیرون افتاده بود، روی یک صندلی وسط اتاق که شخصی رویش نشسته بود و به دست‌هایش نگاه می‌کرد، مائده از تخت پایین آمد و آرام‌آرام به طرفش قدم برداشت، وقتی به او رسید توجه‌اش به دستانش جلب شد، پر از مایعی سرخ رنگ بود، پر از **خون**...



ناگهان از جا بلند شد و گلوی مائده را فشرد، موجودی بود سیاه، که صورتش را پشت باشلقی پنهان کرده بود و بلند فریاد می‌زد: «من می‌کشم، خودم شخصا می‌کشم!»

ناگهان مائده دستی بلند کرد، جیغ بلندی کشید و به اولین چیزی که جلوی رویش بود یعنی مچ حامد چنگ زد، تندتند نفس می‌کشید و عرق سردی روی پیشانی و تیره کمرش نشسته بود، صدای نگران حامد را شنید: «مائده؟ مائده چی شدی؟» همان جور که نفس نفس می‌زد، بریده بریده گفت: «می... می‌خواد... بکشه... بکشه... منو...» صدایش لحظه به لحظه بالاتر می‌رفت، با چشم‌هایی گرد شده و مبهوت گفت: «دیگه نمی‌خواد گمراهم کنه، می‌خواد من رو بکشه! می‌خواد من رو بکشه!»

ناگهان شروع به خندیدن کرد، بلند و هیستریک‌وار می‌خندید و فریاد می‌زد: «منو می‌کشه! می‌کشه!» حامد با حالتی عصبی، چنگ به موهای خود زد و بازوی مائده را گرفت و کمک کرد تا روی تخت بخوابد، همان‌طور که او را گرفته بود تا تکان نخورد با صدای بلند پرستار را صدا زد. مائده دیگر توانی برای مقابله نداشت، دست از تقلا برداشت و آرام گرفت. در شوک چند دقیقه پیش و به سقف زل زده بود، در باز شد و دو پرستار وارد اتاق شدند، مائده نفهمید، حامد چه چیزی به آنها گفت، وقتی به خود آمد که پرستار در سرمش آمپولی تزریق کرد، دقیقه‌ای بعد چشم‌هایش کم‌کم سنگین شد و به خواب فرو رفت...

## فصل پانزدهم

### پارانویا

مائده وقتی چشم باز کرد، خود را در اتاق اختصاصی و مجهز بیمارستان دید، هاج و واج به اطراف نگاه کرد، آقای مرادی به دیوار تکیه زده بود و زیر لب ذکر می گفت و همراه با آن دانه های تسبیح را رد می کرد. مائده، ناله خفیفی کرد که پیرمرد متوجه شد و تکیه از دیوار برداشت و به طرف او آمد: «خوبی دخترم؟» دست روی پیشانی مائده گذاشت و پرسید: «درد داری؟»

مائده با حرکت چشم به نشانه مثبت سر تکان داد. آقای مرادی، تسبیح را در جیب کت خاکستری اش گذاشت و زنگ بالای تخت را فشرد، طولی نکشید که پرستار وارد شد و آقای مرادی از او خواهش کرد تا به مائده، مسکن تزریق کنند. پرستار دست هایش را در جیب روپوشش فرو برد: «نه حاج آقا! سه روزه داره کدئین می گیره، از این بیشتر جایز نیست کدئین به بدنشون تزریق بشه...»

آقای مرادی، درمانده نگاهی به مائده کرد: «پس چکار کنم؟» مائده نفهمید که ناپدریش چه گفت. ذهنش درگیر حرفی بود که پرستار زد: «سه روزه...» سه روز؟! پس چرا او چیزی یادش نمی آمد؟!

با صدایی نالان پرسید: «من سه روزه بی هوشم؟!» آقای مرادی با ناراحتی سری تکان داد: «به هوش می اومدی هدیون می گفتمی، مجبور می شدن بهت کدئین تزریق کنن...» مائده با تعجب نگاهی کرد: «چی می گفتم؟!» آقای مرادی، صورتش را در هم جمع کرد و دستانش را تکان داد: «والا ازت می ترسیدم، هی می گفتمی منو می کشه، جیغ می زدی بعدش مثل این خل و دیوونه ها یهو قهقهه می زدی!» با لحن بامزه ای ادا می کرد و همین باعث شد، مائده لبخند به لب بیاورد، اما پیرمرد، کاملاً جدی پرسید: «می گم مائده؟»

- جونم؟

- تو آدم کشتی مگه؟

مائده لحظه ای در خود فرو رفت، آدم کشتن، کلمه مخوفی بود، در نظر برخی کشتن فقط خلاصه می شد به چاقو کشیدن و شلیک کردن با تفنگ. ولی برای مائده، مفهوم دیگری داشت، کشتن می توانست با ایجاد فضا و زمینه ای اتفاق بیفتد. درست مثل محسن کامرانی در جاده شمال...

اما می دانست که نمی تواند این موضوع را با کسی مطرح کند، به هیچکس نمی توانست بگوید که خطای پنج سال پیشش، هنوز روی سرنوشت او سایه انداخته است. بلند خندید و با لحنی نمایشی گفت: «راستش رو بخواین، آره عموجان، هفت، هشت، ده تا آدم کشتم!» آقای مرادی با لبخند و چشمکی گفت: «خاک به سرم، دیوونه بودی، وحشی بودی، قاتل هم شدی؟!»

مائده خندید، آقای مرادی هم دیگر نتوانست خنده‌اش را نگه دارد. یک کمپوت از یخچال بیرون آورد و داخل بشقاب ریخت و به مائده کمک کرد تا بنشیند. مائده با خود فکر می‌کرد: «یعنی تو این سه روز چی شده بودم؟! خودم هیچی یادم نیست! نکنه تسخیر شده باشم؟!» با فکری که به سرش زد، زبانش را گاز گرفت و سعی کرد دیگر به این موضوع فکر نکند.

آقای مرادی روی صندلی کنار تخت نشست: «مائده، من واقعا نگرانتم؛ تو خیلی وقته که اون مائده سابق نیستی!» خودش هم این را می‌دانست، سکوت کرد که پیرمرد ادامه داد: «حامد در مورد مشکلی که پیش اومده بهم گفته!»

مائده با شنیدن این جمله با وحشت و تعجب به ناپدری‌اش زل زد، در ذهنش هزار جور نقشه قتل برای حامد ریخت! سعی کرد هیجانش را نشان ندهد، چند نفس عمیق کشید و آب دهانش را قورت داد: «عموجان، اونجوری که شما فکر می‌کنی هم نیست!» آقای مرادی اشکی که از گوشه چشمش می‌آمد را پاک کرد: «تو نباید به من بگی بیماری داری؟ من باید از حامد بشنوم که بیماری اعصاب داری؟!» مائده جا خورد، با فریاد پرسید: «چی؟!»

- بیماری اعصاب داری، انکار دیگه فایده‌ای نداره؛ حامد بهم گفته که پارانویا داری...

چشم‌های مائده اندازه کل صورتش باز شده بود، فکر این پسر به کجا رسیده بود، اصلا پارانویا چه بود؟! با این حال، خونسرد گفت: «عموجان، فکر نکنم الان برای این حرفا وقت خوبی باشه...» آقای مرادی تشر زد: «کی وقت خوبشه؟! خودت که به ما نگفتی، الان هم که فهمیدیم میگی صحبت نکنم؟ من چقدر بدبختم، چقدر بیچاره‌ام، اخلاقیات جنگ طلبانه‌ات کم بود، خل و چل بازی‌هات هم بهش اضافه شد!»

مائده با تعجب به آقای مرادی خیره شد، این درست بود که مدتی، آرامش خاطر خانواده را برهم زده بود، ولی دلیلی هم نمی‌دید که اینطور با او صحبت کنند. می‌خواست دهانش را باز کند و بگوید هرچه دیده واقعی بوده و با فریاد بگوید که هرکاری هم کرده، در خانه پدری خودش بوده، در خانه‌ای که میراث او بوده، ولی قبل از آنکه این افکار را که نمی‌دانست از کجا به ذهنش راه یافته بودند را بر زبان بیاورد، آقای مرادی با لحنی آرام، گفت: «معذرت می‌خوام دخترم، یه لحظه عصبانی شدم. آخه نمی‌دونی توی این سه روز چی به ما گذشته. معصومه تازه دیشب راضی شد برگرده خونه، رنگ به روش نبود. بهنودم شب و روز نگرانته...»

- نگران نباشید، تا کمتر از یک هفته دیگه، همه اینها برای همیشه تموم می‌شه، ولی تا اون موقع دیگه دربارش صحبت نمی‌کنم!

آقای مرادی سری تکان داد، لحن محکم مائده از هر چیز دیگری قاطع‌تر بود. از اتاق خارج شد تا با موبایل به خانه زنگ بزند. مائده در تنهایی خود به این فکر می‌کرد که آیا واقعا می‌توانست تا یک هفته دیگر بر ترس‌ها و عذاب‌هایش غلبه کند؟ حتما باید به آن شخصی که حامد گفته بود می‌تواند این موجودات را دور کند،

ملاقات می‌کرد. مطمئن بود حامد، قضیه پارانویا را فقط برای از سر باز کردن سوال و جواب‌های آقای مرادی گفته بود. وگرنه خودش هم این ماجرا را باور داشت....

به خوبی می‌دانست کسانی که کارهای احضار و جن‌گیری می‌کنند، پول‌های کلان هم می‌گیرند. شخصا به مینو، سی میلیون تومان پول بی‌زبان داده بود. حالا نیز به تن خود این صابون را زد که مبلغی هنگفت، بدهد...

## فصل شانزدهم

### جن گیر جوان

دو روز بعد، مائده مرخص شد و بعد از سه روز مراقبت اجباری توسط معصومه خانم، امروز قرار بود، به همراه حامد، آن شخص **جن گیر** را ملاقات کنند، هر دو در ماشین مائده نشسته بودند و به طرف جاده تهران به کرج، می‌راندند. در راه، حامد از چگونگیه آشنایی اش با این **جن گیر**، توضیح داد...

- بعد از قضایای سیاوش، گمان کردم امکان نداره این کلاهبرداری، کار یه آدم معمولی باشه. آخه اونا خیلی سریع بساطشون رو جمع کرده بودن، جوری که انگار اصلا هرگز وجود نداشته، به علاوه به نظرم میومد که انگار مسخه کرده بود...

- اون آدمه پسردایی، آدمایی که مثل گرگ بو می‌کشن و امثال تو رو پیدا می‌کنن تا سرشون کلاه بذارن. از اینجور آدم‌ها، من خودم خیلی توی تجارت دیدم. فقط هم مال ایران نیستن، توی انگلیس که بودم، ماهی دست دو یا حتی سه‌تاشون، رو می‌شد.

- منم یه گوشه ذهنم مطمئن بودم اون آدمه و خیلی هم به مسائل عجیب و غریب فکر نمی‌کردم، تا اینکه یه روز خیلی اتفاقی داشتم بی‌هدف توی همین جاده می‌گشتم که ماشین بنزین تموم کرد. یک ساعت و نیم وایسادم و حتی یک قطره بنزین کسی بهم نداد. بعد یه تاکسی جلوم وایساد. یه حاجی پیر و بسیار محترم، خودش پیاده شد و گفت جوون، این ماشین فقط بنزین تموم نکرده، باطریش هم سوخته.

- چجوری فهمید؟ مگه مکانیک بود؟

- نه، حتی نگاه هم نکرده بود، از بنزین تاکسی کشیدم و به ماشین زد، پولشم حاجی داد. ولی ماشین روشن نشد. حاجی سوالم کرد و رفتیم یه تعمیرگاه بین راهی. سرت رو درد نیارم، تعمیرکاره حرف حاجی رو زد و مشغول درست کردن ماشین شد...

- تو هم خورش اومد از غیب‌گویی این حاجی و...

- نه فقط درباره ماشین نه، توی راه درباره خودمم همه چیز رو می‌دونست، بهم گفت غصه مال از دست رفته رو نخورم. من شک کردم که شاید اونم یه چیزایی از سیاوش بدونه، وگرنه چطوری می‌تونست اینقدر دقیق حرف بزنه؟ بعد کم‌کم اسراری رو از زندگیم بهم گفت که حتی خودمم نمی‌دونستم!

- پنج سال پیش با یه فال‌گیر روبه‌رو شدم که اونم از غیب حرف می‌زد، آخرش فهمیدم موبایلم رو هک کرده!

- کار حاجی درستیه، دربارش کلی تحقیق کردم، روزانه چندین نفر بهش مراجعه می‌کنن. یه شاگرد داره که دست کمی از خود حاجی نداره، هر دوشون مهارت‌های عجیبی دارن...

مائده فقط می‌خندید. اعتماد کردن دوباره به اینجور اشخاص را اشتباه می‌دانست، آزموده را دوباره آزمودن خطاست، مگر اینکه چاره دیگری جز بارها آزمودن نباشد...

باقی مسیر در سکوت طی شد. تمام فکر و ذکر مائده، ملاقات پیش رویش بود و این که چه حرف‌هایی قرار بود زده شود؟ در واقع بیشتر به این فکر می‌کرد که قرار بود چه حرفی را بشنود؟ با وجود تمام آن اتفاقات، هنوز بخشی از وجودش باور نداشت که چنین اتفاقی برایش افتاده باشد! گوشه‌ای از ذهن خود، مدام فکر می‌کرد و خیال می‌بافت، دیوانه شده یا چیزی شبیه اینها و از اعماق دل دوست داشت آن ملاقات هم این را تایید کند. ترجیح می‌داد خودش معیوب باشد تا اینکه...

در همین افکار بود که بالاخره به مقصد رسیدند. روبه‌روی یک دامداری قدیمی با ساختمان نما سنگ سفیدی متوقف شد و با کمی مکث، ماشین را خاموش کرد. وقتی حامد رویش را به طرف مائده برگرداند، احساس کرد دلش از اضطراب پیچ می‌خورد.

- همین جاس مادمازل، بفرمایید!

حامد می‌دانست هر موقع لفظ مادمازل را با آن لحن، به زبان می‌آورد مائده خنده‌اش می‌گیرد؛ اما آن لحظه، حال و احوال او پیچیده‌تر از آن بود که حتی بتواند لبخند بزند. بدون واکنش، در را باز کرد و پیاده شد و یک دقیقه بعد، هر دوی آنها جلوی ورودی همان ساختمان ایستاده بودند که در کنارش دامداری بود. بوی گاو و صدای گوشخراششان، فضا را پر کرده بود.

حامد انگشت اشاره‌اش را نزدیک زنگ نگه داشت: «زنگ رو بزنم؟ یا می‌خواهی بی‌خیال بشیم و برگردیم؟» مائده با اینکه در دل مطمئن نبود، با قاطعیت با تکان سر تایید کرد: «بزن!» نمی‌دانست چرا از این ملاقات استقبال می‌کرد؟ حامد زنگ زد و در بدون پاسخ دادن از آیفون با صدای تیک باز شد؛ هر قدمی که برمی‌داشتند، تپش قلب مائده بیشتر می‌شد و داشت کم‌کم از اینکه آمده بود، پشیمان می‌شد، نمی‌دانست چقدر راه رفته بودند تا به ساختمان اصلی رسیدند که حامد ایستاد و زنگ واحد را زد، طولی نکشید که در باز و مردی لاغر اندام با قدی بلند و پیراهن و شلواری یکدست مشکی به تن، با صورتی استخوانی، ته‌ریشی که خرمایی رنگ بود و پایین صورتش را حالت سایه داده بود و موهایی مشکی، بلند و بسیار چرب و روغن‌زده، در چهارچوب در ظاهر شد.

مائده، ریشه‌ای خفیف را در بدن خود احساس کرد، و این ریشه وقتی بیشتر شد که چشمش به چشم‌های سبز و خشمگین آن مرد افتاد. حامد دستش را جلو برد تا با او دست بدهد: «سلام آقای رضویان، چطوری؟» مرد همچنان با نگاهی سرد به آن دو نگریست و بعد بدون اینکه با حامد دست بدهد و حتی بدون آنکه به او سلام کند، گفت: «حاج سلمان در حال حاضر سخت مشغول رسیدگی به موضوعی هستن، ایشون رفتن مشهد و تا سه روز دیگه هم برنمی‌گردن.» حامد مثل یخ، وا رفت: «ولی من بهشون گفته بودم که موضوع مهمیه...»

رضویان با همان لحن سرد پاسخ داد: «هیچ موضوعی در نظر ایشان مهم‌تر نیست، ایشان در کارشان اولویت ندارند...»

مائده که اصلاً عادت نداشت اینقدر جلوی دربی معطل شود و با این لحن با او و همراهش صحبت شود، گفت: «به این حاجیتون زنگ بزنید و بگید که مراجعه کننده‌اش حاضر سه برابر بیشتر از مبلغ تعیین شده، پول بده...» چشمان حامد گرد شد، رضویان با چشمان سبزش چنان مائده را نگاه کرد که گویی داشت با ذره‌بین او را بررسی می‌کرد، گفت: «آقای نظری به شما نگفتن که حاجی پول نمی‌گیرن؟!»

دهان مائده از تعجب باز ماند، پول نمی‌گیرد؟! مگر ممکن است؟ در دنیایی که برای اینکه جواب سلامت را بدهند باید دسته‌چک بیرون بکشی، شخصی جن‌گیری کند و پول نگیرد؟! با همان تعجب گفت: «نه، حامد چیزی نگفت...» حامد که دست و پایش را گم کرده بود، گفت: «فکر کردم خودت می‌دونی! وقتی بهت نگفتم پولی بده، حتماً می‌فهمی که حاجی پولی کار نمی‌کنن...» مائده چشم‌غره‌ای به حامد رفت و گفت: «مگه من علم غیب دارم؟ فکر کردم خودت دادی و بعداً ازم می‌گیری!»

رضویان که همچنان مشغول براندازی مائده بود، با پوزخندی گفت: «آزشون خرده نگیرید، بعد از حوادثی که براتون افتاده، طبیعیه که یادشون بره درباره پول با شما صحبت کنن، خانم جاوید...» مائده با شنیدن این حرف، نگاهی به رضویان انداخت و دوباره به سمت حامد برگشت: «بهبش درباره من گفتم؟!» حامد سری تکان داد و گفت: «حتی یک کلمه، فقط گفتم یکی از آشناهای من، مشکلی داره...»

رضویان دوباره با همان لحن سرد گفت: «من همین الان، همه اینها رو از ذهن شما بیرون کشیدم، مائده جاوید...» مائده دستش را بالا آورد و گفت: «نه، حتماً گوشیم رو هک کردی یا...» حامد حرفش را قطع کرد: «آخه مائده تو در این مدت با گوشیت با کی درباره این قضایا حرف زدی؟!» مائده همچنان سرش را به نشانه منفی تکان می‌داد...

رضویان دوباره گفت: «می‌دونم که باورش براتون سخته، به ویژه بعد از اینکه گرد میز احضار یه کلاهبردار با یک جن هم صحبت شدی...» مائده با چشمانی گرد به او نگاه می‌کرد، رضویان ادامه داد: «واقعا باعث تاسفه که این عرفان‌های کاذب چنان زیاد شده که عرفان واقعی رو هم در نظر مردم بی‌آبرو کرده!»

سپس کنار رفت و برای اولین بار آنها را به داخل دعوت کرد: «بیايد داخل، لازمه که صحبت کنیم...» حامد نگاهی مردد به مائده انداخت، مائده با پای لِرزان پیش رفت و داخل شد، متعاقب مائده، حامد هم وارد شد.

یک خانه بزرگ که به دلیل زیادی اسباب و وسایل اندازه‌اش را نمی‌شد محاسبه کرد. روبه‌روی در ورودی تابلوی بزرگی نسب بود که رویش با خطی زیبا نوشته شده بود: «خداوند گروه ستمگر را هدایت نمی‌کند» و سمت چپ دو دست مبل راحتی که هر کدام جدا چیده شده بودند و در مجموع دو مربع کنار هم را تشکیل

می‌دادند؛ راهرویی بلند در سمت راست قرار داشت که ظاهراً اتاق‌ها انتهای آن راهرو بود. رضویان با دست به مبل‌هایی که به دیوار چسبیده بود، اشاره کرد: «چرا ایستادید؟»

مائده با خود فکر کرد این مرد هیچ چیزی از تعارفات و آداب معاشرت را نمی‌داند، حتی یک بفرمای خشک و خالی هم نگفته بود. حتماً اگر در شرایط دیگری بود، آنچه که باید و نباید را به این مرد می‌گفت. ولی در آن لحظه فقط نفسی کشید و روی اولین مبل نشست.

حامد هم کنارش نشست، اما رضویان درست مقابل مائده و حتی صورت در صورت مائده نشست و دوباره مشغول نگاه کردن به عمق چشمان مائده شد. مائده هم برای اینکه کم نیاورد، صاف در چشمان سبز ریز و موذی آن مرد خیره شد.

عجیب بود، یه چیزی این وسط جور در نمی‌آمد...

سرانجام رضویان، تکیه داد و آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت: «خب، شروع کن...» مخاطبش مائده بود، از اینکه سریع، سر اصل مطلب رفته بود غافلگیر شد، اما با اصولی که در تجارت یاد گرفته بود، حیرت خود را پنهان کرد و گفت: «گمان می‌کردم شما شروع می‌کنید...» رضویان پاسخ داد: «من نیاز به اطلاعات دارم. نکنه خیال می‌کنید من باید جن رو روی هوا بگیرم و در چراغی روغنی، تقدیمتون کنم؟!» مائده که متوجه کنایه رضویان شده بود، گفت: «خیر، ولی فکر می‌کردم اونقدری که نشون دادی، میتونی ذهنم رو بخونی!»

- خیلی چیزها در ذهنتون دیدم، ذهن آشفته شما، مثل یک دریای پر از امواج وحشیه. اما من تک‌تک چین و شکن‌های این امواج رو ریشه‌یابی کردم.

- پس لطف می‌کنید یکیش رو مثال بزنید؟!

مائده سعی داشت تا حد ممکن، لحنش برخوردنده باشد، اما رضویان با خونسردی کامل گفت: «حتماً، چطوره با آقای کامرانی شروع کنیم؟!» مائده جا خورد، نفسش بند آمد. متوجه نگاه کنجکاو حامد شد. رضویان با پوزخندی موذیانه ادامه داد: «سعی داری فراموشش کنی، مگه نه؟ ولی چطور می‌شه کسی رو فراموش کرد که سال‌ها عشقش شب و روز، قلبت رو تسخیر کرده؟!» مائده نفسش به شماره افتاده بود، سعی داشت از نگاه کنجکاو حامد خود را نجات دهد. رضویان به جلو خم شد و گفت: «لازمه برای اثبات تواناییم، به جاده شمال هم اشاره‌ای کنم؟» مائده تقریباً فریاد زد: «نه!»

رضویان دوباره تکیه داد و انگشتانش را در هم فرو برد و پیروزمنده خندید: «پس شروع کنید...» مائده زیر چشمی به حامد نگاهی انداخت، حامد با تعجب و اشتیاق گوش می‌داد. مائده نفسی گرفت، گویی سعی داشت اکسیژنی بیشتر از هر وقت دیگری را در ریه‌هایش جمع کند: «خب، خب من، سخته گفتنش...» رضویان، ابرو بالا داد که پیشانی‌ش چین خورد: «صدا می‌شنوید، بگید اون صدا چیه؟»

- گاهی صدای جیغ، جیغ‌های بلند، گاهی پیچ‌پیچ یک نفر، گاهی هم... نمی‌دونم، مثل صدای حیوون می‌مونه!



حامد سرش را کج و از گوشه چشم نگاهی به رضویان کرد: «ممکنه توهم باشه؟ چون بین...» مائده درممانده نالید: «یعنی فکر می‌کنید بیمارم؟ یا اینکه با این سن و سال میام خودم رو لوس کنم و این اراجیف رو سرهم کنم تا توجه جلب کنم؟ یا...»

صدای رضویان حرف مائده را قطع کرد: «شما قطعاً گرفتار فتنه **اجنه** و شیاطین شدید...» مائده و حامد هر دو به رضویان چشم دوختند، رضویان که به زمین خیره شده بود، به آرامی گفت: «هاله‌ای از تاریکی در گذشته، حال و آینده شماسه...» سرش را بالا گرفت و ادامه داد: «حتی هوای اینجا را هم سنگین کرده...»

مائده و حامد، چشم از رضویان بر نمی‌داشتند، او گویی که بیشتر با خودش حرف بزند گفت: «بی‌گناهان همیشه اولین طعمه هستن...» بعد دوباره، مثل کسی که از خواب بیدار شده باشد، گفت: «صبر کنید خانم! پسر داییتون جسارت نکرد، فقط برای اطمینان خودش پرسید...»

- چطور باید بهتون ثابت کنم که دیوونه نیستم؟ اون از خانواده‌ام که یه ذره هم باورم ندارن، این هم از شما. اگر لازم نمی‌دیدم، مطمئن باشید خودم هم چندان تمایل ندارم که پام رو تو چنین محافلی بذارم...

- ولی پیشتر گذاشتید، اون هم در محفلی که یه کلاهبردار در عین بی‌خبری برای خود و **جنی** ساخته بود.

- اگر همه چیز رو در ذهنم دیدید، نیاز نیست که بگم، من در اون زمان، مجبور بودم! مجبور!

- اگر بشه اسم ناامیدی رو جبر گذاشت...

مائده بلند شد و با خشم گفت: «فکر نمی‌کنم شما بتونید کمکی به من بکنید. وقتی رو تلف کردم؛ لطفا وقتی حاجیتون اومد، بگید ما بیایم...» سپس به طرف درب رفت که رضویان با لحنی خونسرد و صدایی زنگ‌دار گفت: «شک نکنید که اگه نذارید من کمکتون کنم، اون موجود، نه تنها به شما که به اطرافیانتون هم آسیب می‌زنه...» مائده گویی یخ کرد، سر جایش ایستاد و به آرامی برگشت.

رضویان، دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «خیلی خب، باید یه کار کوچیک انجام بدیم، که بفهمیم قضیه چیه، و این اصوات و اشکالی که شما می‌شنوید و می‌بینید، برای کی یا چی هست. به نظرتون آماده‌گیش رو دارید؟» مائده به حامد نگاه کرد، لبخند اطمینان بخشی روی صورت حامد بود و پلک‌هایش را به نشانه مثبت، روی هم گذاشت. مائده به رضویان که همچون مجسمه‌ای به روبه‌رو خیره شده بود، نگاه کرد و با اطمینانی که از صدایش مشهود بود، گفت: «به خاطر خانواده‌ام، هر کاری می‌کنم. خیلی خب، من آماده‌ام. چی کار باید بکنم؟»

رضویان به میزی که آن طرف هال، و تقریباً روبه‌روی مائده قرار داشت، اشاره کرد: «وسایل مورد نیازمون اون جاست، بلند شید بریم...» هر سه بلند شدند و به طرف میز رفتند. پشت میز جا گرفتند و رضویان، اشاره‌ای به مائده کرد که برود و روی صندلی سر میز بنشیند. خودش هم پشت میز، دقیقاً روبه‌روی مائده جا گرفت و دست‌هایش را روی میز گذاشت.

مائده با تردید گفت: «باید دست‌ها رو بگیرم؟» رضویان با تعجب پرسید: «برای چی؟!» مائده پاسخ داد: «مینو خانم همیشه دستام رو می‌گرفت...» رضویان بلند خندید، خنده‌ای مضحکه‌آمیز و گفت: «اینجا خبری از کلاهبرداری‌های یکی مثل اون شاید نیست. اتصال اینجا، تفکری و تصویریه. اینکار با تمرکز ذهنه، نه با تماس جسم.» و باز هم به مسخره می‌خندید. مائده خشمگین شد، دلش می‌خواست جاشمعی نقره‌ای روبه‌رویش را بردارد و به سوی این مرد پرتاب کند...

رضویان جدی شد، جدی و خونسردتر از قبل: «اینجا، تمرکز می‌کنی. تمام حواست رو معطوف اون صداها می‌کنی. نباید به هیچ چیز دیگه‌ای جز اون اصوات و تصاویر فکر کنی...» رو به طرف حامد ادامه داد: «زحمت روشن کردن شمع‌ها رو تو می‌کشی؟» حامد سری تکان داد و شمع‌ها را با فندک روی میز، با دستی لرزان، روشن کرد و پرسید: «من هم بشینم؟» صدایش آشکارا می‌لرزید...

- نه، تو نه. برو بیرون، و تا می‌تونی سعی کن به این اتاق وارد نشی...

حامد بدون حرف داشت می‌رفت، مائده با اضطراب به رفتن او نگاه کرد. به نظرش رسید که حامد دارد با سر فرار می‌کند...

رضویان توضیح داد: «اون ترسیده بود، و باید می‌رفت. **اجنه** از ترس تغذیه می‌کنن، هر قدر ترس بیشتری رو حس کنن، قوی‌تر می‌شن...» مائده که حالا او هم با این توضیحات ترسیده بود، پرسید: «مگه قراره اونا بیان اینجا؟» رضویان پاسخ داد: «من نمی‌خوام احضارشون کنم، تواناییش رو هم ندارم. ولی ممکنه در نظرت بیان و یا حداقل علتش، حالا دیگه حرف نزن و هرکاری من می‌کنم، بکن...»

**جن‌گیر** جوان، نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش را بست. مائده هم متعاقبا، چشم‌هایش را بست و دست‌هایش را روی میز گذاشت. رضویان شروع کرد به زمزمه اصواتی نامفهوم...

## فصل هفدهم

### گریه‌های دختر بچه

دقایق اول، مائده منتظر وقوع یک حادثه بود و سعی داشت از زیرچشم، چیزهایی ببیند که هر بار با اعتراض رضویان مواجه می‌شد. با اینکه چشمانش بسته بود، ولی کاملاً مائده را می‌دید. سرانجام بعد از یک ساعت خیلی خسته کننده و حوصله سر بر، مائده خوابش گرفته بود، چرا این زمزمه‌ها تمام نمی‌شدند؟ احساس کرد چشم‌های بسته‌اش سنگین شدند، در خواب عمیقی فرو رفت که با صدای غرشی، چشم‌هایش را به سرعت از هم باز کرد و از خواب پرید...

نفس عمیقی کشید، اما انگار نفسش بالا نمی‌آمد. نفس‌نفس می‌زد، دست روی گلویش گذاشت و به رضویان نگاه کرد. همچنان چشم‌هایش بسته بود. چرا متوجه صدای غرش نشده بود؟ مائده بی‌حوصله، از پشت میز بلند شد، برگشت به رضویان چیزی بگوید، که متوجه خودش شد، که پشت میز نشسته و همچنان دستش روی میز بود...

متعجب و مبهوت، به خودش نگاه کرد. به خودش؟! او مرده بود؟!

صدایی، از گوشه‌کنارهای ذهنش گفت: «**تو زنده ای، نگران نباش...**» صدای رضویان بود!

مائده برگشت و به او نگاه کرد، همچنان دهانش بسته بود. مائده آب دهانش را فرو برد و وحشت‌زده، نگاهش را بین خود و رضویان، گرداند.

- اینجا چه خبره؟ چرا...

- **چیزی نیست، آرام باش. خونسردی خودت رو حفظ کن، و بگرد دنبال صاحب صدا...**

دهان رضویان همچنان بسته بود، اما حرف می‌زد. انگار صدای ذهنش بود! مائده چطور بلند شده بود در حالیکه پشت میز نشسته بود؟

عرق سردی روی پیشانی‌اش حس کرد، کف دست‌هایش هم عرق کرده بودند. گیج و سرگردان، به دور خود چرخید. دستی روی پیشانی‌اش کشید و با خود زمزمه کرد: «روحم از جسمم خارج شده؟! خدایا... کم‌کم دارم به این باور می‌رسم که خل شدم!» به سمت میز رفت و خواست پشتش بنشیند، که صدای گریه دختر بچه‌ای، واضح و آشکار به گوشش رسید. موهای تنش سیخ شده بود، از میز فاصله گرفت و به طرف صدا، چرخید.

نگاهش را دور و اطراف خانه چرخاند و متوجه دختر بچه‌ای شد که گوشه اتاق، زانوهایش را بغل کرده و نشسته بود، و از لای موهای شلخته و خرمایی رنگش، با چشم‌های اشک‌ریز، نگاهش می‌کرد.

مائده بی‌اختیار، به طرف دخترک، گام برداشت. جلوی پایش، زانو زد و با تعجب و کنجکاوی، نگاهش کرد. صدای گریه‌هایش، عجیب دل و روحش را بدرد می‌آورد. آهسته صدایش زد: «دختر جون؟ خوبی؟»

دخترک سرش را بالا آورد و خیره شد در چشم‌های مائده، موهایش حالا کنار رفته بود و چشم‌های مشکی رنگش را به چشم‌های مشکی مائده دوخت.

- چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

ساکت ماند، و خیره نگاهش کرد. بعد از چند ثانیه، لب‌هایش به خنده باز شدند و شروع کرد به خندیدن. مستانه می‌خندید، اما فقط لب‌هایش! چشم‌هایش گریه می‌کردن، و با شدت گرفتن خنده‌اش، بارش اشک‌هایش هم، شدت گرفت. آنقدر گریه کرد که اشک‌هایش، به قرمزی **خون** شد، به قرمزی **خون**؟ یا واقعا داشت **خون** گریه می‌کرد؟

دخترک با صدایی کودکانه، در حالیکه به خاطر گریه و خنده هم‌زمان، حالت عجیبی یافته بود، گفت: «پدرم مرده، می‌گن دیگه برنمی‌گرده، ماما گفته...» مائده ناگهان به چیز عجیبی پی برد، این بچه، بچگی‌های خودش بود...

او هم درست همین حرف‌ها را در آن شب که دایی و زن‌دایی‌اش به خانه آنها آمده بودند تا در اولین شب بعد از دفن حاج جاوید، پدر مائده، در کنارشان باشند، و مائده همین حرف‌ها را به دایی علی‌اکبر گفته بود. در حیرت همین کشف عجیبش بود که صدای دخترک دوباره بلند شد: «ولی این مهم نیست، رفتن بابا رو درست نفهمیدم، ولی رفتن اون رو چرا...»

مائده عقب رفت، دخترک با شدت گریه کرد و دو جمله دیگر را با صدایی پر از درد گفت: «اون هم رفت، محسن رفت، من کشتمش...» بلندتر خندید و چشم‌هایش را **خون** گرفت. مائده جیغ کشید و از کنارش بلند شد و عقب‌عقب رفت. به طرف میز دوید و کنار رضویان قرار گرفت. با صدای فریاد ماندی گفت: «منو از این جهنم نجات بده، کجا آوردیم؟ اون دختر بچه، خود منم!»

رضویان چیزی نمی‌گفت، همچنان دستش روی میز بود و چشم‌هایش، بسته. سرش انگار که تیر کشید، ابرو در هم کشید و سرش را، رو به جلو خم کرد ولی هیچ نگفت. مائده بلندتر جیغ کشید: «خدایا... چه بلایی داره سرم میاد؟!»

- ادامه بده، برو دنبال صداها، نگران نباش...

- من نمی‌تونم، می‌خوام بیدار بشم!

صدی رضویان انگار، در هاله‌ای از ابهام بود: «نترس، من مراقبت هستم. صداها رو دنبال کن...»

مائده با حرص، روی زمین نشست و دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه کرد. نمی‌خواست جایی برود، نمی‌خواست تکان بخورد! مطمئن بود که این دنبال کردن‌ها، او را تا مرز جنون می‌کشاند...

دختر بچه ناپدید شده بود، هیچ اثری از او دیده نمی‌شد. مائده سر روی زانوهایش گذاشته بود و فکر می‌کرد که چطور می‌تواند از این وضعیت کابوس مانند نجات پیدا کند که متوجه نفس‌هایی کنار گوشش شد. باز هم این نفس‌های آشنا، حسی مائده را ترغیب به بلند شدن می‌کرد. می‌دانست اگر سرش را بالا بیاورد، آنچه که می‌بیند به ضررش تمام می‌شود، اما...

بی‌اختیار سرش را بالا آورد و به اطراف نگاه کرد. چیزی نبود! بلند شد و با چشم، خانه را کاوید. صدای نفس‌ها، بلندتر و واضح‌تر شدن...

گرمای نفس‌های موجودی، حالا از پشت گردنش به او می‌خورد. نفس در سینه‌اش حبس شد، به طرفش برگشت و وحشت‌زده، نگاهش کرد. چهره‌اش زیر باشلقی سیاه پنهان، و قد بلند و لاغر اندام بود. نزدیک شد و مائده را در میان حصار پارچه سیاهی که بر دوش داشت، اسیر کرد. مائده خود را عقب کشید، اما تکان خوردن‌هایش انگار فایده‌ای نداشتند. سرش گیج رفت، چشم‌هایش بسته شد و مائده و آن صاحب اندام سیاه، به سرعت حرکت کردند....

نفس عمیق کشید و چشم باز کرد. سرفه‌های پی‌درپی، مجالی برای دیدن نمی‌دادند. مائده دست بر گلویش گرفت و سعی کرد نفس بکشد. سر بلند کرد و نگاهش کرد. آنجایی که داخلش بود، تاریک بود و او هیچ نمی‌دید. دست‌هایش از استرس و ترس، می‌لرزیدن. نفس گرفت و با صدای جیغ ماندی، گفت: «تو کی هستی؟ من رو کجا آوردی؟»

موجود سیاه‌پوش، نزدیک شد و مائده را به خودش چسباند. مائده با انزجار، از آن موجود، فاصله گرفت و خود را به سمت در، که روزنه‌های نور از گوشه‌هایش به داخل تابیده بود، پرت کرد. **جن**، دستش را گرفت و به سمت خود کشید. مائده جیغ بلندی زد و خود را به سمت در با قدرت بیشتری پرت کرد. ناخن‌های تیز و برنده **جن**، با شدت زیادی، روی دست مائده حرکت کرد و از آرنج تا مچ دستش را خراش عمیقی داد.

از درد، اشک ریخت، نفسش از ترس بالا نمی‌آمد. نمی‌دانست خود را چطور نجات بدهد، جیغ می‌کشید و طلب کمک می‌کرد، اما انگار کسی صدایش را نمی‌شنید. دستش می‌سوخت، تحمل دردش را نداشت. خود را به در رساند، و توجهی به فرو رفتن ناخن‌های **جن** در داخل گوشت دستش نکرد...

ناگهان در باز شد و نور، به داخل اتاق تابید. چشم‌هایش آن شخص که درب را باز کرده بود، نمی‌دید، چهره‌اش قابل تشخیص نبود. دستش را به طرفش دراز کرد، و دست اسیرش همچنان خراش بر می‌داشت و کشیده می‌شد. دست مائده را گرفت و به طرف خودش کشید، **خون** از دستش می‌رفت و بی‌توجه به آن، جفت

دست‌هایش را در دست ناچیش حلقه کرد تا او را از آن اتاق بیرون ببرد. نفسش بالا نمی‌آمد، می‌خواست نفس بکشد اما نمی‌شد. راه تنفسش بسته شد، پلک‌هایش روی هم افتادن و...

لحظه‌ای بعد، کف زمین افتاده بود. در حالیکه در طلب اکسیژن، دست و پا می‌زد...

رضویان، در کنارش زانو زد، شال دور سرش را آزاد کرد تا راحت‌تر نفس بکشد. و بعد کمکش کرد بنشیند. چشم‌های مائده تار می‌دید، با صدایی لرزان و بغضی که در گلویش سنگینی می‌کرد، پرسید: «چرا؟ چرا اینکار رو با من کردی؟!»

رضویان با همان لحن خونسرد پاسخ داد: «چون لازم بود. مطمئن بودم بهت آسیبی وارد نمی‌شه. تو کاملا در حفاظ ذهنی من بودی، هر لحظه داشتم ازت محافظت می‌کردم.» مائده با خشم گفت: «پس دستم چی؟» و بعد ناگهان فهمید که هیچ دردی احساس نمی‌کند. دستش را بالا آورد و در کمال تعجب، دید که هیچ زخمی رویش نیست...

- این... این چطور ممکنه؟

- تاثیر شیاطین فقط در ذهن ممکنه، اونا نمی‌تونن آسیب جسمانی به انسان بزنن. اونا فقط در ذهن تو مداخله می‌کنن...

مائده هزاران سوال داشت، اینکه اصلا چرا آن موجودات به او بند کرده بودند؟ اینکه او چطور می‌توانست خود را از بندشان آزاد کند؟ و...

اما یک سوال مهم‌تر بود: «اگه نمی‌تونن آسیب جسمی بزنن، چطور گفتمی می‌تونن خانواده‌ام رو تهدید کنن؟» حالت صورت رضویان، ناگهان جدی شد، و حتی شاید ناراحت. اما ثانیه‌ای بعد، همان نقاب خونسردانه را به چهره گذاشت. از جایش بلند شد و گفت: «حالتون که جا اومد، می‌تونین برید، من با حاجی درباره شما صحبت می‌کنم...»

کلمه‌ای بیشتر حرف نزد و مائده را با هزاران سوال بی‌پاسخ، تنها گذاشت. گیج شده بود. آن اتفاقات، دختر بچه، آن موجود سیاه‌پوش و قد بلند، و آن فرد ناچیی، واقعی بودن؟ یا همه خواب و زاده ذهن بودند؟ سرش گیج می‌رفت، متوجه اطرافش نمی‌شد. ترجیح داد به جای فکر کردن به این چیزها، فوراً از آن مکان عجیب خارج شده و به همراه حامد تا می‌تواند از آنجا دور شود...

وقتی مائده از کنار دامداری با شتاب رد می‌شد، رضویان از پشت پنجره با چشمانی بی‌حالت و سرد، نگاهش را بدرقه مائده می‌کرد...

## فصل هجدهم

### حاجی و شاگردش

ابوالفضل رضویان، از وقتی که هفت سالش بود، در یتیم‌خانه زندگی کرده بود. خشم و نفرت و احساسات منفی، روحش را سوزانده و ریشه احساسات را در وجودش خشکانیده بود. گذشته تاریکی را با خود می‌کشید و دردی که روانش را تحت‌الشعاع خود قرار داده بود. به نحوی که هیچکس حاضر نبود، پسری خشمگین و ناآرام را به عنوان فرزندخوانده، بپذیرد و به خانه ببرد. ابوالفضل هم، تقریباً به خود قبولانده بود، که هرگز، کسی او را از یتیم‌خانه نمی‌برد، مگر روزی برسد که او به سن قانونی رسیده و بیرونش کنند. اما در کمال تعجب، پیرمردی، سرپرستی او را پذیرفته بود. پیرمرد، خود مردی اندیشمند بود و ابوالفضل، چندان نیازی نداشت که به مدرسه برود، چون سرپرستش، همه علوم را یادش می‌داد و حتی بیشتر از علوم معمول، علمی را به او آموزش داده بود که خودش با آن، مشغول بود. علوم ماورایی و تسخیر شیاطین...

اما کار اصلی حاج سلمان این نبود، معیشت خود و شاگردش را با دامداری، تامین می‌کرد. ابوالفضل نیز، روزها به امور دامداری و رسیدگی به گاوها مشغول می‌شد. دامداری کوچکی بود و یک نفر می‌توانست آن را بگرداند. البته ابوالفضل نیز همواره در دامداری حاضر بود و فقط وقتی خارج می‌شد که لازم باشد به امور مراجعه‌کنندگان استادش رسیدگی کند یا برای حاج سلمان، خرید کند. از این رو، فردی منزوی و گوشه‌گیر بود.

احساس او به حاج سلمان، احساس یک فرزند به پدرش نبود، بلکه حس یک شاگرد به استادش بود. پس در نتیجه، ابوالفضل هرگز احساس عشق و وابستگی به حاج سلمان را نداشت. بیشتر حس احترام بود، احترامی که از اولین ملاقات با این پیرمرد و دیدن نحوه کارش، در او شکل گرفته بود. از این رو، هرگز درباره گذشته حاج سلمان و اینکه چگونه به این علوم دست یافته بود، نپرسید.

آن روز، سخت مشغول رسیدگی به گاوها بود و نیز در فکر ملاقاتش با مائده و چیزهایی که در ذهن او دیده بود، به سر می‌برد. در ذهن مائده، تمام گذشته‌اش را دیده بود، ماجراهای محسن کامرانی، فرهاد حیدری و خیلی چیزهای دیگر، و می‌دانست که آن **جن** هم، اینها را در وجود آن دختر دیده است. اینکه در ذهن مائده، ترس و خاطرات گذشته‌اش، درهم‌آمیخته می‌شد، برای ابوالفضل مفهومی داشت. به یاد موضوعی مشابه می‌افتاد که سال‌ها پیش بر زندگی‌اش سایه انداخته بود...

- پس برای همین، اجازه دادی بیاد داخل؟

با ترس برگشت، پشت سرش، پیرمردی لاغر و بلندقامت ایستاده بود، شانه‌هایش خمیده بود، کت و شلواوری خاکستری با پیراهنی مشکی برتن داشت، عصایی در دست گرفته بود که با دو دست، محکم به آن چسبیده بود. موهای یکدست سفید و صورت پر از چین و چروکش، حکایت از سالخوردگی‌اش می‌داد. ریش بلند و سفیدی، جزئیات صورتش را پوشانده بود و تقریباً حتی از روی گونه‌اش، ریش درآمده بود. اما چشمان

درخشنده‌اش، توجه هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کرد. در عمق آن چشمان نافذ، برقی جستجوگر دیده می‌شد، انگار که وجود انسان را با اشعه ایکس، بررسی می‌کرد...

حاج سلمان لبخندی زد و گفت: «تعجب کردی؟ نکنه می‌خواستی درباره این ملاقات چیزی به من نگی؟» ابوالفضل، بلافاصله روپوش کار در دامداری را از تن در آورد و گفت: «نه استاد، فقط تعجب کردم که برگشتید...» حاج سلمان، عصایش را کمی تکان داد و با نوک آن، خاک را جابجا کرد: «کارم تموم شد، دلیلی نداشت بیشتر بمونم...» ابوالفضل پرسید: «سفرتون موفقیت آمیز بود؟» حاج سلمان با چشمانی نافذ به ابوالفضل خیره شد، بعد از کمی سکوت، پرسید: «خوب بود، بی‌آنکه مفید باشه. یکی از دوستانم خواست همراهش برم تا دامادش رو ببینم، فکر می‌کرد ممکنه جن داشته باشه که اینقدر گند اخلاق و دمدمی مزاجه. ولی بعضی‌ها فطرتشون اینه، خدا هیچکس رو گیر اینچنین موجوداتی نندازه! حالا، بیا درباره ملاقات با خانم جاوید حرف بزنیم...»

ابوالفضل و حاج سلمان، وارد خانه شدند، ابوالفضل برای استادش چای ریخت و همه چیز را تعریف کرد. ظاهراً توجه حاج سلمان جلب شده بود، چون وقتی درباره دختر بچه گریان شنید، برقی در چشمانش درخشید. خطاب به ابوالفضل گفت: «فکر می‌کردم بهت دستور دادم که کسی رو در نبود من، ملاقات نکنی...» ابوالفضل، با لحن شاگردی خطاکار گفت: «می‌دونم که نافرمانی کردم، ولی وقتی ذهنش رو دیدم و فهمیدم که اون موجود، داره با گذشته او، بازی می‌کنه، ذهنم رو مشغول کرد که...» حاج سلمان جمله او را کامل کرد: «که این شاید همون جنی باشه که باعث مرگ مادرت شد، درسته؟»

ابوالفضل، کمی با استکان چای خود، بازی کرد، در این مدت، نگاه نافذ حاج سلمان را روی خود حس می‌کرد، سرانجام گفت: «شما خودتون بهم گفتید که اجنه، هر کدومشون، روش مخصوص به خودشون رو دارن و امکان نداره، چندتاشون، از روشی یکسان، وارد عمل بشن...» حاج سلمان لبخندی زد و گفت: «درس‌های من رو خوب شنیدی، ولی آیا درباره اجنه خانگی هم چیزی یادته؟» ابوالفضل، همچون کسی که به استاد خود، درس پس بدهد، گفت: «البته، اجنه خانگی، در مکانی ماوا می‌گیرن و صاحبان ملک رو چنان آزار میدن که بگریزن...»

حاج سلمان آخرین قطره چای را هم نوشید و گفت: «و تو نظرت چیه؟» ابوالفضل پاسخ داد: «گمان نمی‌کنم، اون جن دنبال بیرون کردن دختره از ملک باشه، قضیه چیز دیگه‌ایه...» حاج سلمان همچنان به شاگردش خیره بود. سرانجام ابوالفضل به سخنانش اضافه کرد: «البته، که نظر شما مهمه و من فقط حدس می‌زنم...» حاج سلمان دو دستش را بالا آورد، انگشتانش را در هم گره کرد و گفت: «اشتیاق برای یافتن جنی که مادرت رو به کشتن داد و تو رو آواره کرد، کورت کرده...» ابوالفضل با لحنی معترض گفت: «چرا این حرف رو می‌زنید؟!»

- اگه بلایی سر دختره میومد، تو چیکار می‌تونستی بکنی؟! -

- مطمئن بودم که بلایی سرش نیامد، من کاملاً آماده بودم... -



- تو فقط ذهن اون جن رو از ذهن اون دختر می‌تونستی جدا کنی، ولی اگه اون جن با جسمش وارد می‌شد، چه چیزی از دست تو ساخته بود؟

- من احضارش نکرده بودم، نمی‌تونست با جسم...

- اگه مسلط شده بود، اگه دختره با ترسش، جن رو حریص می‌کرد، از تو هیچ کاری بر نمی‌اومد...

ابوالفضل با خشمی فرو خورده گفت: «الان که اتفاقی نیفتاده، چرا به من سرکوفت می‌زنید؟!» حاج سلمان، به جلو خم شد و گفت: «چون اشتباه تو، ممکن بود به قیمت جون دختر نزدیک‌ترین دوست من، تمام بشه...» ابوالفضل با تعجب پرسید: «پدرش، دوست شما بوده؟!» حاج سلمان تصحیح کرد: «هم پدرش دوست من بوده و هم ناپدریش، پیشتر آشنای من بود...»

ابوالفضل مدتی در سکوت به حاج سلمان خیره بود و سرانجام گفت: «می‌خوام خودم مسئولیت اینکار رو برعهده بگیرم...» حاج سلمان نگاهی انداخت و پرسید: «که چکار کنی؟» ابوالفضل پاسخ داد: «جن رو تسخیر کنم و بکشمش!» حاج سلمان پوزخندی زد و گفت: «قبلا هم بهت گفتم، ما قادر نیستیم اونا رو بکشیم، فقط می‌تونیم دورشون کنیم...» ابوالفضل پاسخ داد: «مگه اینکه تسخیرش کنیم و بعدش رو چنان محدود کنیم که...» حاج سلمان از جایش برخاست، عصایش را بدست گرفت و گفت: «تصمیم دارم به خونشون برم، اگه حتی یک درصد هم احتمال وجود داشته باشه که جنی در خونه دارن، بحث فعلی ما، کاملاً بی‌معنیه...»

حاج سلمان داشت وارد اتاق خود می‌شد که ابوالفضل گفت: «ولی اگه این همون جنی باشه که سال‌هاست دنبالشیم...» حاج سلمان مکثی کرد و گفت: «اونوقت این دختر، در خطر بزرگی قرار داره و ما با تهدیدی جدی روبه‌رو هستیم، بسیار سخت...» و بعد بدون هیچ حرف دیگری، وارد اتاق خود شد.

## فصل نوزدهم

### آسیب‌های جسمانی

چند روزی می‌شد که پاییز به اواسط خود می‌رسید، هوا سردتر از همیشه شده بود و برای مائده عجیب بود که در این هوای سرد این همه حشره‌های مختلف در اطراف خانه آنها چکار می‌کنند. حتی او از ترس داخل شدن این حشرات، پنجره اتاقش را هم باز نمی‌گذاشت. از آن روز شوم در دامداری، به بعد مدام صدای گریه بچگی‌هایش را می‌شنید حتی واضح‌تر و ترسناک‌تر از گذشته...

به طرف لب‌تاپ طوسی رنگش رفت. باید کمی اطلاعات درباره **جن**‌ها بدست می‌آورد، این تنها کاری بود که می‌توانست بکند. سرچ کرد، مطالب زیاد بود، با حوصله همه را خواند. بیشترشان مزخرفات و خرافاتی بودند که مائده مطمئن بود، از روی هوا و حدس و گمان بی‌منطق نوشته شده‌اند. مثلاً چه دلیلی داشت که **اجنه** از تیغه فلزی وحشت داشته باشند. در این مطلب نوشته بود که اگر سوزنی را در دست یا پای **جن** فرو کنید، او را تسخیر و تابع امر خود کرده‌اید! مائده با خود فکر کرد: «عجب مزخرفاتی!» در مطلب دیگری نوشته بود که برای دور کردن **اجنه**، می‌توانید آب دعا خوانده شده‌ای را در اطراف خود بپاشید و هر بار دو مرتبه بگویید هر که کرد شر، من کردم باطل! باز هم مزخرفات...

نظرش روی قسمتی از مطلب جلب شد: «حضرت محمد(ص) فرمود: خداوند عالم **جن** را که موجوداتی نامرئی و پنهانی هستند را به پنج صنف خلق کرده. اولین دسته که مثل مارها هستند، دسته دوم مثل عقرب‌ها، دسته سوم مانند حشرات زمین، دسته چهارم در هوا پرواز می‌کنند و دسته آخر مانند بنی‌آدم که بر آنها حساب و عقاب است.»

تن مائده، بعد از خواندن این موضوع، گر گرفت. ناخودآگاه به اطراف نگاهی کرد، شاید این حشرات موذی در حیاط، **جن** هستند و قصد آزار و اذیت دارند....

با ترس از روی صندلی بلند شد. با قدم‌های تند به طرف موبایلش رفت تا با حامد تماس بگیرد، موبایل را برداشت. بهنود، دفتر بدست، بدون آنکه در بزند، وارد شد: «آبجی، بیا این تکلیف خوشنویسی منو بنویس، خطت خوبه...» وقتی دید، مائده موبایل بدست دارد دور اتاق راه می‌رود، پرسید: «به کی زنگ می‌زنی؟»

- حامد، فضول‌خان! دفترت رو بذار و برو، تا یه ساعت دیگه تمومش می‌کنم...

- باشه، دمت گرم!

اینقدر خیالش از بابت تمرین خطاطی راحت شده بود که چیز دیگری برایش مهم نبود، به محض اینکه بهنود داشت از اتاق خارج می‌شد، مائده نگاهی به دفتر انداخت که در کمال تعجب، رویش با خطی بسیار ظریف و دقیق، جمله‌ای با قلم غیبی نوشته شد: «گذاشتی محسن بمیره»

مائده جيغي کشيد و موبایل را روی دفتر، پرت کرد. بهنود، هراسان برگشت: «چی شد؟» مائده نگاهی به دفتر انداخت، هیچ چیزی جز سرمشق‌های معمول دیده نمی‌شد...

- هیچی...

- تو همین الان جیغ زدی؟!

مائده اصلاً نمی‌خواست بهنود را وارد این ماجراها کند، از طرفی حوصله دروغ سر هم کردن و توجیه کردن چیزی که باور نمی‌کرد را هم نداشت، با اینکه از ترس می‌لرزید، خود را به آن راه زد: «کی؟ من!» بهنود، طلبکار سرش را تکان داد: «بله، تو!» مائده خودش را به آن راه زد و به اطراف نگاه کرد: «من که نبودم، نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی!» و منتظر عکس‌العمل یا حرفی از بهنود نشد، از اتاق خارج شد تا به این بحث پایان دهد. بهنود هم با گیجی، رفتن مائده را نگاه کرد...

مائده، باید به حامد خبر می‌داد، با موبایل، تماس گرفت. بعد از چهارمین بوق بالاخره تماس برقرار شد: «بله مائده؟» کمی پوست لبش را جوید: «باید ببینمت...» حامد مکثی کرد و کوتاه پرسید: «کی؟»

- الان! باید موضوع مهمی رو بهت بگم...

سرفه حامد را از پشت خط شنید که فقط به گفتن باشه‌ای اکتفا کرد. تماس را قطع کرد و سریع لباس‌های گرم بیرونی پوشید. خواست دستگیره در را باز کند که خراش‌هایی را روی دستش دید. درست شبیه جای ناخن‌های حیوان بود. از وحشت دستش را از روی دستگیره کشید و با تعجب به زخم‌ها خیره شد. زخم‌هایی شبیه وقتی که پشه می‌گزد و از شدت خارش زخم می‌شود، اما چندین درجه بدتر! مغزش به کار افتاد، حشرات، دسته سوم **اجنه**...

آزارهایشان جسمانی شده بود، چه بلایی می‌خواستند بر سرش بیاورند؟!

با این فکر سریع از خانه بیرون رفت. سوار لامبورگینی مشکی شد و با آخرین سرعت ممکن رانندگی کرد، تا این مسئله را با حامد در میان بگذارد و بروند پیش حاج سلمان و شاید حتی رضویان، هر چند اصلاً مایل نبود، تجربه قبلی برایش تکرار شود...

اینقدر در فکر بود که نفهمید کی به داروخانه شبانه‌روزی حامد رسید؟ حامد چند سالی می‌شد که با کمک مائده، این داروخانه را باز کرده و می‌گرداند. مائده وارد داروخانه شد، چندین نفر در آنجا مشغول خرید دارو بودند. بلافاصله حامد او را به پشت مغازه، جایی که محل نگهداری داروها بود، راهنمایی کرد. حامد نگاهی به او انداخت: «چی شده؟»

- باید باهات حرف بزنم...

- من سر تا پا گوشم!

مائده نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط شود: «امروز بهم آسیب جسمی زدن. خیلی اذیتاشون زیاد شده!» دست‌هایش را بالا آورد و گفت: «زخمای دستمو ببین!» حامد در کمال تعجب گفت: «مائده، دستت سالمه...» مائده با وحشت به دستانش نگاه کرد، اثری از هیچ زخمی نبود!

با اضطراب گفت: «ولی به خدا بود...» چشم‌های حامد گرد شد: «مائده آرام باش، من هم می‌خواستم راجع به همین موضوع باهات صحبت کنم؛ رضویان دیشب زنگ زد بهم و گفت، حاجی گفته که باید بیاد خونه‌تون رو ببینه...» ابروهای مائده از تعجب بالا پرید: «خونه رو واسه چی؟» حامد سری کج کرد: «می‌خواد ببینه مشکل از خونه هستش یا نه؟ گفت برای اینکه مشکل حل بشه باید اول علت این اذیت و آزارها رو بفهمن، یا یه کاری کردی که اومدن انتقام بگیرن، یا مشکل از محل زندگیته و چیزهای دیگه که دلایلش باید روشن بشه!»

مائده زیر لب آهانی گفت و منتظر ادامه حرف حامد شد: «اینم گفت که حاجی، یه سری سوال در مورد چیزایی که می‌بینی و می‌شنوی داره که باید از خودت بپرسی، بیشتر وقتا نوع اذیت و آزار، دلایلش رو نشون میده.» مائده با تردید نگاهش کرد: «ولی اگه بخواد بیاد خونه، مامان و عموحمید نمی‌دونن که...»

حامد پاسخ داد: «رضویان گفت که حاج سلمان گفته، پدرت از آشناهای قدیمیش بوده و یه دوستی نسبی هم با آقای مرادی داره...» این بار دیگر ابروهای مائده از فرط تعجب با موهای سرش یکی شده بود: «یعنی چی؟! پس چرا تا الان چیزی نمی‌دونستم؟!» حامد سری تکان داد و گفت: «والا اینو نمی‌دونم. ولی حاجی قراره امروز با آقای مرادی تماس بگیره و برای فردا شب قرار مهمونی بذاره...»

- یعنی این حاجی می‌خواد خودش، خودش رو دعوت کنه؟

- آره، حاج سلمان آدم راحتیه، هرکاری لازم باشه می‌کنه...

- شماره عموحمید رو از کجا داره؟

- این چیزها برای حاج سلمان، هیچی نیست!

خیال مائده از این بابت آسوده شد، سر تکان داد: «می‌گم حامد، یعنی میشه از شر این موضوع راحت شم و دوباره به زندگی اصلیم برگردم؟» حامد لبخند آرامش بخشی زد: «معلومه که میشه، دوباره می‌تونی راحت به زندگیت ادامه بدی...» ولی چشم‌هایش چیز دیگری می‌گفتند و همین باعث میشد، مائده به حرفش اعتماد نکند و استرس و ناآرامی کل وجودش را تسخیر کند...

بعد از این جمله، بلند شد که به خانه برود. حامد تا جلوی در همراهیش کرد و از هم خداحافظی کردند.

## فصل بیستم

### پیکر آتش

مائده سر خیابان رفت، چون ماشین جای پارک در کوچه نداشت و برای همین دو خیابان پایین تر، لامبورگینی کمیاب و گران قیمت را پارک کرده بود. داشت قدم می زد که دختردایی اش، زهره زنگ زد. جوابش را داد: «سلام زهره...» صدای طلبکارش را شنید: «چه سلامی؟ چه علیکی؟ خجالت هم خوب چیزیه!»

- چیه باز توپت پره؟

- نباشه؟ هیچ معلوم هست شما کدوم بهشتی هستید؟!

مائده متوجه منظورش شد، خنده اش گرفت. از دور ماشینش را دید، و در همان حال جواب داد: «کجا قراره باشم؟ با خیریه و کارخونه، دست و پنجه نرم می کنم!» و پوزخندی به دروغی که گفته بود، زد. این روزها کارخونه، از هر چیز دیگری برایش کمرنگ تر شده بود.

- پس بگو! با جن ها می جنگی، حواست به ما نیست!

یک لحظه ترسید نکند حامد قضیه را به زهره، گفته باشد! با شک و تردید پرسید: «حامد بهت گفته؟»

- وا؟! چیو؟

اشتباه کرد! ظاهرا، زهره از چیزی خبر نداشت، مائده خواست قضیه را جمع و جور کند: «همین معاملات دارویی خیریه رو دیگه، اصلا ولش کن!»

- بگو دیگه؟

و مائده مکالمه را کوتاه کرد، در واقع یک جورایی دست به سرش کرد! با صدای بوق بلندی که شنید، تکانی خورد، از ترس دست روی قلبش گذاشت، راننده ای به راننده دیگری که وسط خیابان ایستاده بود، ناسزا گفت و با سرعت دور شد، مائده با خود فکر کرد: «این مدت اینقدر ترس رو تجربه کردم که ضعیف شدم!» و حالا هم حالش دگرگون شد، باز هم صدای گریه های دختر بچه را، اما این بار ضعیف تر در سرش اکو شد، سرش را تکان داد تا اگر فکر و خیال باشد از ذهنش دور شود. اما صدا بلند و بلندتر می شد تا جایی که حس کرد، صدای دیگری جز گریه آن دختر را نمی شنود، همان جا ایستاد و دست هایش را دو طرف سرش گذاشت و فشار داد اما موثر نبود؛ صدا باز هم بلند و بلندتر شد؛ بلندتر... بلندتر... آنقدر اوج گرفت که انگار به جیغ تبدیل شد....

درد وحشتناکی در جمجمه اش پیچیده بود و آن صدای کرکننده داشت امانش را می برید. چشم هایش را بست و دندان هایش را روی هم فشار داد و چند ثانیه بعد، ناخودآگاه ناله درد آلودی از گلویش خارج شد. صدای

خودش را نمی‌شنید و حس می‌کرد، کم‌کم کنترل ذهنش را از دست می‌دهد. روی زمین زانو زد و همان‌طور که صدا به طرز غیرقابل تحملی در سرش می‌پیچید، صدای فریاد و التماسش بلند شد: «ولم کن. ولم کن... دست از سرم بردار. خدایا... خدا...» دیگر هیچی از اطرافش نمی‌فهمید.

دقیقه‌ای بعد چند نفر دورش جمع شدند، راننده‌های ماشین‌های عبوری بودند که با دیدن وضعیت دختر، توقف کرده و حالا یا محض کنجکاوی یا برای حس انسان‌دوستی، خود را به مائده رسانده بودند. صداهایشان را می‌شنید اما دردی که در سرش پخش شده بود، بیشتر از آنی بود که بتواند چشم‌هایش را باز کند...

«خانم؟ حالتون خوبه؟»، «خانم بیماری خاصی دارید؟»، «شاید ضعف کرده»، «شماره خانواده‌تون چنده؟ بهشون خبر بدیم!»، «از رنگ پریدگیش معلومه صرع داره...»

صدای خانمی را شنید که به همه تشر زد: «به جای خاله‌زنک‌بازی یکتون ببرتش درمانگاهی، بیمارستانی، جایی؛ بعد خانم‌ها رو مسخره می‌کنن، خودشون بدترن!» اسم بیمارستان، مائده را به وحشت انداخت، اصلا دوست نداشت دوباره، خانواده‌اش را درگیر کند. از لای دندان‌هایی که از درد به هم کلید شده بودند، غرید: «من چیزیم نیست! برید، ولم کنید، به بیمارستان و درمانگاه هم احتیاج ندارم...»

به زور چشم باز کرد و موبایلش را از کیف بیرون کشید، جمعیت همچنان ایستاده و بی‌حرف نگاهش می‌کردند، با چشم‌های تار شماره حامد را پیدا کرد و تماس گرفت، به محض اینکه جواب داد، بی‌حال گفت: «حالم خوب نیست، تو خیابون... نبش کوچه... هستم! خودت بیا دنبالم...» و تماس را قطع کرد. دقیق نمی‌دانست چقدر از تماسش با حامد گذشت فقط صداهای نامفهوم به گوشش می‌رسید، هر لحظه احساس می‌کرد که هوشیاریش کمتر می‌شود تا اینکه دست کسی زیر بازویش قرار گرفت و بلندش کرد و دنبال خودش کشید؛ هر چه تلاش کرد، نتوانست چشم‌هایش را باز کند و بفهمد چه کسی هست که او را به دنبال خود، می‌کشد؟ مسیر خیلی کوتاهی، تقریباً به سمتی کشیده شد و در جای نرمی قرار گرفت، به محض اینکه احساس کرد، توسط کسی دیگر کشیده نمی‌شود، همان هوشیاری کمی که برایش مانده بود از بین رفت...

با سر درد شدیدی که این روزها عادتش شده بود، چشم‌هایش را از هم باز کرد، نگاهی به اطراف انداخت، محیط، شبیه بیمارستان نبود، بیشتر شبیه مطب خصوصی بود. انتظار داشت حامد را در کنارش ببیند ولی کسی آنجا نبود.

بعد از گذشت حدود دو دقیقه، صدای پای کسی که احتمال می‌داد، حامد باشد، نگاهش را به آن سمت که در بود، کشاند تا مطمئن شود، حامد هست. اما در که باز شد از دیدن چهره ناآشنا کمی ترسید، شاید هم بیشتر از کمی؛ مخصوصاً با اتفاق‌هایی که در این چند وقت برایش افتاده بود. خود را کمی جمع‌تر کرد و لب‌های خشکش را با زبان، تر کرد و همان سوال کلیشه‌ای که هر کسی جای مائده بود می‌پرسید را به زبان آورد: «ش... شما ک... کی هستین؟»

زن، بدون اینکه حرفی بزند جلوتر آمد که مائده ترسید: «لطفا جلو نیا...» در جا ایستاد و دستش را به نشانه آروم باش، بالا آورد و بالاخره زبان باز کرد: «آروم باشین خانم... من با شما کاری ندارم... من فقط یه دکترم و قصدم فقط و فقط کمک به شماست!»

مائده با ترس به چشم‌های زن نگاه می‌کرد، ولی بعد از چند ثانیه که اتفاقی نیفتاد سوالی که ذهنش را مشغول کرده بود، پرسید: «پس حامد کجاست؟ من چطور اینجام؟» زن به مائده زل زده بود، با خونسردی و آرامش خاصی گفت: «از اول که حالتون بد شد اونجا بودم، متوجه شدم که دلتون نمی‌خواد بیمارستان برین، متوجه تماشون هم شدم، اما اگه بیشتر اونجا می‌موندین از هوش می‌رفتین، وضعیتتون خیلی بد بود و نمی‌شد صبر کرد، برای همین من قبل از اومدن اون شخصی که باهاش تماس گرفتین به اینجا آوردمتون...» مائده چشم گرداند: «پس چرا به حامد خبر ندادین؟ حتما الان خیلی نگران شده...» زن نزدیک شد: «خواستم اینکار رو کنم ولی گوشیتون خاموش شده بود...»

مائده به این زن شک داشت، برایش مرموز بود. یاد ضرب المثل (هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیرد) افتاد، شاید هم ذهن او به خاطر اتفاقات اخیر آنقدر به هم ریخته بود که نمی‌توانست به کسی اعتماد کند. خانم دکتر سر جایش ماند و دست‌هایش را در جیب روپوش سفیدش فرو کرد: «خب، من همین جا باید بمونم یا نه؟»

مائده کمی دیگر براندازش کرد که انگار دیگر داشت کلافه می‌شد: «شما مردم طوری با ما بر خورد می‌کنین که دیگه پشت دستمون رو داغ کنیم و به کسی کمکی نکنیم!» مائده با خیالی آسوده، قدمی به جلو برداشت. انگار که این زن، واقعا خانم دکتر بود، گویی باید به حرف قدیمی‌ها بی‌اهمیت می‌شد؛ شاید هنوز کسانی وجود داشتند که بی‌هیچ منت یا فکر پلیدی کمک کنند. مائده چشم ریز کرد تا کارت روی پیراهن دکتر را بخواند: (مائده حیدری)

با چشم‌های ریز شده سر تکان داد: «بله خودم هستم، با اسمم مشکلی دارین؟!»

مائده ابروهایش بالا پرید، هم اسم او بود و فامیلش هم فامیل فرهاد! و باورش کمی برای مائده دشوار بود: «آخه اسم کوچیکمون مثل همه!» دکتر، در صورت مائده خم شد: «عجیبه؟» مائده سرش را عقب برد تا از او فاصله بگیرد: «نیست؟!» زن، کمرش را صاف و از زیر چشم نگاهش کرد، مائده احساس خفگی می‌کرد، ادامه داد: «نمی‌دونم! آخه این روزا اتفاقاتی برای من رخ داده که همه چیز رو عجیب می‌بینم...»

دکتر، چشم ریز کرد: «چه چیزایی؟» مائده نفس عمیقی کشید و سر درد و دلش باز شد: «یه مدته که صداهایی می‌شنوم که کسی نمی‌شنوه، چیزهایی می‌بینم که کسی نمی‌بینه، و...» دکتر جلوتر آمد و نگاهی به اطرافش انداخت، مائده نمی‌دانست که دکتر پریشان بود و عجله داشت یا از حرف‌های او ترسید: «خب... خب، بقیه‌اش، یعنی کسی رو برای نجات پیدا کردی؟»

از تغییر لحنش و این سوال عجیب، مائده، تعجب کرد و شل جواب داد: «آره به لطف...» خواست نام حاج سلمان را بگوید، اما حسی مانع از گفتن اسم شد و ادامه داد: «به لطف یه دوست؛ می‌خوان کمکم کنن...» دکتر، کاملاً رو به مائده ایستاد، مائده نمی‌دانست چرا احساس ترسی ناگهانی به او دست داد، از وجود آن زن، سرما به مائده تزریق می‌شد و او را می‌ترساند: «خب کی؟ اسم ببر، می‌دونی دوست منم اینطوریه می‌خوام کمکش کنم...»

مائده حرفی نزد، مضطرب شده بود، عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود، احساس می‌کرد تن دکتر، از آن ظرافت خانم بودن خارج می‌شود، مبهوت نگاهش می‌کرد...

مردمک چشم‌هایش برق می‌زدند، مائده از این برق‌ها می‌ترسید، حرارتی جای سرما را گرفت، هر چند تن مائده یخ بسته بود...

- حرف بزنی کی می‌خواد کمکت کنه!-

مائده لال شده بود، توانایی تکلم نداشت، حتی توانایی یک جیغ یا یک ناله هم نداشت. تن مخاطبش داشت از پایین آتش می‌گرفت و شعله‌های آتش سیاه، تمام بدنش را در بر می‌گرفت، صدایش به شدت بلند شده و یک صدای غرش‌مانند مردانه به گوش مائده رسید: «با توام، می‌گم کی بهت کمک می‌کنه؟»

دستش داشت نزدیک گلوی مائده می‌رسید: «حرف بزنی تا همین جا راحتت نکردم، حرف بزنی و موقعیت دیگه رو برای خودت بخر!» مائده می‌خواست حرف بزنی، او از مرگ می‌ترسید، آن هم مرگی به این شکل....

- من...من...

صدایی درونی، صدایی که از آن پیرمردی بود را می‌شنید که از مائده مقاوت کردن را می‌خواست: «مائده، حرف نزن! اروم باش، تمرکز کن و فودت رو تو بایی که قبلاً بودی تصور کن، فقط همین...»

مائده گیج بود، بیشتر از همه ترس تمام وجودش را گرفته بود، صدا، همان صدای پیر مهربان، دوباره حرفش را تکرار کرد؛ مائده، تمرکز کرد، به یاد آورد کجا بوده...

با تصور آن مکان، چیزی درونش فرو ریخت مثل پرت شدن از یک ارتفاع، چشم‌هایش بسته شد و به یکباره باز شد...



## فصل بیست و یکم

### خاطرات تلخ

مائده، خود را وسط همان خیابان دید که روی دو زانو نشسته و سرش را گرفته است. انگار که از اول جایی نبوده، میبھوت به اطراف نگاه کرد. مردم دور تا دورش ایستاده بودند، خانمی زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد. مائده، چشمش به سایه‌ای که برای ثانیه‌ای تصویرش پر رنگ‌تر از بقیه بود، افتاد که با سرعت نور رد شد. مائده نگاهش را به خانمی که بلندش کرده بود، داد: «همین الان یاد گرفتم حرف قدیمی‌ها رو باید با آب‌طلا نوشت!» دست روی شانهاش گذاشت: «چه حرفی دخترم؟»

- هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیره.

آن خانم اول با کمی تعجب نگاهش کرد و بعد اخمی بین ابروهایش نشست و دست مائده را رها کرد و خوبه والایی گفت و دور شد...

تقصیر مائده نبود، خیلی بی‌اعتماد شده بود. سعی کرد تعادلش را بدست بیاورد و سر پا بایستد. حدود نیم دقیقه بعد، حامد رسید. سوار بر لامبورگینی مائده، او را به سوی خانه‌اش می‌برد: «تو که می‌رفتی خوب بودی! یهو چی شد؟!» مائده سرش را به شیشه تکیه داد: «نمی‌دونم، من هیچی نمی‌دونم...»

- نمی‌دونی یا نمی‌خوای راجع بهش حرف بزنی؟ درباره اون اسمی که رضویان گفت و تو هول شدی؛ کامرانی، چیزی نداری که بگی؟!

مائده به خیابان زل زد، اسم محسن کامرانی در ذهنش اکو می‌شد، اسمی که زمانی به نظرش زیباترین اسم دنیا بود و با شنیدنش، قلبش از شادی تندتر می‌تپید و حالا، با شنیدن این اسم، قلبش درد می‌گرفت: «نمی‌خوام...»

حامد، کلافه شد، دست‌هایش دور فرمان حلقه زد: «متوجه هستی سلامتیت در خطره؟!» مائده سرش را به تندی برگرداند و به حامد، نگاه کرد: «من همه چی رو می‌فهمم اما کشش توضیح دادن این اتفاقای بد زندگیم رو ندارم!» حامد با تاسف سر تکان داد: «نمی‌تونم درکت کنم...» قصد سرزنش کردن داشت؟

مائده میان حرفش پرید و فریاد زد: «چون جای من نیستی! نمی‌فهمی چه احساسی دارم، نمی‌دونی از زندگیم چی می‌خواستم، من هیچی از این دنیا نمی‌خواستم؛ فقط می‌خواستم اون باهام مهربون باشه، فقط از محسن محبت می‌خواستم!» بعد خودش فهمید که اختیار کلامش را از دست داده، سریع حرفش را قطع کرد و دست‌های مشت‌شده‌اش را روی پایش کوبید.

حامد متوجه آشفتگی مائده شد، دستش را به نشانه تسلیم بالا آورد: «باشه، من اشتباه کردم، حالا کجا برم؟» مائده دست روی سرش گذاشت و به شیشه تکیه داد: «خونه...» و تا آخر مسیر حرفی نزدند. سرش را به شیشه خنک ماشین چسبانده بود تا شاید این حرارت ناشی از ترس و استرس کمی، کمتر شود.

ذهنش به دوران دور رفت، خیلی دور...

مائده با هیجان آب دهانش را قورت داد و دستی روی گلویش کشید، از بس جیغ زده بود، گلویش می سوخت. بالاخره رنجر از حرکت ایستاد و پیاده شدند، مثل بچه‌ها آستین محسن را کشید: «میشه یه بار دیگه سوار شم؟» با حرکت سر به رنجر اشاره کرد...

- تا حالا سه بار سوار شدی...

مائده سرش را پایین انداخت: «دوست دارم خب...» بعد شیطنش گل کرد و ادامه داد: «نکنه خسیس تشریف دارید؟!» بلافاصله محسن دستی داخل ریش قهوه‌ای رنگش کشید و سمت باجه بلیت فروشی راه افتاد و در عین حال صدای غر زدنش هم شنیده می شد: «نه به اون وقتی که به زور آوردمش، نه به حالا که ول کن نیست...» مائده خندید و با صدای بلندی گفت: «شنیدم!» محسن برگشت و طلبکار خودش را کج کرد: «گفتم که بشنوی، دوتا می گیرم خودمم سوار می شم...»

لبخند ناخودآگاهی روی لب مائده نشست. دلیلش را نمی دانست اما خوشحال بود که محسن هم با او همراه می شود. بعد از خریدن بلیت‌ها کنارش ایستاد، منتظر بودند تا نوبتشان بشود و سوار شوند. حدود ده دقیقه‌ای معطل شدند، اما به هیجانش می ارزید...

مائده همیشه از انجام دادن کارهای خطرناک و البته هیجان‌انگیز، هراسی نداشت، بلکه همیشه اولین نفر پیش قدم می شد. به ویژه وقتی این لذت افزون می شد که با محسن کامرانی همراه باشد. در واقع از همان روز اول دانشگاه، تا آن لحظه، مائده بارها با خودش درگیر شده بود که چگونه می تواند به محسن پیشنهاد بیرون رفتن بدهد. و وقتی خود محسن این پیشنهاد را مطرح کرد، گرچه از ته دل به پرواز درآمده بود، اما ترجیح می داد، خود را مشتاق نشان ندهد. بالاخره با کمی اصرار از جانب محسن و کمی انکار از جانب مائده، سرانجام آنجا بودند و حالا که با مرد رویاهایش بیرون رفته بود، می خواست بهترین اوقات زندگی را رقم بزند. با کشیده شدن گوشه مانتو، از افکار رنگی رنگی، خارج شد....

- حواست کجاست؟ بیا بشینیم...

مائده با حالت گیجی نگاهش کرد، اما سریع به خود آمد و لبخندی روی لب‌هایش نشان داد و دنبال محسن راه افتاد، هر دو روی صندلی‌های خودشان نشستند و کمربندهای ایمنی را هم بستند. مائده از هیجان یک لحظه هم نمی توانست آرام بگیرد: «اینقدر کیف می‌ده که میگی دوباره سوار شیم...»

محسن با لحنی نه چندان مشتاق گفت: «من هیچ وقت دوست ندارم به چیزی رو دو بار امتحان کنم...» مائده لب‌هایش را غنچه کرد: «پس چه جوری قورمه سبزی یا قیمه رو می‌تونی هر وقت بخوری؟ قطعاً مزه‌اش رو بارها چشیدی!» محسن پاهایش را به دیواره صندلی جلو چسباند: «مردها فقط به غذا رحم نمی‌کنن و تمام قوانینشون رو زیر پا می‌ذارن!» مائده با لحنی پر از سرزش گفت: «شکم‌پرست!»

محسن کج‌خندی زد و خواست چیزی بگوید که دستگاه شروع به حرکت کرد؛ مائده، محکم دسته‌های صندلی را گرفت، وقتی اوج گرفتند از ته دل جیغ کشید، همه جیغ می‌زدند و هیجانشان را تخلیه می‌کردند ولی صدایی از محسن نمی‌آمد...

مائده در همان حال که جیغ می‌کشید به محسن نگاه کرد، اخم‌هایش در هم بود و رنگش پریده بود. بلند خندید و با صدایی که از هیجان بلند شده بود گفت: «چرا ساکتی؟ رنگت پریده‌ها، خودتو خالی کن!» اما محسن باز هم چیزی نگفت و اخم‌هایش را بیشتر در هم کرد، وقتی رنجر سر و ته شد، دیگر نتوانست تحمل کند و دستش را روی دسته‌های صندلی گذاشت. دقیقاً جایی که دست مائده رویش بود؛ با تماس دست‌هایشان، مائده داغ شد و خواست سریع دستش را بردارد، ولی در آن موقعیت چه کسی به این چیزها عکس‌العمل نشان می‌داد؟!

بالاخره بعد از چند بار کله‌پا شدن و آدرنالین ترشح کردن، رنجر ایستاد و هر دو با حالی آشفته پیاده شدند. از تماس دست‌هایشان خجالت نمی‌کشیدند؛ در این مدت، بارها دست یکدیگر را گرفته بودند و شانه به شانه هم راه رفته بودند...

مائده با دیدن پشمک فروشی، با جیغی که از دختری به سن و سال او بعید بود رو به محسن کرد: «بریم پشمک بخوریم!» محسن، اول تعجب کرد ولی بعد لب‌هایش به خنده باز شد و قهقهه زد. اولین بار بود قهقهه محسن را می‌دید. مائده محو خنده محسن بود که با نگاه دخترک، جمعش کرد.

مائده خجالت کشید و با سر پایین به طرف پشمک‌فروشی راه افتاد. پرسید: «چرا خندیدی؟» محسن از گوشه چشم نگاهش کرد: «به بچه بازیت.» مائده برگشت و گوشه لبش را از حرص به دندان گرفت و گفت: «من بچه نیستم!» محسن بدون توجه به مائده به سمت پشمک‌فروشی رفت که مائده داد زد: «با شما هستما!»

- معلومه! وگرنه شاه‌بانو سر کی غیر از نوکرشون داد بزنی؟!

مائده از این حرف به شدت سرخ شد، و چنان خوشش آمد که ناخودآگاه قدم‌هایش تندتر شد. محسن به مغازه رسید و یک پشمک برای مائده خرید و دستش داد: «دیگه بریم؟ دیر شد.» مائده به ساعتش نگاه کرد: «آره، اگه نیم ساعت دیر برسم، مامان شاکی میشه که تا الان کجا بودم؟!» محسن گفت: «بهتره بگی داشتی با یکی از دوستان روی طرحی، توی دانشگاه کار می‌کردی...»

- یعنی دروغ بگم؟!

- تا حالا نگفتی؟

- چرا، ولی چرا منو به دروغ گفتن، تشویق می کنی؟!

محسن برگشت و شانه‌ای بالا انداخت، با پوزخند گفت: «راست می گی، هیچی بهتر از صداقت نیست؛ برو بگو با دوست پسرم رفتیم شهربازی!» مائده بلافاصله گفت: «تو که دوست پسرم نیستی، خواستگاری می...» محسن شانه بالا انداخت و گفت: «هر دو یکیه، فرقی تو ی بازی با کلماته...»

- مثل هم نیستن، خواستگار کسیه که می خواد ازدواج کنه و تشکیل خانواده بده، ولی دوست پسر دنبال اینکه فقط خوش بگذرونه و بعدم...

- بعد چی؟

- بعدم بره...

محسن پوزخندی نه چندان مهربان زد: «پس من همون خواستگارم!» مائده، اینقدر از شنیدن این جمله خوشحال شد که دیگر آن برق عجیب و گذرای ناگهانی در چشمان ریز و خبیث محسن کامرانی را ندید. نیاز داشت که این جمله را باور کند، او دو سال تمام بود که با محسن رابطه داشت و به امید اینکه یک روز کامرانی بتواند از نظر وضعیت مالی، پیشرفت کند و به خواستگاری مائده، رسماً بیاید، تمام خواستگارهایش را که اغلب از جامعه هم‌شان طبقه خودشان بودند را با بهانه‌های مختلف یا رد می کرد و یا اصلاً نمی گذاشت پایشان به خانه برسد. همواره وحشت از دست دادن محسن، شب و روز راحتش نمی گذاشت. می دانست که نباید اینقدر روی کسی حساب کند، ولی قادر هم نبود حریف آتش دلش شود، او دیوانه‌وار، شیفته محسن کامرانی بود.

با هم به سمت پارکینگ راه افتادند و بعد از کمی پیاده‌روی، سوار ماشین محسن شدند. عجیب بود که بعد از آن همه تفریح و اتفاقات هیجان‌انگیز حالا هر دو ساکت بودند و این سکوت کلافه کننده بود، بعد از نیم‌ساعتی که گذشت، مائده طاقت نیاورد و به طرف محسن برگشت: «چرا روزه سکوت گرفتی؟» محسن کوتاه نگاهش کرد: «چیزی باید می گفتم؟»

حس کف شدن به مائده دست داد، صاف نشست و تکیه داد: «کلا اخلاق نداری!» محسن دوباره پوزخند زد: «تازه تو بهترین اخلاقم رو می بینی...» مائده چشم‌غره‌ای رفت که باعث شد طرح پوزخند روی لب محسن، به لبخند تبدیل شود....

مائده با خود فکر کرد: «مگه یک نفر چقدر می تونه تمام جذابیت‌ها رو تو خودش داشته باشه؟» از فکرش خجالت کشید و سرش را به سمت شیشه برگرداند.

غروب بود و تمام خیابان‌ها ترافیک...

محسن با آرامش رانندگی می‌کرد و در برابر بوق‌زدن‌ها، یا پیچیدن‌های ناگهانی هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. مائده خوشش می‌آمد که محسن، در عین جدیت و بداخلاقی، صبور هم است.

بین ماشین‌ها گیر کرده بودند و سرعت حرکتشان بسیار آرام شده بود. خیره به چراغ‌های روبه‌رویشان، به فکر فرو رفته بود. دلش برای آرامشی که در آن لحظات به او دست داده بود، تنگ شده بود. کاش می‌شد همه روزها، به خوبی آن چند ساعت باشد...

مائده گفت: «حوصلم سر رفت...» محسن، بدون هیچ حرفی دست پیش برد و ضبط ماشین را روشن کرد، بلافاصله صدای موسیقی فضا را پر کرد:

این یه حس جدیده، یکی دوباره از راه رسیده...

مثل اون چشمم ندیده!

انگاری اونو خدا واسه من، آفریده!

یکی که صاف و شاده، آروم قدم زد، تو امتداد شب تنهایی

دست خودم نیست، قلبم می‌ریزه بی‌اراده

می‌ریزه دل دیوونه، اسمش عشقه

کسی نمی‌دونه، اسمش عشقه

همیشه می‌مونه، اسمش عشقه

اگه من اونو دوست دارم، اسمش عشقه

تنه‌اش نمی‌ذارم، اسمش عشقه

میاد کنارم، آخه اسمش عشقه

شبیه بغض و بارون، اشکام می‌ریزه توی خیابون

حال و روزم مثل مجنون، یخ کرده دستام، مثل زمستون

زلاله، مثل آبه...

شکی ندارم، این انتخاب آخره... مثل یه خوابه!

اما می‌تدسم، شاید دوباره این سرابه...

غم تو و دل دیوونه، اسمش عشقه

کسی نمی‌دونه، اسمش عشقه

می‌ره، نمی‌مونه، اسمش عشقه

همه جا جلو چشمامه، اسمش عشقه

نمی‌دونه که دنیاچه، اسمش عشقه

دلیل اشکامه، اسمش عشقه

کهنگر از زنده یاد معسح پاشیر

جادوی موسیقی بسیار عجیب است؛ طولانی‌ترین مسیره‌ها را کوتاه می‌کند، عقربه‌های تنبل و کند ساعت را به شدت تند می‌کند، و لحظات طویل و ناشاد را سرعت و شادابی می‌بخشد.

سر کوچه، محسن توقف کرد، مائده خدا خدا می‌کرد که کسی این موقع نیاید بیرون از خانه که یک وقت مائده را با محسن در ماشین ببینند، می‌خواست زود خداحافظی کند و پیاده شود؛ اگر یکی از همسایه‌ها می‌دید آبروی مائده در محله می‌رفت. به طرف محسن برگشت و لبخند دندان‌نمایی زد: «مرسی بابت امروز، خیلی خوش گذشت...» گوشه لب محسن، چند سانت تکان خورد. این آدم نمی‌توانست حتی یک لبخند کامل هم بزند: «کاری نکردم، فقط خواستم حال و هوات عوض بشه...»

مائده سری تکان داد و هم‌زمان گفت: «خیلی تاثیر داشت، ممنون...» بعد از این حرف، محسن خیره نگاهش کرد، مائده از نگاه خیره او معذب شد و سرش را پایین انداخت: «من دیگه برم، خداحافظ.» نگاهش کرد، چیزی نگفت فقط سرش را تکان داد. مائده دستش را سمت دستگیره برد و بازش کرد، یک پایش را بیرون گذاشت که محسن او را صدا زد: «مائده...» به طرفش برگشت و سوالی نگاهش کرد، محسن گفت: «من از کلمه خداحافظ خوشم نیامد، یه جورایی این حس رو به آدم می‌ده که انگار جدایی وجود داره...» مائده لبخندی زد و پرسید: «پس چی بگم؟!» محسن بلافاصله پاسخ داد: «شب‌بخیر، بهتره...» مائده هم سری خم کرد و گفت: «چشم، شب‌بخیر!» محسن آنقدر نگاهش کرد تا اینکه وارد کوچه و از دید خارج شد...

- رسیدیم، پیاده شو...

مائده از فکر و خیال بیرون آمد و دوباره وارد جهان تاریک واقعیت شد. وقتی به اطراف نگاه کرد، دید وارد پارکینگ خانه شده‌اند. آرام پرسید: «تو نمی‌ای؟» حامد پاسخ داد: «نه عمه هست، دیگه کمک من رو نمی‌خواه!» مائده فهمید که لحن حامد پر از دلخوری است، حامد خواست پیاده شود که مائده گفت: «شاید یه روزی، درباره محسن کامرانی برات گفتم، ولی فعلاً نه...» لحظه‌ای مکث کرد تا اگر حامد چیزی می‌خواست بگوید، بگوید، ولی حامد همچنان سکوت کرده بود.

مائده ادامه داد: «ولی اگه خیلی کنجکاوی، زهره می‌تونه همه چی رو برات بگه...» حامد در یک جمله مختصر گفت: «ترجیح میدم از خودت بشنوم، وقتش که شد...» از ماشین پیاده شد و سمت درب خروجی رفت، مائده هم کلید انداخت و وارد خانه شد.

## فصل بیست و دوم

### چنگال‌های نامرئی

به محض اینکه مائده، در را بست صدای مادرش را شنید: «خوبی؟» لبخندی زد: «بذار پیام توی خونه بعد پیرس!»

- خب نگرانتم...

- نگران چی مامان جان؟ خوبم قربونت برم...

- پس حالا که خوبی، کمکم کن که کلی کار داریم! میوه‌ها رو بشور و خشک کن. راضیه خانم رو هم خبر کردم بیاد که خونه رو تمیز کنه، ولی گفت فردا مجلس عقد کنون دخترشه و نمی‌تونه بیاد، منم که به کس دیگه‌ای اعتماد ندارم؛ بد نیست تو یه جارویی بزنی، منم گردگیری کنم...

- جارو؟! مگه مهمون داریم؟

- آره، حمیدرضا زنگ زد، گفت یکی از دوستای قدیمی بابات، بهش زنگ زده و حمید هم دعوتش کرده که فردا شب، بیاد خونمون، از شام...

مائده در حالیکه سعی داشت وانمود کند، تعجب کرده، پرسید: «کی؟» معصومه خانم، شانهای بالا انداخت و گفت: «اسمش حاج سلمانه، حاج سلیمان حاجیان. من که تا حالا حتی اسمشم نشنیده بودم!» مائده لبخندی زد و گفت: «پس بابا هم اهل رفیق‌بازی بوده و شما نمی‌دونستی...» معصومه خانم با لحنی جدی گفت: «خوشمزگی نکن!» مائده خنده‌ای کرد و گفت: «باشه، ولی چرا خودمون رو خسته کنیم؟ زنگ بزنینم به این شرکت خدماتی‌ها، یکی رو بفرستن برامون.» معصومه خانم سریع پاسخ داد: «از کجا معلوم اونا تمیزکار باشن؟» مائده پوزخندی زد: «حداقل از من تمیزکارترن!»

- اصلا لازمه که تو هم یه چیزایی یاد بگیری. فردا روزی که رفتی خونه بخت، طرف صدتا لعن منو نکنه که هیچی بهت یاد ندادم!

- اولاً، خونه بخت و اینجور مزخرفات برای من معنی نداره، دوما، این همه سال درس نخوندم و کار نکردم که شازده‌ای انتظار غذا پختن و خونه تمیز کردن داشته باشه و سوما...

- سوما، فردا شب، مهمون داریم و کلی کار داریم، پس به جای این قصه‌گویی‌ها، برو سر جارو!

- باشه، چاره‌ای نیست؛ بریم تو فاز مهمون داری...

خیلی زود آن روز تمام شد. هرچند روز خسته‌کننده‌ای بود، اما مائده مشتاق بود و خداخدا می‌کرد زودتر به شب مورد نظر برسند. دوست داشت حاج سلیمان را ببیند...



وقتی کارها تمام شد، به اتاق رفت تا لباس مهمانی بپوشد. لباسی سفید با شالی سرخ برداشت، حاج سلمان یک پیرمرد بود و مائده می‌توانست یک آن شب، از قاعده خود مبنی بر ساده و مشکی پوشی، دست برداشته و رنگی شاد به تن کند. خواست درب کمد را ببندد که یک صدای خرناس، از بالای کمد شنید. سرش را بلند کرد که ناگهان موجودی سیاه‌پوش که صورتش را زیر باشلق پنهان کرده بود، روی او پرید و با ناخن‌های بلند و چندان‌آورش، گردن مائده را چنگ انداخت...

جیغ کشید، صدای در زدن و فریاد معصومه خانم که چرا در رو قفل کردی را می‌شنید، اما نمی‌توانست جوابش را بدهد، تازه، مائده که در را قفل نکرده بود...

همان لحظه در باز شد و آن قامت وحشتناک ناپدید شد. معصومه خانم، هراسان پرسید: «چی شده؟! این جیغ‌ها برای چی بود؟!» مائده دیگر طاقت نیاورد، مادرش هم باید می‌دانست؛ بغضش ترکید: «مامان یکی آرام می‌ده، گردنم رو ببین...» گردن زخمیش را دست کشید، اما هیچ ردی از زخم نبود! فقط جای چنگال‌ها می‌سوخت. معصومه خانم گریه سر داد: «یا امام زمان! بچه‌ام رو به تو می‌سپارم، ببین چه به روزش اومده!»

مائده دانست که مادرش فکر می‌کرد درگیر همان بیماری پارانویا هست، پس مجبور شد موضعش را عوض کند. در حالیکه صدایش می‌لرزید، چشمکی زد: «خوب گول خوردی ها!» معصومه خانم، هاج و واج نگاهش کرد: «یعنی چی؟» تپش قلب مائده بیشتر شد، با این حال بی‌خیال شانه بالا انداخت: «می‌خواستم ببینم چه جوری می‌ترسین!»

معصومه خانم با تعجب نگاهش کرد و بعد دست‌هایش را به حالت دعا بلند کرد: «خدایا این ثمره کدوم گناهمه؟!» بعد انگشتش را تهدیدوار به طرف مائده گرفت: «این روانی بازیا تو کم کن، داشتم سکت می‌کردم!» و با عصبانیت کلید اتاق را از پشت در برداشت و از اتاق خارج شد.

مائده روی تخت نشست و تمام اتفاق‌ها را دوره کرد. سرش را محکم فشار داد و دراز کشید. ناامیدانه با خود فکر کرد، شاید دیدار امشب با حاج سلمان، کمکی به اوضاع ناآرام زندگیش کند...

در همان لحظه، در دامداری، حاج سلمان نیز، مشغول پوشیدن لباس‌های رسمی بود. کت و شلواری چهارخانه و قهوه‌ای رنگ تیره پوشید و شانه‌ای به مو و ریش بلندش کشید. سپس عصا به دست از اتاق خارج شد. ابوالفضل، مشغول واکس زدن به کفش‌های او بود. حاج سلمان با لبخند گفت: «چرا خودت رو خسته می‌کنی؟ هر قدر هم تلاش کنی، بازم من یه پیرمرد ضعیف بیشتر نیستم. به چشم هیچکس نمیاد که کفشم واکس خورده یا نه...» ابوالفضل با لحنی جدی گفت: «شما حاج سلمان هستین، باید مثل یک حاجی، لباس بپوشید! در ضمن این افتخاری برای منه که کفش مرد بزرگی مثل شما رو...»

- او، من چقدر مهمم!

- شما رو هر کس هم درست نشناسه، من می‌شناسم، می‌دونم واقعا کی هستین...

- هیچکس، هیچوقت نمی‌تونه بفهمه که این بشر دو پا، دقیقا کی یا چیه! اینم از معجزات خلقته...

ابوالفضل کفش‌ها را مقابل پیرمرد جفت کرد، سپس برخاست و گفت: «منم الان آماده می‌شم...» حاج سلمان قهقهه‌ای سر داد که به سرفه افتاد و بعد از کمی مکث، گفت: «ای حقه‌باز! این همه واکس و تمجید و تعریف؛ پس می‌خوای با من بیای؟!» ابوالفضل کوتاه پاسخ داد: «اگه از نظر شما اشکالی نداشته باشه...» حاج سلمان پرسید: «و به چه منظور؟»

ابوالفضل کاملاً خونسرد گفت: «می‌خوام مطمئن بشم که مسئله یه جن خانگی نیست...» حاج سلمان پوزخندی زد و گفت: «این رو خودمم می‌تونم بفهمم. ولی اگه می‌خوای به این بهونه، تجدید دیدار کنی؛ یه بحث دیگه است!» ابوالفضل با لحنی خشن گفت: «تجدید دیدار؟! درباره من چی فکر می‌کنید؟!»

حاج سلمان پاسخی نداد و به سمت طاقچه دست دراز کرد، مجسمه کوچک درختی را که به اندازه کف یک دست بود را برداشت و در جیب کتش چپاند. با خنده گفت: «برای شام منتظر من نباش، من هم سفره خانم جاویدم!» و بعد چشمکی شیطنت‌آمیز به ابوالفضل زد و در حالیکه باز هم می‌خندید، عصا زنان خارج شد.

ابوالفضل رفتن او را با چشم دنبال کرد و بعد به طرف طویله به راه افتاد. از طرز فکر پیرمرد هم در خشم بود و هم به نظرش بسیار بامزه و در عین حال، بسیار غلط بود!

## فصل بیست و سوم

### مهمان

مائده در کنار بهنود و معصومه خانم، ایستاده بود. آقای مرادی به سمت درب رفته و آن را گشود تا استقبال کند. قلب مائده، عجیب تپش داشت، مشتاق بود که حاج سلمان را ببیند، وقتی **جن** گیر جوان آن چنان قابلیت‌هایی را داشت، **جن** گیر پیر، چه شعبده‌ای در آستین داشت؟!

مدت زیادی صبر کردند، تا سرانجام پیرمرد، عصا بدست و نفس‌زنان، حیاط را پیمود و به پشت درب ورودی رسید. آقای مرادی با اشتیاق، با او سلام و احوال‌پرسی کرد، مائده سایه خمیده پیرمرد را دید و لحظه‌ای بعد، حاج سلمان در درگاه خانه ایستاده بود. آقای مرادی با دست او را به داخل دعوت کرد. حاج سلمان، در حالیکه هنوز نفسش بالا نمی‌آمد، نگاهی اجمالی به سقف و گوشه و کنار خانه انداخت و با لبخندی گفت: «ظاهراً سرمایه‌داری هم بد دردیة!» آقای مرادی هم با لبخند پاسخ داد: «سرمایه‌های اصلی من اینها هستن...» با دست به خانواده‌اش اشاره کرد: «ایشان همسر من، هستن...»

حاج سلمان سری به احترام خم کرد و گفت: «از ملاقات با شما خوشبختم. اگه اشتباه نکنم، شما باید معصومه خانم باشید. مجید قبلاً درباره شما زیاد به من گفته بود.» معصومه خانم هم در پاسخ گفت: «خیلی خوش آمدید، متأسفانه قبلاً شما رو ندیده بودم...» حاج سلمان لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت: «راستش، کم سعادتی از من بوده. چون من از بدو ازدواج شما با دوست عزیزم، سفرهایی در ایران انجام دادم و مدت‌ها از تهران دور بودم. وقتی هم که برگشتم، متأسفانه اون تصادف لعنتی...» لحظه‌ای سکوت کرد و ناله‌ای از سر غم و اندوه کشید و بلند گفت: «خدا همه رفتگان رو بیامرزه!» و به پشتوانه آن، سریع شروع به زمزمه کردن، فاتحه کرد.

آقای مرادی، دستی روی شانه بهنود گذاشت و گفت: «این هم پسر من بهنوده، کوچیک شماست...» حاج سلمان لبخندی هم به بهنود زد. آقای مرادی، اشاره‌ای به مائده کرد و گفت: «و ایشون هم، مائده، دخترمه...» حاج سلمان، آشکارا به چشمان مائده خیره شد، مائده از این خیره شدن، احساس بدی داشت، حس کرد زانوهایش سست شده، مطمئن بود که حاج سلمان دارد ذهنش را بررسی می‌کند...

سرانجام، پیرمرد با لبخندی گفت: «استاد نقاشی، یادت نره که آثار تو رو بهم نشون بدی...» آقای مرادی با تعجب پرسید: «از کجا فهمیدید که مائده، نقاشیش خوبه؟!» حاج سلمان دستی به نشانه مهم نبودن موضوع در هوا تکان داد و گفت: «من یه کمی از هنر سر در میارم و هنر از وجنات یک هنرمند مشخصه. از دست‌های این خانم، فهمیدم که نقاش ماهریه...» مائده لبخندی زد و خواست چیزی بگوید که معصومه خانم، همه را به نشستن دعوت کرد.

حاج سلمان، روی مبلی تک‌نفره نشست و با چشم، مشغول تماشای ساختمان خانه شد. مائده مطمئن بود که این نگاه‌ها، ربطی به کار و دلیل ملاقات آن شب دارد. اما آقای مرادی که چیزی نمی‌دانست، با تعجب، به نگاه‌های جستجوگر حاج سلمان چشم دوخت. مائده در آن طرف سالن، طوری نشست که پیرمرد در دیدش باشد. بهنود در سمت چپ مائده و آقای مرادی، روی مبلی که کنار حاج سلمان بود، نشست. معصومه خانم هم، خدمتکاری را که از شرکت خدماتی صدا زده بود را فراخواند تا از میهمان، پذیرایی کند.

بعد از ده دقیقه که سکوت مطلق حاکم بود، آقای مرادی برای اینکه سر صحبت را باز کند گفت: «تقریباً بیست و چند سالی بود که شمار و ندیده بودم، حاجی. چیکارا می‌کردین؟» حاج سلمان، مستقیماً به آقای مرادی چشم دوخت و گفت: «من یک دامداری دارم. کوچکه، اما حوائج من هم محدوده!» مائده در سکوت به حاج سلمان نگاه می‌کرد، به نظر او در عمق آن چشم‌های درخشان، برقی بود. معصومه خانم، پرسید: «ولی کار اصلیتون که...» حاج سلمان حرف او را قطع کرد و گفت: «نه کار اصلیم نیست. من تحقیق می‌کنم.»

آقای مرادی خنده‌ای کرد و گفت: «باور کنید منم خیلی از تحقیق و اینجور چیزا خوشم میاد، ولی خب، تقدیر برای من، کارخونه نشینی رو رقم زده!» مائده برای اولین بار دهان باز کرد و پرسید: «درباره چی تحقیق می‌کنید؟» حاج سلمان با لحنی بسیار مهربان‌تر از قبل گفت: «درباره سنت‌ها و طریقت‌های تمدن‌های باستان. دخترم، به تحقیق دریافتم که هیچ تمدنی از تمدن‌های زمین وجود نداشته، مگه اینکه یک راهی برای عبادت و پرستش داشته باشن...» سپس لحظه‌ای مکث کرد و بعد جدی، ادامه داد: «بعضی از این تمدن‌ها، دلیل قانع کننده‌ای برای نحوه عبادتشون داشتن و برخی هم صرفاً از روی عادت و شرایط زندگی، عبادتی تحت‌الشعاع می‌کردن...»

مائده به جلو خم شد و مشتاقانه پرسید: «منظورتون چیه؟» حاج سلمان، ادامه داد: «برای مثال، قوم اینکاه‌ها، خورشیدپرست بودند. کوه‌نشین بودن و به همین خاطر، در شب‌ها، سرمای کشنده کوهستان، باعث می‌شد بسیاری از اونا، بمیرن. وقتی صبح فرا می‌رسید، با طلوع خورشید، گرمای حیات به آنها امید می‌داد. یک پدیده طبیعی، که باعث می‌شد، اونا هر شب، با اشتیاق و نگرانی، منتظر اتفاق افتادنش باشن و کم‌کم، خورشید ناجی رو به عنوان خدای خودشون، پذیرفتن...»

حاج سلمان، عصایش را به دست دیگرش انتقال داد و گفت: «ولی همشون، از روی نادانی و بدون درک، صرفاً از روی عادت، عبادت می‌کردن...» مائده که گویی دلش می‌خواست با حاج سلمان صحبت کند، ناخودآگاه پرسید: «یعنی هیچ تمدنی نبوده که از روی عقل و منطق، معبودی داشته باشن؟» حاج سلمان پاسخ داد: «انسان در طی سال‌ها، بت، آتش، خاک، خورشید و ماه و ستارگان، گوساله طلایی و حتی گاو زنده، پرستش کرده که هر کدام علتی غیرمنطقی داشتن و فقط نشان دهنده نیاز انسانه و به اعتیاد فطری‌اش برای پرستیدن و معبود قرار دادن چیزی، دلالت می‌کنه. در این بین، بی‌انصافیه اگه نخوام به تمدن مایها، اشاره‌ای کنم...»

آقای مرادی و همسر و پسرش، در سکوت، بحث میان مائده و حاج سلمان را گوش می‌دادند. مائده با اشتیاق منتظر ادامه حرف حاج سلمان بود. پیرمرد، چند جرعه چای نوشید و گفت: «مایاها، برای دور کردن شر خدایانشون، قربانی می‌کردن. کسانی رو، مثلاً فرزندانسون رو، به قربانگاه تقدیم می‌کردن و اونا هم داوطلب این مرگ می‌شدند، چون قربانی شدن رو نوعی فناپذیر شدن، می‌دونستن. قبول کردن مرگ، و در آغوش کشیدنش از روی اعتقاد قلبی، کاری به درست و غلطش ندارم. و خب، رئیس قبیله هم، بدون هیچ تردیدی، قلب اونا رو از سینه بیرون می‌کشید...» مائده چشمانش گرد شد و گفت: «برای دور کردن شر خدایان اینکار وحشتناک رو می‌کردن؟!»

حاج سلمان پوزخندی زد و گفت: «شما این رو وحشتناک توصیف می‌کنید و من قابل احترام می‌دونم، من این روش رو ستایش می‌کنم؛ اونا در عباداتشون، فداکاری می‌کردن، صرفاً در مقابل بت‌هاشون زانو نمی‌زدن، خم و راست بیهوده نمی‌شدن، بلکه از اعماق دل، به کارشون باور داشتن و در راه معبودشون، حاضر بودن، بمیرن!» در این لحظه، بهنود وارد بحث شد و گفت: «من توی اینترنت خوندم که مایاها، شیطان‌پرست بودن، درسته؟!» معصومه خانم و آقای مرادی، نگاهی نگران رد و بدل کردند، شاید می‌ترسیدند که با این بحث، ذهن مائده به وقایع پنج سال پیش، کشیده شود...

حاج سلمان با لحن، خطاب به بهنود گفت: «ظاهراً تو هم به علایق من، علاقه‌مندی!» بهنود در پاسخ گفت: «نه، فقط به خاطر اینکه اونا بزرگترین آثار بناهای تاریخی رو ساختن، برای همین...» در این لحظه و با ورود خدمتکاری که معصومه خانم در مهمانی‌ها، خبرش می‌کرد، بهنود نتوانست حرفش را تمام کند. خدمتکار وارد شد و اعلام کرد که میز غذا چیده شده است. معصومه خانم، نگاهی از سر حق‌شناسی به خدمتکار انداخت، و آقای مرادی خطاب به حاج سلمان گفت: «خواهش می‌کنم، بفرمایید، غذا سرد میشه...»

حاج سلمان برخاست و دستی روی شانه بهنود گذاشت و گفت: «شیطان و خدا، و رای پرستش قلبی هستن، پسرم. هیچکس شیطان‌پرست یا خداپرست واقعی نیست، مگه کسی که همه چیزش رو در راه این دو آرمان، فدا کنه!» و همراه با او، به سمت میز غذاخوری رفتند.

معصومه خانم، رو به مائده کرد و به آرامی گفت: «این حرفا چیه که می‌زنی؟!» مائده با صدایی آرام‌تر از صدای مادرش پاسخ داد: «هیچی، داریم درباره تاریخ و باستان...» معصومه خانم، حرفش را قطع کرد و گفت: «خیلی خب، دیگه درباره این موضوعات، یک کلمه هم چیزی نگو!» مائده هم سری به نشانه اطاعت خم کرد و به سمت میز روان شد.

صرف غذا بدور از هرگونه بحثی درباره مسائل عجیب، همراه بود. مائده حس می‌کرد که حاج سلمان، با خواندن ذهن مادرش، فهمیده که نباید بیش از این، حرف‌های عجیب بزند. پس بحث به مسائل دامداری و کارخانه و لبنیات، کشیده شد. در پایان شام، حاج سلمان برخاست و ضمن تشکر از معصومه خانم، کاملاً ناگهانی، رو به مائده کرده و گفت: «خب، مشتاقم آثار شما رو ببینم، دخترم...» مائده لبخندی زد، می‌دانست که این بهانه

حاج سلمان است، تا بحث اصلی‌شان را بکنند. سری خم کرد و گفت: «بالا داخل اتاقمه، تشریف بیارید...» حاج سلمان لبخندی زد و گفت: «لطفا شما جلوتر برید، من این روزها، مثل لاک‌پشت، کند هستم و این قضیه وقتی با پله درهم‌آمیخته میشه، تشدید پیدا می‌کنه!»

معصومه خانم که انگار مایل نبود، حاج سلمان و مائده، به تنهایی بالا بروند، گفت: «پس شاید بهتر باشه، دخترم بری و نقاشی‌ها رو بیاری پایین...» حاج سلمان به بلندی صدای یک رعد خندید، سپس، سرفه‌ای کرد و گفت: «خانم، من گفتم مثل لاک‌پشت کند شدم، نه مثل یک کرم، ذلیل!» آقای مرادی لبخندی زد و گفت: «ان شالله، سلامت باشید!» معصومه خانم هم، سکوت کرد و دیگر هیچ نگفت.

## فصل بیست و چهارم

### دستان لرزان

مائده، همراه حاج سلمان از پله‌ها بالا رفت، می‌توانست نگاه معصومه خانم و آقای مرادی را حس کند که به دنبال آنها تا بالا می‌آمد. حاج سلمان اما در عالم دیگری بود و با چشمانش گویی همه‌چیز را با ذره‌بینی نامرئی زیر نظر می‌گرفت. مائده به اتاق خود رسید، در را که باز کرد، لحظه‌ای با یک موجود سیاه‌پوش روبه‌رو شد، نترسید، چون فرصت ترسیدن، پیش نیامد؛ بلافاصله موجود، خود را به سمت سقف کشید و رفت. نگاه مائده به سقف بود، جایی که آن موجود درش محو شد...

- کجا رو نگاه می‌کنی، دخترم؟

صدای حاج سلمان بود که باعث شد نگاه از سقف اتاق بگیرد و به او نگاه کند: «اون اومده بود! همین الان اینجا بود، ولی سریع رفت، انگار که فرار کرد، شاید از شما ترسید...»

- منظورت از اون همون...»

مائده سری تکان داد: «بله، بله همون‌هایی که آزارم میدن...» حاج سلمان لبخندی زد: «فقط یکیه، دخترم، فراموش نکن، در اون محفل، فقط یک جن به دنبال تو روان شد...»

- از کجا مطمئنید که از اونجا بوده؟ مینو قدرت این رو نداشت که اونا رو احضار کنه...»

- بهتره زودتر بریم داخل و در رو هم ببندیم؛ چون مادرت با گوش‌های تیزش، سخت تلاش می‌کنه تا صدای ما رو بشنوه...»

مائده بلافاصله داخل شد، حاج سلمان نیز همین‌طور، آن وقت درب را بست. مائده روی مبل تکنفره و حاج سلمان پشت به او و درست روبه‌روی آینه، پشت میز آرایش، نشست. مائده می‌توانست چشمان او را از داخل آینه ببیند که حتی درخشنده‌تر شده بودند. حاج سلمان، عصایش را به لبه میز آرایش تکیه داد، و انگشتانش را در هم گره کرد و گفت: «درسته که اون فال‌گیر هیچ توانایی‌ای نداشت، ولی اون شرایط رو محیا کرده بود، مدت‌ها اونجا رو محلی برای شرارت و فساد کرده و با کلاهبرداری، هرچه در آن خانه بود رو آلوده به مال حرام کرده بود. اینها می‌تونن دخیل باشن، ولی فرض دیگری هم برای شخص من وجود داره...»

مائده با کنجکاوی پرسید: «چه فرضی؟» حاج سلمان کمی سکوت کرد، گویی مطمئن نبود که درست است جمله‌اش را ادا کند یا نه، در نهایت گفت: «ممکنه خودت اون رو احضار کرده باشی...» مائده اول با حیرت به حاج سلمان خیره شد و بعد ناگهان زد زیر خنده، خنده‌ای بلند، که با نگاه تند حاج سلمان از آینه، خنده‌اش را جمع کرد و گفت: «این ممکن نیست، من یه همچین قابلیتی رو ندارم!»

- این فقط به فرضیه است که دلایلی هم برای تاییدش دارم...

- ممکنه محبت کنین و به منم بگین؟!

حاج سلمان پوزخندی زد: «از این نظر، اصلا شبیه پدرت نیستی، اون هرگز با کنایه حرف نمی‌زد، ولی خب، شماها نسل امروزید...» برخاست و گفت: «دلایل من روشنه، اون جن رو تو می‌بینی، صدایش رو تو می‌شنوی، حضورش فقط جایی احساس میشه که تو باشی. آیا تا به حال شده که مادرت یا برادرت، از چیز عجیبی در این خانه شکایت کنن؟»

- نه پیش نیومده، تمرکز اون موجود انگار فقط روی منه. شایدم توانايش...

- نه بحث توانایی نیست، بحث انتخابه، اون به دلیلی تو رو انتخاب کرده...

- خب، این دلیل چیه؟!

حاج سلمان، نگاهی معنادار به مائده کرد: «هنوز نمی‌دونم، ولی باید از همین جا شروع کنیم...» مائده سری تکان داد که نشان بدهد، متوجه منظور حاج سلمان شده است. پیرمرد ناگهان چنگی به عصایش زد و برخاست، پرسید: «اولین بار که تجسم جسمانی پیدا کرد، در این اتاق، کجا دیدیش؟» مائده با دست کنار تخت را نشان داد: «اونجا وایساده بود با ظاهر...» می‌خواست بگوید با ظاهر محسن، ولی ناخودآگاه سخنش را خورد، دلش نمی‌خواست درباره محسن حرفی بزند. حاج سلمان نگاهی مرموز به مائده انداخت و گفت: «خودت رو اذیت نکن، تونستم منظورت رو از ذهنت ببینم...» مائده بلافاصله گفت: «نه اینکه شما رو محرم ندونم، نه، ولی نمی‌تونم دربارش صحبت کنم، به خدا سخته...»

حاج سلمان پاسخ داد: «بعضی زخم‌ها فقط وقتی التیام پیدا می‌کنن که دربارشون با کسی حرف بزنی، اینکه حرف نمی‌زنی، یعنی نمی‌خوای اون زخم کهنه، التیام پیدا کنه...» مائده سری با تاسف تکان داد: «الان مشکل من این نیست...» حاج سلمان بلافاصله گفت: «اتفاقا مشکلت همینه، اون موجود از تو به نقطه ضعف بزرگ داره، چیزی که هم آزارت میده و هم دربارش نمی‌تونی با کسی حرف بزنی...» مائده که دیگر حوصله‌اش سر رفته بود، گفت: «من نمی‌تونم دربارش حرف بزنم چون خودم باعثش بودم، نمی‌تونم باهاش مثل یه خاطره برخورد کنم، شاید نتونید بفهمید چه حسی داره وقتی آدم عزیزترین دارایش رو با دست خودش نابود می‌کنه...»

حاج سلمان با لحنی مغموم، حرف مائده را قطع کرد: «اتفاقا برعکس تصور تو، من کاملا متوجه این حس هستم. تا امروز که اینجام، خیلی چیزها از دست دادم، با دستای خودم...» دستانش را بالا برد که از فرط پیری یا شاید از فرط اندوه، می‌لرزیدند. مائده لحظه‌ای و فقط لحظه‌ای، چهره پیرمرد درهم‌شکسته را دید، ثانیه بعد، حاج سلمان دوباره به خود مسلط شد، نقاب خونسردی را به چهره زد و چشم‌هایش دوباره آن درخشش عجیب را پیدا کرد.



- همه جای خونه رو تقریبا از نظر گذروندم، مشکل از ملک نیست، حتی یک درصد هم نباید فکر کنیم مشکل از این خونه است...

برخاست، یک دور، دور اتاق چرخیدم، پرده‌ها را لمس کرد و کمد را هم باز کرد. اولین چیزی که به چشم خورد، تابلوی نقاشی نیمه‌کاره طلوع خورشید بود. که از وقتی معصومه خانم، طراحی آن را به افسردگی مائده ربط داده بود، مائده آن را گوشه کمد انداخته بود. حاج سلمان با لبخندی که بر چهره داشت، برگشت و گفت: «پدرت همیشه از تماشای نمای طلوع خورشید لذت می‌برد، مطمئنم اگه الان اینجا بود، به خاطر این نقاشی هم که شده بهت افتخار می‌کرد...» مائده لبخندی از روی قدرشناسی بر لب آورد. حاج سلمان ادامه داد: «شاید اولش که شنیدی من پدرت رو می‌شناختم، تعجب کردی، ولی من، اون رو از بچگی می‌شناختم؛ وقتی هردومون در محله‌های پایین شهر تهران، زندگی می‌کردیم، یا بهتر بگم، صرفا زنده بودیم، بی‌آنکه زندگی کنیم. اون از همون بچگی هم آدم بزرگی بود، خوبی‌ها رو در وجود دیگران می‌دید و کمک می‌کرد اون خصلت‌ها در اون افراد نمود پیدا کنه...»

مائده همیشه از شنیدن درباره پدرش لذت می‌برد، با اینکه پدرش همواره یک قاب عکس بیشتر نبود، ولی چون همه از او به نیکی یاد می‌کردند، لذت می‌برد و کم‌کم که بزرگتر شد، دانست که وظیفه حفظ این نام‌نیک و این ثروتی که با کار سخت بدست آمده، وظیفه‌ای سنگین است که بر شانه‌های او گذاشته شده. با این حال، همیشه از آقای مرادی، بیشتر درباره نحوه تجارت پدرش شنیده بود، چون او در دوران بزرگسالی و جوانی مجید جاوید، با او آشنا شده بود. ولی حالا دوست دوران کودکی پدرش، داشت تعریف می‌کرد. حاج سلمان ادامه داد: «ولی از طرف دیگه‌ای، اون استعداد عجیبی داشت برای اینکه دنبال دردرس بگرده، استعدادی که گمان کنم، تو هم به ارث بردی!» مائده کنجکاو پرسید: «مگه پدرم چیکار کرده بود که می‌گید دنبال دردرس بوده؟!»

ناگهان حاج سلمان بحث را عوض کرد و گفت: «اشکال نداره اینجا یه حرکت کوچیک انجام بدیم؟» مائده چشمانش را ریز کرد: «مثلا؟!» حاج سلمان دست در جیب فرو کرد: «یه چیزی مثل همون کاری که تو خونه من، ابوالفضل انجام داد، منتها ی...» برای مائده حتی فکرش هم وحشتناک بود، دوباره آن اتفاق‌های وحشت‌انگیز را ببیند؟ هرگز! حرف حاج سلمان را برید و رو برگرداند: «اصلا! به هیچ وجه! اصلا فکرش رو هم نکنید!» حاج سلمان با لحنی اطمینان‌بخش گفت: «نه، نه، نه مثل اون اتفاق، یه جور دیگه...»

مائده با لحنی که با خشم و اضطراب توام می‌شد، پرسید: «چجوری؟ نمی‌خوام! مگه چقدر ظرفیت دارم؟ بابا آدمم، دیگه دارم به جنون کشیده می‌شم!» صدای حاج سلمان به زمزمه‌ای تبدیل شد تا مائده را نیز به آرام صحبت کردن دعوت کند: «صبر کن، اگه لازم نبود، همین امشب انجام بشه، حتی مطرحشم نمی‌کردم...» مائده که سعی می‌کرد بلند داد نزنند، با خشم گفت: «ولم کن! من چی‌ام؟ موش آزمایشگاهی؟ یا گربه رقصون شما؟ ها؟ چی‌ام؟»

- می‌خوام احضارش کنم و همین‌جا بگیرمش...

این حرف حاج سلمان، مهر سکوتی را که بر اثر بهت و حیرت بود، به لب مائده نشانده. سرش را به چپ و راست تکان داد: «نه نه! نمی‌تونم، نمی‌تونم!» حاج سلمان مستقیم در چشمان مائده نگاه کرد: «ببین دخترم، این موجود که به هر حال سراغ تو میاد، چه الان چه وقت دیگه! پس بذار احضارش کنیم، ببینم جنسش چیه؟ اگه الان نفهمم چی هست؟ نمی‌تونم باهاش مقابله کنم، ممکنه دیر بشه، تو هم بهتره به ترست غلبه کنی، من هم کنارتم و خانواده‌ات هم که همین پایین هستن؛ نمیذاریم اتفاق بدی برات بیافته...»

مائده پاسخ داد: «دقیقا به خاطر خانواده‌ام می‌گم که الان و اینجا جاش نیست، اگه اونا آسیب ببینن، من هیچوقت نمی‌تونم با خودم کنار بیام...» حاج سلمان پاسخ داد: «اما اگه دیر بشه...» مائده گفت: «نمی‌تونم اونا رو هم از دست بدم...» حاج سلمان برخاست و به طرف در رفت، قبل از اینکه در را باز کند، گفت: «به هر حال، هر ساعتی از شبانه‌روز که خواستی با من تماس بگیر، این شماره منه...» کارت کوچکی را که شبیه کارت ویزیت بود را از جیب بیرون کشید و به مائده داد، سپس گفت: «انتخاب با توست، یا می‌تونی همین‌جوری با این وضعیت کنار بیای، یا اینکه با من همکاری کنی. فکر نکن این وضعیت فقط برای تو خطرناکه، برای خانواده تو هم خطرناکه...»

مائده با نگرانی نگاهی انداخت. بعد سر به زیر، در افکار خود فرو رفت. حاج سلمان در را باز کرد و بیرون رفت. مائده صدای او و آقای مرادی و معصومه خانم را شنید که بعد از تعارفات معمول، خداحافظی کردند و حاج سلمان رفت. آقای مرادی گفت: «جازه بدید، براتون آژانس بگیرم، این وقت شب...» حاج سلمان هم در پاسخ گفت: «نه نیازی نیست، کمی هم پیاده‌روی می‌کنم، برای سن و سال من تحرک خیلی واجبه...»

مائده از پشت پنجره بیرون رفتن حاج سلمان را دید، چشم انداخت تا او را تا انتهای کوچه با نگاه تعقیب کند، ولی بعد از سی دقیقه انتظار، حاج سلمان هرگز به آن سوی خیابان نرسیده بود. گویی از جلوی درب خانه، غیب شده بود...

مائده با خود فکر کرد: «این مرد عجیب‌تر از چیزیه که فکر می‌کردم!» که با صدای معصومه خانم به خودش آمد، برگشت و نگاهش کرد. مادرش گفت: «حاج سلمان این همه وقت بهت چی می‌گفت؟!» مائده که از قبل جواب را آماده کرده بود، گفت: «درباره نقاشی و هنر و خاطرات پدر و این‌جور چیزا حرف زدیم...» معصومه خانم با ابرویی که بالا انداخته بود، پرسید: «همین؟!» و دقیق به مائده خیره شد، مائده حس بدی پیدا کرد، شاید مادرش بو برده بود که حاج سلمان برای چه به خانه آنها آمده. در این لحظه صدای آقای مرادی را شنید که گفت: «معصومه گفتم که، فکر تو اشتباهه...» مائده با تعجب پرسید: «چه فکری عموجان?!»

- مادرت فکر می‌کرد حاج سلمان اومده تو رو ببینه که برای پرسش خواستگاریت کنه، من بهش گفتم که تا جایی که من می‌دونم، حاج سلمان اصلا زن نداره که پسر داشته باشه...

مائده خندید، چه فکر احمقانه‌ای!

آن شب، وقتی در تخت دراز کشید، در طلب خوابی بود که از او می‌گریخت، در افکار مختلفی غوطه‌ور شد، چرا حاج سلیمان گفته بود این موجود می‌تواند برای خانواده مائده هم خطرناک باشد؟ چرا حاج سلیمان اصرار داشت که آن شب و بدون هیچ مقدمه‌ای تسخیر جن کنند، یعنی خطر اینقدر نزدیک بود؟! و در نهایت فکرش به حرف‌های دیگر حاج سلیمان معطوف شد، او چه از دست داده بود که یادآوریش باعث می‌شد دستانش بلرزند؟ چرا یک مرد مومن، ازدواج نکرده بود؟ بعد ذهنش متوجه همکار حاج سلیمان شد، رضویان که در اولین ملاقات، در نظر مائده مردی عجیب و غیرقابل تحمل بود، حالا فهمید که نامش ابوالفضل بوده، ولی عجیب اسم شمر به او می‌آمد، با آن حالت خونسرد و ناخوشایند و آن نگاه خیره و پر از خباثت. این سوال‌ها و فکرهای عجیب و گوناگون، او را تا ساعت پنج صبح بیدار نگهداشت و بعد به یاد حرف دیگر حاج سلیمان درباره طلوع خورشید و علاقه پدرش به این پدیده افتاد، برخاست و دوباره طرح طلوع را آغاز کرد. به عشق پدرش هم که شده بود، باید اینکار را به سرانجام می‌رساند. سرانجام ساعت شش و ربع بود که خواب به سراغش آمد...

## فصل بیست و پنجم

### عهد

آن شب مائده تنها کسی نبود که نتوانست بخوابد، در دامداری، ابوالفضل رضویان هم با حالی پریشان، مدام بالا و پایین می‌رفت. در افکار گوناگونی غرق بود، مدام ذهنش به سمت **جنی** می‌رفت که درگیر موضوعش شده بود. هر لحظه که می‌گذشت، یقینش بیشتر می‌شد که این **جن**، همان موجودی است که سال‌ها پیش، باعث مرگ مادرش شد و طوفانی را در زندگی او به پا کرد. حس انتقام وجودش را فرا گرفت، آتش خشم، او را از درون می‌سوزاند و از سوی دیگر، اشتیاقی سوزنده در خود احساس می‌کرد، باید آن **جن** را به دام می‌انداخت، حتی اگر....

می‌خواست در ذهن به خود بگوید که حتی اگر اینکار به قیمت جان دختره تمام شود، باید انجام شود. ولی هرکاری کرد، نتوانست این جمله را ادا کند. چرا؟ خودش هم نمی‌دانست. شاید نمی‌خواست بی‌رحمی را تا این حد پیش ببرد، شاید هم حتی فکر به خطر افتادن آن دختر، آزارش می‌داد. اما چرا؟  
ممکن بود....

نه ممکن نبود، نباید ممکن می‌شد....

دوباره ذهنش را روی موضوع **جن** متمرکز کرد...

به یاد عهدش افتاد، هرگز نباید فراموش می‌کرد، او زندگیش را به خاطر همین عهد، در دامداری حبس کرده بود، ریاضت‌ها کشیده بود و تمرینات سختی کرده بود تا بتواند خود را برای انتقامش، آماده کند. حالا چرا یک نگاه ساده، دو چشم سیاه، می‌توانست دلش را بلرزاند و خللی در اراده فولادینش وارد کند؟!

سرانجام تصمیم گرفت داخل برود تا شاید گرم شود، در این لحظه سایه‌ای را دید، برگشت و با حاج سلمان روبه‌رو شد. با خشنودی لبخندی زد و گفت: «شب‌بخیر استاد.» حاج سلمان پاسخ او را با تکان سر داد و پرسید: «هنوز بیداری؟»

- نمی‌تونستم بخوابم، خب، چی شد؟!

با اشتیاق منتظر پاسخ حاج سلمان بود، موهای چربش در باد جابجا می‌شد و چهره‌اش از اشتیاق آکنده بود. حاج سلمان پوزخندی زد: «نگران خانم جاوید هستی؟!» بلافاصله ابوالفضل با همان لحن خونسرد و سرد گفت: «از شما بابت این فکر تعجب می‌کنم، استاد...» حاج سلمان با لحنی پر از شیطنت و شوخی پرسید: «دختر جذابی، نه؟» ابوالفضل با همان لحن سرد گفت: «خودتون که دیدینش، چرا از من می‌پرسید؟!»

- چون سلیقه تو و نظر تو به‌روزتر از منه. من دیگه پیر شدم، و در عین حال به درجاتی از تقوا رسیدم که هیچ زیبایی فانی‌ای به چشمم نیاید، ولی ظاهراً برای تو اینطور نیست...

ابوالفضل در لحن استادش، حالتی از خودپسندی می‌دید، چیزی که بارها دیده بود. تصمیم داشت، پاسخ ندهد، ولی بعد از کمی مکث گفت: «استاد، من اگر مشتاقانه این ماجرا رو دنبال می‌کنم برای اینکه می‌خوام به عهدی که بستم، عمل کنم!» حاج سلمان، دست در جیب کتش کرد و مجسمه کوچک درخت را از جیبش بیرون کشید و روی طاقچه، درست سر جای اولش گذاشت: «عهد تو رو می‌دونم و می‌دونم که بهش عمل می‌کنی، تو تا وقتی اون جن رو از پا در نیاری، آروم نمی‌شی، ولی بعدش چی؟ بهش فکر کردی؟ بعد از اینکه انتقامت رو گرفتی، البته اگر این جن همون جن باشه...» لحظه‌ای مکث کرد، به طرف ابوالفضل برگشت و ادامه داد: «بعدش می‌خوای چکار کنی؟»

ابوالفضل، شاید برای هر سوالی پاسخی داشت، مگر سوالی که به بعد از انتقامش دلالت کند. سری تکان داد و گفت: «نمی‌دونم، بهش فکر نکردم...» حاج سلمان پاسخ داد: «بهش فکر کن، مائده دختر خوبیه...» کمی دیگر به ابوالفضل نزدیک شد و ادامه داد: «البته، اون کمی ترسوئه، شاید هم حق داره، با دست پس میزنه و با پا پیش میکشه! اما خب، شاید هر کس دیگری هم که بود، همین کار رو می‌کرد. هنوز به تشخیص من اعتماد نداره...»

و با گفتن این حرف، راهش را به طرف اتاق مخصوص عبادت و استراحتش در پیش گرفت، ابوالفضل گفت: «نگفتید که امشب چه اتفاقی افتاد؟» حاج سلمان در حالیکه همچنان به طرف اتاقش پیش می‌رفت گفت: «هنوز هیچی نشده، ولی به زودی اتفاقاتی می‌افته...» وقتی برگشت که درب را ببندد، افزود: «بر سیاهی داره نزدیک میشه...» و درب را بست و ابوالفضل را با افکار مشوش، تنها گذاشت...

در همان لحظه، در خانه شیک و مجلل آقای جاوید که حالا به مائده ارث رسیده بود، آقای مرادی و همسرش، مشغول آماده شدن، برای خواب بودند. آقای مرادی در حالیکه بالشتش را زیر سرش تنظیم می‌کرد گفت: «چقدر جالب، فقط یکبار حاج سلمان رو دیده بودم، چندان یادم نبودش، ولی اون منو کاملاً یادش بود...» معصومه خانم، که مشغول باز کردن دستبند طلایش بود، پرسید: «راستی حمید، این حاجیه، چجوری شماره تو رو داشت؟» آقای مرادی در این لحظه با تعجب پاسخ داد: «راست گفتیا! باید بعداً ازش بپرسم...»

معصومه خانم با لحنی مرموز گفت: «دیدي چجوری به مائده نگاه می‌کرد؟» آقای مرادی هم خمیازه‌ای کشید و گفت: «خب، دختر دوست دوران بچگیش رو دیده. فکر بد نکن، خانم. حاج سلمان آدم باتقواییه...» معصومه خانم رو به او برگشت و گفت: «مگه نگفتی یکبار بیشتر ندیدیش، پس چجوری اینقدر با اطمینان میگی آدم باتقواییه؟!» آقای مرادی پاسخ داد: «چون همون روز که دیدمش، موقع اذان ظهر، من و اون خدایبامرز، به حاج سلمان اقتدا کردیم. حدوداً یک ساعت طول کشید تا چهار رکعت تموم شد!» معصومه خانم با اخم به لبان خندان آقای مرادی چشم دوخت و گفت: «این چه ربطی داره!؟»

- بعدا که رفت، دربارش حرف زدیم، آقای محترم شما و دوست من، ازش کلی تعریف و تمجید کرد! گفت که اهل کار خیره و با سخت کوشی تونسته توی دامداری ای که دوران جوونی و نوجوونیش رو اونجا کارگری کرده، بخره و برای خودش دامداری مستقل بزنه...

- اون اصلا چرا اومده بود؟

- صلهارحام، خیلی روشنه...

- از مرگ مجید، بیست و شش سال می‌گذره، تا الان یاد خانواده دوست قدیمیش نبود؟ تازه، من خودم شش سال با مجید زندگی کردم و هیچوقت اون اسمی از سلمان نبرد.

- اون خدایامرز، هیچوقت درباره گذشته‌اش هیچی نمی‌گفت، من که دوستش بودم، اصلا از خانواده‌اش هیچی نمی‌دونستم...

- خانواده که نداشت، یعنی پدر و مادرش توی جوونی مرده بودن، وقتی اومد خواستگاری من، با معرفش که یه حاج‌آقای خیر بود و آشنای آقای من بود، اومد.

- چقدر دقیق خاطره خواستگاری اونو یادته، شک دارم من بدبخت رو اصلا...

- بحث رو عوض نکن، حمید! اون چرا اومده بود؟

- بابا اون بدبخت پسر نداره، فکر اینجوری نکن!

- اینا منو قانع نمی‌کنه، اون به یه دلیلی اومده بود...

آقای مرادی که از این بحث خسته شده بود، روی چشمیش را گذاشت و گفت: «هر جور دوست داری، ولی یادت باشه، شوهر خدایامرزت، آدم شناس بود و اون حاج سلمان رو تایید می‌کرد!» معصومه خانم، دیگر حرفی نزد، بلند شد و چراغ را خاموش کرد. اما خودش نخوابید، حس عجیبی در وجودش بود، نوعی بی‌قراری عجیب...  
علتش را نمی‌دانست، فقط بی‌قرار بود و نگران...

## فصل بیست و ششم

### می کشمش

مائده با تکان دادن بدنش توسط کسی بیدار شد که آقای مرادی را دید: «چقدر می خوابی؟! مگه جلسه خیریه رو یادت رفته؟» مائده، مظلوم گفت: «ببخشید حالم اصلا خوب نیس...» ناگهان چشم‌های آقای مرادی از مشکی به قرمز تغییر کرد: «بگو کمکت نکنن!»

مائده با حیرت و وحشتی عجیب برخاست، موهای سفید آقای مرادی تبدیل به باشلقی سیاه شد، و دست‌هایش استخوانی و متعفن و حالت صدایش تغییر کرده بود: «بهتره از کسی کمک نگیری تا خودمون حلش کنیم، اگه قرار باشه باز یکنای جدید بیان، منم شیوه‌ام رو عوض می‌کنم!»

مائده جیغ بلندی کشید و از خواب بلند شد که آقای مرادی وارد شد، مائده فکر کرد، هنوز در خواب است و همچنان با **اجنه** سر و کار دارد، فریاد زد: «جلو نیا!» لب‌هایش از شدت ترس خشک شده بود. به زور آب دهانش را قورت داد و دوباره با صدای بلندتری فریاد زد: «جلو نیا، آخه چی از جون من می‌خوای، نیا، خواهش می‌کنم نیا!» کم‌کم فریادها به گریه تبدیل شد که آقای مرادی کنارش نشست و شانه‌هایش را گرفت و آرام زمزمه کرد: «نترس دخترم، نترس، کسی نمی‌تونه بهت آسیب برسونه، من تا ابد کنارت هستم...» مائده با این حرف احساس آرامش کرد...

به آقای مرادی نگاه کرد تا بیشتر آرامشش را دریابد که یک دفعه با چشم‌هایی قرمز رنگ روبه‌رو شد؛ صدایی سرد و خشن گفت: «ولی اگه کمک بگیری، جوری داغت می‌کنم که تا ابد بسوزی!» مائده جیغی کشید و به سرعت از زیر دست‌هایش فرار کرد و پله‌ها را پایین رفت.

خانه خالی بود، مدتی با ترس به اطرافش نگاه کرد و سرانجام، فهمید که هیچکس غیر از خودش در خانه نیست. وحشت سرتاپایش را فرا گرفت، حالا تنها بود و نمی‌دانست باید چکار کند. خواست به حاج سلمان، زنگ بزند، ولی کارت ویزیت را در طبقه بالایی جا گذاشته بود و حالا دیگر جرئت نداشت به اتاقش برگردد... اما چاره دیگری نبود...

بسم الله گویان، آرام از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق شد، مات ماند، روی دیوار روبه‌رویش، گویی با تشت، **خون** پачیده شده بود. وحشت کرد، **خون** از اطراف دیوار به پایین سرازیر شده و کنار چهار گوشه اتاق، حوضچه‌ای تشکیل شده بود...

به طرف میز آرایش رفت تا کارت را بردارد، که ناگهان، در را که باز گذاشته بود، محکم به هم کوبیده شد و دستی، دستش را گرفت؛ چرا نمی‌توانست تکان بخورد؟ نمی‌دید چه کسی دستش را گرفته و بدنش را خشک و بی‌حرکت کرده، فقط صدایی را شنید: «بهت فرصت دادم که از کسی کمک نگیری، ولی ظاهراً من رو هنوز

جدی نگرفتی...» و صدای خنده چندی آوری را شنید، حتی نمی‌توانست حرف بزند، این بار آن صدای تیز و سرد، با لحنی غضبناک گفت: «تو خیلی بهتر از اونی هستی که بخوام سریع راحتت کنم، لذت واقعی تو کشتنت نیست، تو زجر دادنته!»

و آرام آرام دستش را کشید و مائده را به طرف بالکن اتاق برد. معصومه خانم را دید که در را باز کرد، از خرید آمده بود، در دستش، دو نان سنگگ بود. به ساختمان نگاه کرد و با دیدن مائده که روی زده بالکن ایستاده بود، محکم روی صورتش کوبید، نان‌ها را روی زمین انداخت و با سرعت وارد خانه شد، توجه مائده به **جنی** که کنارش بود جلب شد، که موهایش را کشید: «دوستش داری، نه؟ می‌کشمش...» و بعد مائده را محکم به عقب هل داد که باعث شد بیافتد و درد شدیدی در کمرش پیچید، اما این درد، بدتر از درد حرفش نبود، منظورش از می‌کشمش چه کسی بود؟ مادرش؟ قصد داشت مادرش را بکشد؟!

معصومه خانم، سراسیمه وارد اتاق شد و سریع به طرف مائده آمد: «می‌خواستی چیکار کنی؟! تو که نمی‌خواستی خودت رو بکشی، می‌خواستی؟!» مائده اینقدر بی‌حال بود که نتوانست به حرف مادرش اعتراض کند. در دل گفت: «خدایا! اگه این آزارها فقط به خودم بود یه جوری کنار می‌اومدم، اما حالا پای خانواده‌ام در میونه؛ نکنه واقعا مامان رو ازم بگیره؟!» با این فکر اشک به چشم‌هایش دوید و به مادرش خیره شد و محکم او را در آغوش گرفت و بویش را به ریه‌هایش کشید: «مامان خیلی دوست دارم...»

معصومه خانم، دستش را دور مائده حلقه کرد و با دست دیگرش موهای او را نوازش کرد: «منم دوست دارم، عزیز مادرا!» فکر نبود مادرش داشت دیوانه‌اش می‌کرد. نمی‌خواست لحظه‌ای از او غافل شود....

- بیا بریم پایین، دخترم، با هم حرف بزیم، الان که حمیدرضا و بهنود نیستن، راحت می‌تونیم حرف بزیم....



## فصل بیست و هفتم

### ضربه مهلک

معصومه خانم، دست مائده را گرفت و با هم به طبقه پایین رفتند. روی مبل نشستند که معصومه خانم، دستان مائده را گرفت: «دخترم؟» مائده نگاهی در چشم‌های غم‌زده مادرش، کرد: «جانم مامان؟»

- فکر نمی‌کنم این فقط یه بیماری باشه، هرچی هست به من بگو، من مادرتم، خوب می‌فهمم که دخترم مریض نیست...

مائده با ناراحتی و شرمندگی سرش را پایین انداخت: «مامان، همه چی درست میشه فقط یه کم دیگه منو تحمل کن، وقتی تموم شد همه چی رو بهت می‌گم.» لبخند بی‌جانی به مائده زد و دستش را نوازش کرد: «شاید تا اون موقع دیر بشه...» دوباره همان صدای غرش در سرش پیچید و سایه‌هایی را اطرافشان دید. سعی کرد آرام و مواظب مادرش باشد. بیشتر به او نزدیک شد و تقریباً خودش را به او چسباند، از پشت سر، احساس سوز و سرما می‌کرد و می‌دانست که این سرما متعلق به آن موجود است...

دوباره یاد حرف‌های حاج سلمان افتاد که برخی از زخم‌ها فقط با حرف‌زدن التیام پیدا می‌کنند. تصمیم گرفت، همه چیز را به مادرش بگوید، از طرفی، از حرف‌هایی که روی بالکن در گوشش نجوا شد، می‌ترسید و برای همین باید به مادرش اخطار می‌داد. پس همه چیز را تعریف کرد...

از روزی که این اتفاقات جدید برایش رخ داده بودند گفت، اول تنها از رد شدن سایه‌ها شروع شد، کم‌کم صداهایی نامفهوم می‌شنید که با گذر زمان جان گرفتند، بدل شدن آدم‌ها، در موقعیت‌های مختلف قرار گرفتن، دیدار با حاج سلمان و شاگردش ابوالفضل رضویان...

معصومه خانم، کمی ترسید ولی مشخص بود که حرف‌های مائده را باور کرده یا دست‌کم وانمود می‌کرد که باور کرده. مائده سرش از هجوم این خاطرات به حد انفجار رسیده بود، دستش را داخل موهایش فرستاد و کمی موهایش را کشید تا این سوال‌ها و فکرهای آزاردهنده از ذهنش پاک شود.

معصومه خانم، با نگرانی دستانش را از داخل موهایش خارج کرد: «مائده جان، آرام باش، قربونت برم...» صدای بغض‌دارش چنگ به دل مائده انداخت، نگاهی به مادرش کرد و لبخند زد. اما دلشوره عجیبی تمام وجودش را گرفته بود، با نگاه کردن به چشم‌های پر از اشک معصومه خانم، اشک داخل چشم‌های مائده هم حلقه بست، اشک‌هایش پایین آمد و مادرش را دوباره، و محکم‌تر از قبل، در آغوش گرفت: «قربونت برم نگران نباش، فقط قول بده، قول بده حواست به خودت باشه و مراقب خودت باشی. از این خونه یا شما برین یا من، می‌ترسم مامان! خیلی می‌ترسم! بلایی سر شما نیاره؟ مامان، حاج سلمان هست که کمکم کنه و از شر این ماجرا خلاصم کنه، فقط برید، شما یا من، فرقی نمی‌کنه فقط یکیمون اینجا نباشیم...»

معصومه خانم، بازوهای مائده را گرفت و از خودش فاصله داد: «الهی قربونت برم، ما کجا بریم؟ تو کجا بری؟ اصلا مگه می‌شه همه ما یه خانواده‌ایم باید کنار هم باشیم تو هر سختی که شده...» اشک‌های مائده به سرعت پایین می‌آمدند، سرش را به چپ و راست تکان داد و یکی از دست‌های مادرش را در دست گرفت: «مامان جونم، باید برید، باید برم، نمی‌تونم همه چیز رو بگم فقط برید تا اوضاع آروم بشه...»

معصومه خانم، با دستانش صورت مائده را قاب گرفت: «نه مائده، به هیچ وجه. امکان نداره، حمیدرضا و داداش هم که بی‌خبرن، می‌خوای چی بهشون بگم؟ اصلا اونا هم رضایت بدن محاله من تو رو تنها بذارم!» مائده نفسش را از حرص به بیرون فوت کرد، می‌دانست که مادرش هم به یک‌دندگی خودش است. دستی به چشم‌هایش کشید و از جا بلند شد: «باشه، نرید من میرم. چیزی هم به عموحمد و بهنود نگید. اگر پرسیدن کجام بگید رفته، چه می‌دونم، برگشته انگلیس...»

معصومه خانم را با بهت، تنها گذاشت و سمت اتاقش رفت و مشغول جمع کردن وسایل شد، باید می‌رفت ویلای شمال، حتی اگر جایی را نداشت که برود، حتی اگر آواره خیابان‌ها می‌شد، بهتر از این بود که بلایی سر خانواده‌اش بیاید....

معصومه خانم بالا آمد و اخم کرده نگاهش کرد: «محاله بذارم بری، یعنی چی؟ بسه مائده، تو بری من دق می‌کنم، اصلا کجا رو داری بری؟!» مائده پاسخ داد: «میرم ویلای شمال، هر جا غیر از اینجا، مامان نمی‌خوام بلایی سرتون بیاد. نمی‌خوام...» لب‌های معصومه خانم لرزید: «من اصلا می‌خوام یه بلایی سرم بیاد، تو چیکار داری؟ تو فقط باش، تو دخترمی، پاره تنمی، یادگاری مجیدی، کجا بری فدات شم؟!»

مائده طاقت دیدن اشک‌ها و گوش دادن به صدای بغض‌دار مادرش را نداشت، می‌دانست که اگر فقط یک دقیقه دیگر بماند، پایش سست شده و نمی‌رود. سریع شالی به سر انداخت و مانتویی پوشید و بلافاصله و با سرعت نور، از اتاق خارج شد و قبل از اینکه مادرش فرصت کند و حتی صدایش بزند، خود را به درب خانه رسانده بود....

اشک‌هایش به سرعت پایین می‌آمدن، نمی‌دانست از در حیاط که بیرون برود چه چیزی انتظارش را می‌کشد؟ یادش افتاد که سوییچ ماشین را نیاورده، ولی نباید برمی‌گشت، باید سریع آژانس می‌گرفت. صورت خیس از اشکش را کاملا پاک کرد تا نگاه‌های کنجکاو مردم و همسایه‌ها را به خود جلب نکند، از حیاط خارج شد، پشت در، با زهره روبه‌رو شد که گویی همان لحظه رسیده بود. با خود فکر کرد: «با این چیکار کنم؟!» زهره اول تعجب کرد و بعد لبخندی زد: «سلام، مائده جان، خوبی؟» مائده می‌دانست که باید سریع زهره را دست به سر کند: «ممنو...»

با شنیدن جیغ خفیفی که از داخل خانه به گوشش رسید، حرفش نیمه‌تمام ماند، نمی‌دانست این صدا را فقط، خودش شنیده یا زهره هم شنیده؟

- مائده به نظرت صدای جیغ از داخل خونه شما نیومد؟ خدایی نکرده اتفاقی نیفتاده باشه!

با شنیدن این حرف، یا بسم الله گفت و به سمت خانه دوید، زهره هم پشت سرش راه افتاد...

مائده در طول حیاط، سه بار به زمین افتاد و با عجله برخاست، مدام مادرش را صدا می‌زد، مستقیم به داخل خانه و به سوی راه‌پله‌ها رفت و با صحنه‌ای که دید، از حرکت ایستاد و مات روبه‌رویش شد...

معصومه خانم، در حالیکه چاقوی آشپزخانه در مشتش بود، روی پله‌ها غرق در **خون** افتاده بود! مائده به پشت سرش نگاه کرد، زهره بدتر از مائده ماتش برده بود، اما زود خودش را پیدا کرد و سمت معصومه خانم رفت: «یا امام حسین، چی شده؟!»

مائده حرکتی نمی‌توانست بکند، انگار پاهایش را میخ زمین کرده بودند، به چهره وحشت‌زده مادرش نگاه کرد، انگار فقط او این وحشت را می‌دید...

جسم سیاهی را بالای سر جسد مادرش احساس کرد، صدای همراه با خشمش را شنید: «من کشتمش، من... می‌خواست برای تو فداکاری کنه، متنفرم از این دلسوزی‌ها... من کشتمش، من!» و باز صدای قهقهه چندش‌آوری به گوش رسید؛ لب‌هایش از هم فاصله گرفت، صدای فریاد زهره را شنید: «بیا یه کاری بکن مائده، به اورژانس زنگ بزن؛ داره جون می‌ده!»

مائده با شنیدن اسم خودش با صدای مادرش، دنیا مقابل چشمانش تیره و تار شد و دیگر چیزی نفهمید...

## فصل بیست و هشتم

### سیاهی فراگیر

چشم‌هایش را باز کرد، فضای اتاق کاملا برایش آشنا بود، آنجا اتاق خودش بود...

سرش را چرخاند و زن‌دایی‌اش، را کنار تخت دید، متعجب نگاهش کرد که با چشم‌های اشکی به مائده زل زده بود: «بیدار شدی دخترم؟» مائده سرفه‌ای کرد و خودش را کمی بالا کشید، از بودن فاطمه خانم تعجب کرد: «بله، شما اینجا چیکار می‌کنید؟ مامانم کجاست؟» او، نگاهش را برای چند ثانیه از مائده گرفت و با صدای خش‌داری پرسید: «مادرت؟!»

مائده از لحن مبهوت فاطمه خانم، چیزی ته دلش لرزید، گلویش می‌سوخت و نمی‌دانست دلیل این سوختن چیست؟ وقایع درست مثل یک فیلم از مقابل چشم‌هایش گذشت؛ داشت بیرون می‌رفت، دیدن زهره، شنیدن صدای جیغ، مادرش غرق خون بود، جسم سیاه لعنتی! چه اتفاقی افتاده؟

(مادرت فوت شده) این جمله پروانه‌وار دور سر مائده می‌چرخید و او در شوک حرف زن‌دایی‌اش بود...

مادرش، مادری که برایش سال‌های زیادی مادری کرده بود، چروک‌های گوشه چشمش هر کدام حکایت صبر و سختی کشیدن‌هایش را به مائده یادآوری می‌کرد. صدایش طنین سال‌ها خستگی‌اش و بهترین موسیقی زندگی مائده بود؛ و با بوییدن تنش قطعا آرامش را احساس می‌کرد و در آغوشش یک خواب راحت را تجربه می‌کرد....

به جمع نگاه کرد، همه همسایه‌ها آمده بودند، همه چشم‌هایشان لبریز از اشک بود، مائده بلند خندید: «شوخی قشنگی بود! مامان بیا، بیا دیگه، کجایی مامان؟!» از روی تخت بلند شد و به سمت زهره رفت: «زهره، مامانم کو؟ حتما داره باهام بازی می‌کنه؟ مگه نه؟ زهره بگو دیگه، شاید هم می‌خواد غافلگیرم کنه...»

به سمت رقیه خانم، همسایه و دوست نزدیک مادرش، رفت: «رقیه خانم؟ شما بگید مامانم کو؟ چرا نیست بهم بگه چه اخلاق گندی دارم؟!» صدایش بالا رفت و اشک‌هایش روی گونه‌اش ریخت، چهره ناراحت زهره، فاطمه خانم و بقیه که با ترحم نگاهش می‌کردن مهر تایید به بی‌مادریش بود، ولی نمی‌خواست باور کند، دوست داشت، تمام اینها یک خواب باشد....

مائده جیغ زد و مادرش را صدا زد، گریه کرد و مادرش را صدا زد، ضجه می‌زد و مادرش را می‌خواست...

حامد وارد اتاق شد، به سمت مائده آمد و شانه‌هایش را گرفت، چشمانش از شدت گریه، قرمز بود. مائده با حالی زار گفت: «حامد اینا چی میگن؟ تو بگو دروغه، تو تکذیب کن! بزن تو صورتم، می‌خوام بیدار شم...» حامد طاقت نیاورد و از اتاق خارج شد، مائده روی زمین نشست و ضجه زد، صدای خنده‌ای شوم می‌آمد و هم‌زمان یک صدای تیز و سرد که گفت: «دیدیدی کشتمش؟»

دیگر هیچ چیز برای مائده مهم نبود، نه چیزایی که می‌دید و نه صداهایی که می‌شنید، دیگر عزیزترینش رفته بود. دیگر کسی نبود برایش نگران باشد، جن کارش را کرده بود...

با بغض، دندان روی هم سایید و در دل گفت: «قسم می‌خورم، این کابوس سیاه رو به خاک سیاه بنشونمش!» تا این حرف را در دل زد، احساس کرد، سایه بلندی از دیوار روبه‌روی‌اش گذشت. صدای گریه‌ها قطع شد و برای لحظه‌ای صدای خنده مضمئزکننده‌ای را کنار خود شنید، سرش را چرخاند و موجودی سیاه‌پوش را با فاصله کمی از خود دید، آن موجود می‌خندید، به وضعیت مائده می‌خندید...

مائده با دیدن این صحنه ترس و خشم هر دو، در دلش ریخت و ناخودآگاه چشم‌هایش را بست، توانایی دیدن این موجود را نداشت، خیلی سخت بود، او حتی نمی‌دانست چکاری کرده که حالا سزاوار اذیت شدن باشد...

در همان حال، صدای گریه آن دختر بچه لعنتی، برای بار هزارم در گوشش پیچید، دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و با تمام وجود، فریاد زد: «بسه!» صدای سرد با لحنی مضحکه‌آمیز گفت: «چی بسه؟ تازه شروع ماجراست...»

ابروهای مائده، ناخودآگاه به هم نزدیک شد و اخم روی صورتش آمد و بلند خندید: «آره شروع ماجراست، اما نه برای من بلکه برای تو! نابودت می‌کنم، حتی اگه توی این مسیر بمیرم! اما تو رو از بین می‌برم!» توجهی به آدم‌های اطرافش نکرد، با دیدن خنده‌هایش، می‌گفتن «بیچاره»، «دیوونه شده»، «الهی بگردم»...

با گام‌های بلند به سمت کمد رفت و مانتو مشکی را بیرون کشید. اشک‌هایی را که از چشم‌هایش سرازیر می‌شد را پاک کرد و مانتو را تنش کرد، شال هم‌رنگش را هم روی سر انداخت و با شتاب از پله‌ها پایین رفت. بی‌توجه به افرادی که در خانه‌شان جمع شده بودند، به طرف در رفت و خارج شد. باید سریع‌تر به حاج سلمان مراجعه می‌کرد، باید آن جن را می‌گرفتند...

در حیاط کتونی‌هایش را می‌پوشید که از پشت صدای پای کسی را شنید، بلند شد و ایستاد، آقای مرادی کنارش قرار گرفت. او هم گریه کرده بود؟! مردها که گریه نمی‌کنند! پس چشم‌های قرمزش برای چه بود؟ مائده بی‌توجه به افکارش با بغض صدایش زد: «عموحمید...» آقای مرادی چیزی نگفت، فقط آب دهانش را با صدا قورت داد. نزدیکتر آمد و مائده را در آغوش گرفت، مائده نیز، دست‌های بی‌حرکتش را بالا آورد و دور آقای مرادی حلقه کرد. گریه در آغوش او عجیب آرامش‌بخش بود! آقای مرادی هم گریه می‌کرد ولی بی‌صدا...

مائده، آرام از آقای مرادی فاصله گرفت و با چشم‌های اشک‌آلود، نگاهش کرد: «من رو ببر پیش مامان...» آقای مرادی، نفس عمیقی کشید تا بغضش را قورت بدهد: «تا فردا باید صبر کنیم تا پزشکی قانونی تحویل‌مون بده...» با این حرف، گریه مائده شدت گرفت، از دور بهنود را دید که در آن طرف حیاط، آقا مهرداد، شوهر زهره، و چند نفر دیگر سعی داشتن آرامش کنن...

مائده با بغض گفت: «طفلکی بهنود، خدا می دونه چقدر در عذابه...» آقای مرادی لب زد: «شوکه شده بود. اصلا باورش نمی شد. اصلا کی باورش میشه؟ معصومه و...» آن کلمه را به زبان نیاورد. حق هم داشت. خودکشی کلمه سنگینی بود. برای خانواده با آبروی آنها و برای معصومه خانم...

موبایل حامد زنگ خورد: «اول خواست رد تماس کند، ولی با دیدن نام رضویان، بلافاصله پاسخ داد: «الو؟» صدای خونسرد رضویان را از آن طرف می شنید: «از دخترعمهات خبر داری؟» حامد با تعجب پرسید: «چطور؟!» صدای خونسرد ادامه داد: «چون حاجی درباره اون هشدارهایی داد، همین دیشب گفت که ابری سیاه داره بهش نزدیک میشه...»

حامد بغض کرد: «ابر سیاه اومد، کار خودشم کرد!» صدای رضویان که از اضطراب می لرزید، بلندتر از حد معمول شنیده شد: «درست بگو ببینم چی شده؟» حامد با اشکی که از چشمش بیرون می آمد، پاسخ داد: «عمه رو کشت...» صدای رضویان بعد از چند لحظه مکث شنیده شد: «چطور ممکنه؟!» و بعد تماس قطع شد، حامد نمی دانست که شارژ موبایل او تمام شده یا اینکه رضویان تماس را قطع کرده بود، چون بلافاصله با مهرداد، مجبور شد همراه شود و بهنود را به اتاق برده و آرامش کنند...

## فصل بیست و نهم

### درد و عذاب

مائده، تمام شب را گریه کرد و نتوانست بخوابد، و عجیب بود که آن شب، دیگر صدایی نشنید؛ اما فرقی هم نداشت. اتفاقی که نباید می افتاد، افتاده بود و حالا مائده بود و کوهی از درد و عذاب و مشکل غیرقابل باوری که نمی دانست چرا و چگونه گرفتارش شده است؟ نمی دانست که چرا این بلاها گریبانگیرش شده؟ اما حتی در بدترین لحظه های روحی هم، انگار در اعماق قلبش چیزی شعله می کشید، یک حس جدید و ناشناخته؛ حس نفرت، خشم و انتقام...

پزشکی قانونی، نتیجه قطعی را خودکشی اعلام کرد. شواهد واضح بود! ضربه چاقو به سینه، اثر انگشت معصومه خانم روی چاقو، و حتی زاویه برخورد و فشاری که وارد آورده بود، همه و همه دقیقا با این موضوع مطابقت داشت. اداره پلیس هم از خدا خواسته، این پرونده را مهر خودکشی بر آن نهاده و در میان انبوه پرونده های فراموش شده در انبار، دفن کرد...

اما برای مائده، این زخم نه التیام یافتنی بود و نه فراموش می شد. مرگ مادرش یک طرف و سوال های اطرافیان طرف دیگر، و از آن بدتر جواب هایی که به هم می دادند، همه و همه آزاردهنده بود...

مائده، منتظر آقای مرادی و حامد، در آغوش زهره روی مبل نشسته بود، سرش روی شانه دوست دیرینه اش بود و دستش را در دست گرفته بود، چشم هایش را بسته بود تا چیزی نبیند، بعد از مادرش، دیگر دنیا چه قشنگی ای داشت؟ چه چیزی ارزش نگاه کردن داشت؟!

صدای سلام و علیک و تسلیت گفتن ها را می شنید، اما تمایلی به پاسخ دادن به این تعارفات را نداشت. کسی کنار زهره نشست و بی مقدمه پرسید: «آخه چی شد؟ چرا خودکشی؟!» زهره آهی کشید و با بغض جواب داد: «چی بگم والا؟ خودمون هم نمی دونیم...»

- خدا بیامرز دشون، آدم تو زندگی ها می مونه، کی فکرش رو می کرد؟ ما همیشه تو صبوری ایشون رو مثال می زدیم، آخه مشکل مالی هم نداشتن که دست به اینکار بزنه...

مائده دلش می خواست جوابش را بدهد، دوست داشت بگوید در دهانش و بگوید: «از چیزی که خبر نداری در موردش حرف نزن!» اما صدایا لال گفتن مردی، خانم ها را به تکاپو انداخت و زهره شانه مائده را تکان داد و با گفت: «جنازه مامانت رو آوردن...» مائده را از خودش فاصله داد.

جنازه معصومه خانم، روی دوش مردهای خانواده به داخل خانه آورده شد تا به قول معروف میت از خانه خود، خداحافظی کند. با اشاره آقای مرادی، جسد را، زمین گذاشتند و مائده کنار جنازه نشست و خواست زیپ کاور سیاه رنگ را باز کند که حامد مانع شد: «نه مائده! بذار آخرین تصویری که از مامانت تو ذهنت داری، همون

باشه...» مائده با ناراحتی، دست حامد را پس زد و با فریادی که ناشی از گریه کردنش بود، گفت: «از صحنه غرق به خونش که بدتر نیست، هست؟!»

حامد با سماجت دستش را پیش آورد: «آره هست، بازش نکن...» آقای مرادی، کنار مائده نشست: «حامد درست میگه، باز نکنی بهتره...»

- فکر می‌کنید چی میشه؟ از اون صحنه‌ای که دیدم بدتر نیست...

کمی از زیپ را به قصد باز کردن کشیده بود که دست آقای مرادی و حامد هم‌زمان روی دستش نشست، مائده نگاهشان کرد، آقای مرادی ضجه زد: «بدنش تیکه‌تیکه شده، پزشکی قانونی شرحه شرحه‌اش کرده، تا بفهمه روان گردان مصرف کرده بوده یا نه، بازش نکن مائده...» صدای گریه سایرین در صدای گریه مائده گم شد. از آن طرف، این بهنود بود که سعی داشت خود را از دست فاطمه خانم خلاص کند و به سمت جنازه مادرش برود. شرایط بسیار بدی شده بود، گویی ثانیه‌ها نمی‌گذشت...

آقای مرادی که شرایط بهنود را دید، با اشاره از دو مرد خواست، کمکش کرده و جنازه را بلند کنن که مائده خود را روی مادرش انداخت و دست‌هایش را دورش حلقه کرد: «نه، نبرید...» دست یک پیرزن، روی شانه مائده نشست: «آمیولانس بهشت زهرا دم در منتظره...» مائده سرش را به شدت تکان داد و صورتش را روی کاور می‌کشید: «مامانم نمرده، زنده‌اس، من هنوز از مامانم دل نکندم، آخه چجوری باور کنم؟!»

دست آقای مرادی روی سر مائده قرار گرفت: «دل بکن دخترم، معصومه برای همیشه رفت!» بی‌قرارتر شد و جیغ کشید: «واااای، وaaaaای خدا، سخته، نمی‌تونم...» چند نفر دیگر هم سعی داشتند مائده را از جسد جدا کنند، اما او فریاد می‌زد و خودش را بیشتر به مادرش می‌چسباند، در آخر زهره بود که زیر گوشش نجوا کرد: «بذار ببرن مائده، تا تو خونه ابدیش قرار نگیری روحش در عذابه، تو که نمی‌خوای مامانت عذاب بکشه؟!»

نه نمی‌خواست، اما دل‌بریدن هم کار مائده نبود! ولی آخرش چه؟ بالاخره که باید جدا می‌شد، و جدا شد...

به جنازه مادرش که بعد از سه بار بالا بردند و دوباره روی زمین گذاشتند و یا زهرا گفتند، و در آخر لا اله الا الله گویان روی دست از خانه خارج می‌کردند، نگاه کرد. انگار با خود مادرش حرف می‌زد، مغموم و درهم‌شکسته زمزمه کرد: «مامان، واقعا رفتی؟!»

صدای ناله‌های بهنود بلندتر شد، فاطمه خانم، طاقت نیاورد و با صدای بلند گریه‌کنان مائده و بهنود را مخاطب قرار داد: «الهی قربون دلتون برم، کاش من می‌رفتم و شماها رو اینجوری نمی‌دیدم، کاش با علی‌اکبر مرده بودم...» حامد، مادرش را از کنار بهنود کشید و برد. بهنود، روی زمین نشست و به تلخی گریست...

مائده در دل می‌خواست حالا آن بیماری‌ای که حامد به دروغ مائده را مبتلا کرده بود، داشته باشد. کاش واقعا پارانویا داشت و همه اینها را در عالم توهم می‌دید، کاش همه اینها خواب بود، هر چند این خواب هم کابوسی هولناک به شمار می‌رفت. اما افسوس...



آقای مرادی، گیج و غم‌زده، تمام کارهای تدفین را انجام داد و بعد از تشییع جنازه، همگی راهی بهشت زهرا شدند. نمی‌دانستند باید به فامیل و آشنایان چه بگویند؟ و بدتر از آن، نمی‌دانستند خودشان باید به چه چیزی باور داشته باشند؟!

معصومه خانم را مقابل چشم‌های مائده به دست خاک سپردن، فقط نگاه می‌کرد و کاری از دستش ساخته نبود، حتی چشمه اشکش هم خشک شده بود. نگاهش به خاک‌هایی بود که روی قبر مادرش ریخته می‌شدند و گوش‌هایش، پیچ‌پیچ‌های خاله‌زنک‌ها را می‌شنید که ریز و درشت زندگی آنها را بررسی می‌کردند تا علت خودکشی نکرده معصومه خانم را بفهمند.

مائده دلش می‌خواست سرشان فریاد بزند و بگوید از اینجا برن گم بشن، اما مادرش همیشه می‌گفت: «مردم‌دار باش، دخترم» باید مردم‌داری می‌کرد، باید به خاطر مادرش، دندان روی جگر می‌گذاشت.

نگاهش را بین جمعیت چرخاند، بهنود داشت ضجه می‌زد و چند نفری سعی در آرام‌کردنش، داشتند، آقای مرادی را می‌دید که گاهی شبیه مائده می‌شد و در بهت می‌رفت و گاهی مردانه و آرام اشک می‌ریخت. مائده از عشق عمیقی که بین آن دو وجود داشت، به خوبی آگاه بود، می‌دانست که این داغ بیشتر از همه کمر او را خم کرده است...

نگاهش به سمت حامد کشیده شد که دو نفر کنارش بودند، حاج سلمان با پیراهنی مشکی و کتی طوسی، در سمت راست حامد ایستاده و ابوالفضل با همان چهره خون‌سرد بی‌تفاوت، در سمت چپ حامد ایستاده بود. مائده دو چشم حاج سلمان را که داشت عمق وجودش را می‌کاوید، با نگاهش پاسخ داد...

دست از نگاه کردن به آن چشم‌ها برداشت و نگاهش را به خاک‌های سرد داد، دستی روی بازویش نشست، نگاهش را برگرداند و با چشم‌های پر از اشک زهره روبه‌رو شد: «چرا گریه نمی‌کنی؟ نیز تو خودت...»

- نمی‌تونم زهره، یه چیزی مثل قلوه‌سنگ راه گلوم رو بسته، نمی‌ذاره نفس بکشم!

- گریه کن، گریه خوبه، آرام می‌شی...

مائده نگاهش کرد، و چشم‌های زهره، سمت دیگری را نگاه می‌کرد، رد نگاهش را گرفت و به حاج سلمان رسید: «اینا کین کنار حامد ایستادن؟» مائده آب دهانش را قورت داد، نگاهش را به حامد و همراهانش داد. هنوز هم نگاه نافذ حاج سلمان را به راحتی می‌توانست ببیند که مردمک چشم‌هایش روی مائده و زهره می‌چرخید.

مائده زبان خشکش را روی لب‌های خشک‌ترش کشید، نگاهش را به زهره داد و می‌خواست نام حاج سلمان را به زبان بیاورد و بگوید از دوستان قدیمی پدرش است، اما انگار نیرویی مثل یک اشعه به بدنش برخورد کرد، که تکان نامحسوسی خورد و حسی در درونش، شکل گرفت و ندا داد که از هویت حاج سلمان، چیزی نگوید. زهره دوباره پرسید: «اون پیرمرده کیه؟ چرا اینجوری به ما زل زده؟»

مائده شانه بالا انداخت و گفت: «از سهامدارای کارخونه است...» زهره سری تکان داد و بیشتر سوال نکرد، هرچند انگار قانع هم نشده بود. مائده دوباره نگاهی به حاج سلمان انداخت، این بار پیرمرد با رضایت لبخندی زد و به آرامی، همراه ابوالفضل از آنجا دور شد. چنان آرام و سریع که حتی حامد هم متوجه رفتنشان نشد...

ابوالفضل در حالیکه از میان قبرها می گذشت، خطاب به حاج سلمان گفت: «هر بار میام قبرستون، حس بدی پیدا می کنم...» حاج سلمان پوزخندی زد و گفت: «کیه که خوشش بیاد؟!» ابوالفضل پرسید: «استاد، ما نمی تونستیم مداخله کنیم؟» حاج سلمان شانه ای بالا انداخت و گفت: «فکر نمی کنم فرصت کافی برای اقدامی داشتیم و استفاده نکردیم...» ابوالفضل چند قدم دیگر برداشت و بعد از کمی سکوت گفت: «استاد، من نسبت به این ماجرا مشکوکم...» حاج سلمان با لحنی نه چندان مشتاق، پرسید: «به چی؟!»

ابوالفضل نگاهش را به حاج سلمان داد و گفت: «خودتونم می دونید که **اجنه** قادر نیستن مستقیما، چاقو بدست بگیرن و کسی رو بکشن...» حاج سلمان همچنان سکوت کرده بود، ابوالفضل ادامه داد: «فکر نمی کنید ممکنه پای یه عامل انسانی وسط باشه؟» حاج سلمان سری تکان داد و گفت: «از این حرف می خوام نتیجه بگیرم که مادر تو رو هم، اون **جن** نکشته و من این همه سال دارم اشتباه می کنم؟!» ابوالفضل با لحنی عصبی گفت: «درباره مادر خودم حرف نزد، می توأم بپذیرم که اون آشغال، تسخیر شد و مادرم رو کشت...» حاج سلمان با رضایت، در حالیکه هنوز به روبه رویش خیره بود گفت: «پس چرا شک داری؟ ممکنه باز بحث تسخیر بوده باشه...»

- تسخیر کی؟ یعنی مائده تسخیر شده و مادرش رو کشته، بعدم چاقو رو توی دستش گذاشته؟

- نه، مائده تسخیر نشده، ولی شاید خود اون خدایامرز، قبل از مرگ شده باشه.

- این هم احتمالیه، ولی کاش می شد یه بار به خونه اونا می رفتیم، شاید چیزی پیدا...

- چیزی پیدا نمی شه، چون چیزی وجود نداره، طرف مقابل ما یه **جنه**، نه یه انسان که اثری از خودش به جا بذاره...

ابوالفضل، سری به تاسف تکان داد، از قطعه خارج شده و وارد مسیر ماشین رو قبرستان شده بودند، او گفت: «اینکه بعد از این همه مدت، بازم چیزی درباره **اجنه** نمی دونم و اینکه نمی توأم مانعشون بشم؛ حس می کنم عمرم رو تلف کردم...» حاج سلمان با لحنی که ته رنگ خشم داشت، گفت: «پس یعنی من عمرت رو تلف کردم؟ باید می داشتم توی اون یتیم خونه بمونی و وقتی هجده سالت شد، بندازنت بیرون و توی خیابون گدایی کنی؟» ابوالفضل با لحنی که سعی داشت مودبانه باشد، گفت: «من همیشه قدردان شما بودم و هستم، ولی...»

- اگه قدردان بودی، دیگه ولی، معنی نداشت...

- معنی داره، این تنها دلیلیه که هنوز زنده‌ام، می‌خوام اون جن رو بگیرم و نابودش کنم، قبلش ازش بپرسم چرا با من و مادرم اونکار رو کرد و حالا چرا با مائده و مادرش...

- اگه بهت بگم، نابودی اون موجود، دردی رو از تو و مائده دوا نمی‌کنه، چی داری که بگی؟

- چطور دوا نمی‌کنه؟! حداقل اینکه دیگه شرش کنده می‌شه...

حاج سلمان با لحنی دردمند گفت: «ولی هیچ چیز عوض نمی‌شه، دیگه برگی که بیفته، افتاده...» دوباره لحنش را مقتدر کرد و گفت: «برگ زندگی مادر تو، سال‌ها پیش افتاد و برگ زندگی خانم مرادی، امروز افتاد. شاید فردا...» ابوالفضل جمله حاج سلمان را ادامه داد: «شاید اون موجود یه بلایی سر مائده بیاره؟!» حاج سلمان ایستاد و گفت: «نگران شدی؟» ابوالفضل، لحظه‌ای درنگ کرد و با سردترین لحن ممکن گفت: «چرا مدام این بحث رو پیش می‌کشید؟» حاج سلمان پوزخندی زد: «سوال رو با سوال جواب نده!»

- یکبار و برای همیشه می‌گم، من هیچ حسی ندارم، چون در طول زندگی یاد گرفتم به هیچ چیز دلبسته نشم، و نمی‌شم!

حاج سلمان خندید و گفت: «باشه، حق با توست، من تسلیمم!» بعد از چند قدم که از بهشت‌زها خارج شدند، حاج سلمان گفت: «اون موجود تمام تمرکزش رو از این به بعد روی ذهن مائده می‌ذاره، این وظیفه توست که کمکش کنی...» ابوالفضل پرسید: «چطوری؟» حاج سلمان دستش را جلو آورد و گفت: «دستم رو بگیر تا بهت بگم.»

ابوالفضل دست دراز کرد و محکم دست حاج سلمان را گرفت، و حاج سلمان، دست دیگرش را در جیب کتش فرو کرد...

هیچکس آن اطراف نبود، لحظه‌ای بعد، آن دو نفر هم، غیب شده بودند...

## فصل سی ام

### موجود موذی

- مائده بیا بریم، باید مهمون‌ها رو ببریم سالن...

باشه‌ای خطاب به آقای مرادی گفت و به طرف ماشین رفتند. بهنود، پشت ماشین نشست و در صندلی فرو رفت. مائده دلش برای تنها نشستن بهنود سوخت، به طرف درب عقب رفت که کنار بهنود بنشیند. ولی در کمال تعجب دید که در قفل شده؛ نگاهی به بهنود انداخت که بی‌هدف داشت به دستانش نگاه می‌کرد. مائده با خود فکر کرد: «لابد می‌خواد تنها باشه...» در سمت شاگرد را باز کرد و نشست. آقای مرادی، بدون حرکت منتظر بود، اما منتظر چه چیزی؟

دستانش روی فرمان قفل شده و با نگاه خشکی به جلو زل زده بود. مائده دست روی شانه‌اش گذاشت: «عموجان، خوبین؟» با صدای گرفته‌ای گفت: «آره دخترم، خوبم...» سرانجام شروع به حرکت کردند. ماشین در سکوت بدی فرو رفته بود، مائده فقط دعا می‌کرد که زودتر برسند، با اینکه اصلا حوصله نگاه‌های فامیل را نداشت، ولی بهتر از سکوت آزاردهنده ماشین بود.

موقع ناهار هیچی نتوانست بخورد، فقط به یک نقطه نگاه می‌کرد و به مادرش فکر می‌کرد، حالا فقط یک فکر در ذهنش مدام اکو می‌شد، انتقام، انتقام از آن **جنی** که مادرش را کشته بود. باید احضار و نابودش می‌کرد، اگر می‌توانست نابودش کند...

در همین حین احساس کرد چیزی تکان خورد، سرش را بالا آورد که دید درب تالار دارد به آرامی ولی مدام باز و بسته می‌شود! اینجا بود؟! این لعنتی شورش را در آورده بود، مائده باید زودتر فکری می‌کرد. با عصبانیت و کمی ترس چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد و تصمیم گرفت، دیگر به آن در نگاه نکنند...

پانزده روز، هر صبح، به بهشت زهرا می‌رفتند. انگار همگی قول داده بودند که هیچوقت معصومه خانم را تنها نگذارند! مائده می‌خواست دست در دست بهنود به طرف قبر بروند، ولی بهنود دستش را کشید و جلوتر رفت و پشت سر آقای مرادی روان شد. مائده نمی‌دانست چرا بهنود اینقدر سرسنگین شده، اما در آن لحظه به چیزی هم فکر نمی‌کرد. اینقدر به این قطعه آمده و رفته بودند که حالا تمام جزئیاتش را از بر بود و می‌توانست با چشمان بسته، بر سر مزار مادرش برود.

همگی دور قبر نشستند، بعد از خواندن فاتحه، هر یک در دل مشغول درد و دل کردن شدند. بعد آقای مرادی با ظرف خرما رفت تا خیرات کند، بهنود هم همراهش بدون حرف، روان شد. مائده ماند و خاک مادرش، در دل گفت: «مامان جونم، بمیرم برای غریبیت، این همه سال با شرافت زندگی کردی آخرش هم ننگ خودکشی بهت زدن. قریونت برم، خودم انتقامت رو می‌گیرم و به همه ثابت می‌کنم که مامان نازنین من خودکشی نکرده.

اگه لازم باشه، حاضرم بمیرم ولی اون **جن** رو به خاطر اینکارش، مجازات می‌کنم، الان بیشتر از هر وقتی می‌خوام بیاد سراغم، تا بکشمش. ولی نمی‌دونم که می‌تونم بکشمش یا اینکه ضعیف‌تر از اونیم که بتونم اینکار رو بکنم، برام دعا کن تا بتونم انتقامت رو بگیرم...»

آرام اشک می‌ریخت و در دل با مادرش حرف می‌زد که دستی روی شانهاش قرار گرفت، فکر می‌کرد آقای مرادی یا بهنود باشند، برگشت، ولی هیچکس را آنجا ندید. هنوز سنگینی دستی را حس می‌کرد، بدتر از همه آن خشمی بود که درونش فریاد می‌کشید و ترس را سرکوب می‌کرد! زیر لب بسم الله رحمان رحیم گفت، بلافاصله سنگینی دست از روی شانهاش برداشته شد ولی انگار کمی عقب‌تر ایستاده بود، هنوز حضورش را و سنگینی نگاهش را حس می‌کرد...

آن موجود، مادرش را که گرفته بود، دیگر چه می‌خواست؟ نمی‌دانست چه بدی در حقش کرده بود؟ اما ممکن نبود از این بدتر بتواند سرش بیاورد. به معنای واقعی کلمه شکسته و داغان شده بود. خدایا، دیگر بیشتر از این چه قرار بود بشود؟

بالاخره بعد از یک ساعتی که گذشت، تصمیم گرفتند که برگردند. این بار مائده روی صندلی عقب کز کرده بود و سرش به خاطر گریه شدید و افکار گوناگون، درد می‌کرد. نگاهش از آینه به چشم‌های غم‌زده آقای مرادی و در کنارش، به سر افتاده بهنود افتاد، کی می‌شد دوباره اوضاع به حالت عادی برگردد؟ امیدی نبود!

- دوست داری برگرده؟

با شنیدن آن صدای زیر، فوری سرش را به سمت راست برگرداند. هیچکس کنارش نبود؛ اما آن جمله درست زیر گوشش گفته شده بود. چون خیلی ناگهانی چرخیده بود، توجه آقای مرادی را جلب کرد، از داخل آینه نگاهش می‌کرد: «مائده، دخترم خوبی؟» مائده، سردرگم نگاهش کرد و خواست تایید کند که دوباره صدایی به گوشش رسید: «الان جاش خیلی خوبه. پیش پدرت و محسن کامرانی، بهش خوش می‌گذره! تازه دیگه لازم نیست مدام نگران تو باشه و برات دلسوزی کنه، مادر مهربون!» داشت مائده را ریشخند می‌کرد...

مائده عصبی شد و ناخودآگاه غرید: «خفه شو!» بهنود به عقب چرخید و با چشمای گرد نگاهش کرد، آقای مرادی با تعجب پرسید: «مائده؟ چی گفتی؟!» مائده نتوانست موقع نگاه کردن به بهنود، اخم‌هایش را باز کند، بهنود جا خورد. مائده به خود فشار آورد تا توجیهی برای حرفش بیاورد: «یاد... یاد یه چیزی افتادم. ببخشید عموجان...» بهنود رو برگرداند، مائده دزدکی به او نگاه کرد: «داداشی...»

- برادرت رو هم دوست داری، نه؟

**خون** در رگ‌هایش منجمد شد. این دفعه به جهتی که صدا را شنیده بود، حمله کرد: «گم شو عوضی! گم شو! ولم کن...» صدای فریاد بهنود و التماس‌های آقای مرادی را می‌شنید؛ اما بی‌توجه به آنها، با فضای خالی درگیر شده بود و هوا را چنگ می‌زد....

آن صدای موذی ادامه داد: «تازه اولشه. تازه شروع ماجراست. هرچی باشه، مامان جونت دلش برای پسر کوچولوش تنگ می‌شه... ولی برای تو نه، می‌دونی چرا؟ چون همیشه عذابش دادی. الان همه می‌گن خودشو کشت که از دست تو راحت بشه!»

وقتی مشتم مائده بی‌هدف در هوا پرتاب شد، ریز خندید: «دخترک بیچاره وحشی...» دیگر نتوانست تحمل کند، کنترل رفتارش را از دست داده بود. جلو پرید و با حالتی هیستریک داد زد: «می‌کشمت... لعنتی!... باید بمیری...» و بدون توجه به فریادهای بهنود و آقای مرادی، که روی صندلی‌های جلو نشسته بودند، در را باز کرد و حمله‌ور شد تا آن موجود نادیدنی را از ماشین پایین بپندازد تا صدای منفورش را نشنود...

اما به جای آن موجود نفرت‌انگیز، خودش به بیرون پرت شد و صدای ریشخند **جن**، بلندتر شد و آخرین چیزی که مائده دید، چشم‌های وحشت‌زده آقای مرادی و بهنود بود که هراسان به طرفش می‌آمدند، و دیگر هیچ...

## فصل سی و یکم

### بالا تر از سیاهی

مائده با احساس درد در کمرش، از خواب بیدار شد. یک نگاه به اطراف کرد، زنی را دید که پشت به او، از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد، مائده نمی‌توانست تشخیص بدهد، او کیست. ولی درد بیش از حد کمرش، مجبورش کرد صدایش کند تا به پرستار اطلاع بدهد، نیاز به مسکن دارد: «خ... خانم...» چرا بر نمی‌گشت؟ صدای مائده را نمی‌شنید؟ درد کمرش، نفسش را بند آورده بود، با این حال با صدای بلندتری تکرار کرد: «خانم همیشه...»

برگشت، حرف در دهان مائده، ماسید و شوکه شد، درد کمر را فراموش کرد، حتی اسم خودش را هم از یاد برد، اتفاق‌های این اواخر را هم یادش رفت! فقط به آن زن نگاه می‌کرد و پلک نمی‌زد تا لحظه‌ای دیدنش را از دست ندهد: «مامان...»

نگذاشت مائده حرفش را کامل بگوید، با صدای خشمگینی فریاد زد: «تو منو کشتی، تو!» مائده مبهوت به او زل زد، واقعا اینطور فکر می‌کرد؟ مثل ماهی بیرون از آب افتاده لب زد: «ولی... ولی مامان، من... من چطور می‌تونم تو رو بکشم؟»

در این لحظه محسن هم در آن سمت معصومه خانم ظاهر شد و گفت: «تو هر دوی ما رو کشتی!» مائده سرش را به چپ و راست تکان داد: «من نکشتمت مامان، باور کن من نکشتمت، کار من نبود...» محسن با لحنی حق به جانب گفت: «ولی انکار نمی‌کنی که من رو کشتی؟!» مائده نمی‌دانست باید چه بگوید...

معصومه خانم، با نفرت نگاهش کرد و خون سرد گفت: «کار تو بود، تو منو کشتی... تو حمیدرضا و بهنود رو هم می‌کشی... تو یه قاتلی... قاتل!» چرا نمی‌خواست قبول کند؟ چرا باورش نمی‌کرد؟ مائده جیغ زد: «من قاتل نیستم... من کسی رو نکشتم...» محسن و مادرش هر دو با سماجت تکرار کردند: «تو یه قاتلی... قاتل!» و همین‌طور که این کلمه را تکرار می‌کردند، دور و دورتر می‌شدند، مائده اما جیغ کشید: «من قاتل نیستم!»

با صدای جیغ خودش از خواب پرید و خود را در آغوش آقای مرادی دید که در گوشش می‌گفت: «چیزی نیست مائده، خواب دیدی، فقط یه کابوس بود، من کنارتم...» ولی انگار واقعیت داشت! همین اتاق بود! همین پنجره و همین فضا...

مائده همان‌طور که می‌لرزید به جایی که مادرش و محسن ایستاده بودند، خیره شد. با کمک آقای مرادی دوباره دراز کشید، آقای مرادی به سمت در رفت و در حالیکه می‌رفت گفت: «میرم اطلاع بدم به هوش اومدی بیان معاینه‌ات کنن...» مائده حس کرد کمرش تیر می‌کشد، چه بلایی سرش آمده بود؟ پاهایش را تکان داد، خدا را شکر سالم بودند. مائده، قبل از اینکه آقای مرادی برود، پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟!»

آقای مرادی با تاسف سر تکان داد، برگشت داخل و توبیخ‌وار گفت: «شانس آوردی کابوس دیدی، چون منتظر بودم چشم باز کنی، برای اولین بار توی زندگیم، یکی بزخم زیر گوشت! مائده، تو عقلت کمه؟ شانس آوردی وقتی تو اون حرکات رو از خودت نشون دادی، من سرعت ماشین رو کم کرد و به لاین راست پیچیدم، وگرنه الان نوبت تو بود که مراسم عزاداریت برگزار بشه؛ چرا خودت رو بیرون پرت کردی؟!»

مائده چه می‌گفت؟ در سکوت به آقای مرادی نگاه کرد، آقای مرادی دستی به ریش انبوه سفیدش کشید و ادامه داد: «من هم مثل تو معصومه رو دوست داشتیم، من هم از نبودنش اذیت می‌شدم، درسته که تو دخترش بودی، ولی منم شوهرش بودم، اما مائده، معصومه رفته، فقط می‌تونیم یادش رو تو قلب و ذهنمون نگه داریم، اما بهنود هست! ما باید از این به بعد بیشتر هوای اونو داشته باشیم. بعد از مرگ معصومه، من و تو رو داره، با اینکارها حالش رو بدتر می‌کنی، یه ذره خودت رو جمع و جور کن دخترم، با مرگ مادرت کنار بیا، می‌دونم سخته ولی به خاطر بهنود هم که شده اینکار رو بکن، باشه؟»

کاش می‌توانست، کاش می‌توانست به آقای مرادی بگوید دردش چیست که اینجوری می‌شود! اما نه، یکبار به مادرش گفت و آن اتفاق افتاد، دیگر اشتباه نمی‌کرد...

آقای مرادی دستش را نوازش‌وار روی سر مائده کشید: «جوابم رو ندادی...» مائده رویش را از آقای مرادی گرفت: «باشه...»

فقط صدایش را شنید: «آفرین دختر خوبم، کمرت هم ان‌شالله چیزی نشده، الان دکترت رو صدا می‌زنم، شاید همین الان مرخصت کنه...» مائده بدون اینکه نگاهی کند به تایید حرف‌های آقای مرادی، سر تکان داد.

تصمیم قطعی‌اش را گرفته بود، در اولین فرصت با حاج سلمان صحبت می‌کرد، تا **جن** احضار شده، تسخیر بشه، کاری که قرار بود در شب قبل از مرگ مادرش در خانه انجام بشود و مائده نگذاشت...

دیگر نمی‌ترسید، از هیچ چیز! حتی مرگ! از سیاهی که بالاتر رنگی نیست، هست!؟



## فصل سی و دوم

### حقیقت تلخ

حامد، پشت پیشخوان نشسته بود و بی‌هدف به بیرون داروخانه نگاه می‌کرد، چند نفر از مشتری‌ها، در رفت و آمد بودند و او چنان در افکارش غرق بود که از آنها جز گذری شبح‌وار، چیز دیگری نمی‌دید. در این لحظه، ابوالفضل رضویان از درب داروخانه، وارد شد. حامد به خود آمد و سریع از پشت پیشخوان بیرون پرید: «چی شده؟!» چنان با صدای بلند و با اضطراب این سوال را پرسید که سر همه مشتری‌ها و داروسازهای که مشغول رسیدگی به مشتری‌ها بودند، به طرف حامد و ابوالفضل، برگشت.

ابوالفضل با نگاهی خونسرد، گفت: «بیا بریم بیرون، حرف بزنیم...» و خودش جلوتر، خارج شد. حامد هم به دنبال او روان شد. ابوالفضل به رفت و آمد ماشین‌ها نگاه می‌کرد، حامد پرسید: «چیزی شده؟» ابوالفضل بدون نگاه کردن به حامد، گفت: «از دختر عمه‌ات، خبر داری؟» حامد سری تکان داد: «داغون شده، دیگه چیزی نیست که بتونه خوشحالش کنه...» ابوالفضل با همان لحن خونسرد گفت: «از قضیه عمه‌ات چه خبر؟»

- هیچی، همه می‌گن خودکشی بوده، درک نمی‌کنن که یه جن اون رو کشته، گفتنش هم فایده‌ای نداره...

- عاقل باش حامد، جن نمی‌تونه کسی رو شخصا بکشه، اگه این توانایی رو داشت، فکر می‌کنی الان یه انسان هم زنده باقی می‌موند؟!

- پس تو فکر می‌کنی کار چی بوده؟ غیر از جن و شیطان و...

- پلیس‌ها باید جوابت رو بدن...

حامد زهرخندی زد و گفت: «پلیس؟! اونا فقط می‌تونن گیج بشن! بیشتر از شش ماه از قتل پدرم می‌گذره و اونا هنوز هیچ...» ابوالفضل، همچون کسی که برق گرفته باشدش، پرسید: «پدرت رو هم کشتن؟!» حامد سری تکان داد و گفت: «تابستون پیش، یه نفر توی کوچه، بلافاصله وقتی پدرم داشت، شب برمی‌گشت خونه، بهش شلیک کرد. پلیس می‌گفت یه دیوونه حتما به پدرتون شلیک کرده! تقریبا هم راست می‌گفت، پدرم دشمنی نداشت، همه دوستش داشتن...» ولی ظاهرا ابوالفضل غیر از جمله اول، چیز دیگری را نمی‌شنید، در یک لحظه رو به حامد گفت: «بعدا می‌بینمت!» و با عجله و شتاب، حامد را تنها گذاشت و رفت...

آن شب، مائده دچار بی‌خوابی شده بود، در طی این پانزده شب، فقط چهار ساعت خوابیده بود و آن ساعتی که در بیمارستان بی‌هوش بود، غیر از آن، خواب از او فراری شده بود. چشمانش سرخ شده و پایشان، گود افتاده بود. در تب می‌سوخت و کمرش همچنان تیر می‌کشید، ولی بدتر از همه تصویر مادرش و محسن در کنار هم بود که لحظه‌ای از جلوی چشمانش کنار نمی‌رفت...

برخواست، از اتاق بیرون رفت، ساعت تقریباً سه نیمه شب بود، از پله‌ها پایین رفت، نوری در حال دید، جلوتر رفت و بهنود را دید که تبلت بدست، در تاریکی نشسته بود و بی‌صدا، بازی می‌کرد. گویی او هم دچار بی‌خوابی شده و در طلب آرامش، مشغول بازی شده بود. مائده، می‌دانست که بهترین زمان برای حرف زدن با بهنود، همین لحظه است. لبخندی زورکی به لب آورد و چراغ را روشن کرد، بهنود سر بالا آورد و مائده را دید، بعد بلافاصله، دوباره مشغول شد.

مائده پرسید: «چرا توی تاریکی نشستی؟» بهنود بدون هیچ حرفی، همچنان مشغول بود. مائده درست کنارش نشست، به آرامی تبلت را از بهنود گرفت، خاموشش کرد و روی میز گذاشت. بهنود حالا به دستان خالی‌ش زل زده بود. مائده نفس عمیقی کشید و گفت: «خیلی کوچیک بودم که پدرم رفت، راستش خیلی چیزهای از یادم نماند، جز یه چندتا تصویر مبهم، ولی یه چیزهای کاملاً واضح یادمه و اونم، مراسم خاکسپاریش بود...» بهنود همچنان بی‌تفاوت به دستانش نگاه می‌کرد، ولی معلوم بود که گوش می‌دهد.

- نمی‌دونم چرا خاطرات تلخ، هیچوقت از یادمون نمیرن، شاید چون خودمون می‌خوایم که همیشه حفظشون کنیم، شایدم بخشی از وجودمونه و نمی‌تونیم، دورش کنیم. به هر حال، من پنج سالم بود و هیچ درکی از مرگ نداشتم. پارچه‌های سیاه، لباس‌های سیاه، گریه‌ها، خاک‌ها... هیچکدومشون مرگ رو بهم تعریف نمی‌کرد، فقط مهر تایید می‌زدن روی فکر که دیگه پدری ندارم...

نگاهی زیرچشمی به بهنود انداخت، دوباره ادامه داد: «گنگ شده بودم، اصلاً نمی‌دونستم کجام و چیکار می‌کنم. چند نفر من رو از قبر دور کردن، ولی خودشونم نمی‌تونستن گریه نکنن. توی همین گیر و دار بودم که یکی از حاجی‌بازاریا که از مشتری‌های پدرم بود، صدام زد، اوهوی بچه، اون دیس حلوا رو بیار اینجا!»

لبخند تلخی روی لبش نشست: «بچه بودم، وگرنه اگه الان کسی بهم اینو می‌گفت که می‌دونستم چجوری جوابش رو بدم! به هر حال، مظلوم و مطیع رفتم سمت دیس، که یه دفعه یک نفر دیس رو سریع برداشت و رفت طرف اون مرد، قبلاً دیده بودمش، چندباری با بابا اومده بود خونه ما، وقتی دیس حلوا رو گرفت جلوی اون مرد، گفت، اون دختر اوهوی نیست، یادگاری حاج مجید جاویده که وقتی زنده بود جلوش خم و راست می‌شدین!»

مائده لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «اون موقع بود که از گنگی در اومدم، حس کردم گرمای وجود بابا رو توی اون مرد می‌بینم. اون مرد، عموحمید بود که انصافاً این همه سال، پای همه چیز من وایساد. حتی بعد از اون فاجعه پنج سال پیش...» دستش را روی دست بهنود گذاشت: «من نمی‌تونم جای مامان رو پر کنم، چون در حد اون نیستم؛ ولی قول می‌دم هیچوقت تنهات نذارم!»

بهنود نگاهی سراسر نفرت به مائده انداخت، دستش را از زیر دست مائده بیرون کشید و به تندگی گفت: «من از تو هیچی نمی‌خوام! کاش هیچوقت بر نمی‌گشتی، اون موقع که نبودی، مامان و ما راحت بودیم، الان که برگشتی، همه چی رو به هم ریختی...» و بلافاصله و با سرعت به سمت پله‌ها رفت، و مائده با حیرت و تعجب

رفتن او را نگاه می‌کرد، با خود فکر کرد: «این جن بود؟ نه بهنود بود، مطمئنم، ولی...» در واقع اصلاً نمی‌دانست چرا بهنود آن حرف‌ها را زد. و بعد با حقیقتی تلخ کنار آمد، برادرش او را مقصر حوادث اخیر می‌دانست و فکر می‌کرد به خاطر کارها و رفتارهای عجیب او بوده که مادرشان خودکشی کرده...

به یاد صدای آن جانور موذی افتاد: «الان همه می‌گن خودشو کشت که از دست تو راحت بشه!»

گنگ و بی‌حال، به نقطه‌ای خیره شد و وقتی به خود آمد که خورشید داشت در افق پدیدار می‌گشت...

## فصل سی و سوم

### سرقه بت چوبی

صبح اول وقت، مائده به سمت خانه جدید مادرش رفت، فضای خالی و حالت متروک بهشت زهرا، رعب‌انگیز بود، با وجود اینکه چند نفر دیگر هم بودند که صبح زود بر سر مزار عزیزانشان نشسته بودند، اما مائده در نظرش، تنهای تنها بود. روی قبر خوابید و باز اشک را مهمان چشم‌هایش کرد، دیگر خبری از بوی مادرش نبود، دیگر خبری از آغوش گرمش نبود، گفتنش سخت بود ولی دیگر مادری وجود نداشت!

با احساس اینکه کسی پشت سر اوست، بلند شد و با شتاب به طرفش برگشت و ایستاد، حاج سلمان بود که در پالتویی بلند و مشکی، ایستاده بود و با چشمانی مهربان، نگاهش می‌کرد: «اینقدر گریه نکن دخترم، این یه واقعیه که باید باهاش کنار بیای...» مائده، نگاهی توأم با بغض به او کرد: «آخه شما که نمی‌دونید! جیگرم آتش گرفته، احساس می‌کنم نیمه وجودم کنده شده...»

حاج سلمان با لحنی مقتدر که کمی هم تم دلگرمی داشت، گفت: «باید قوی باشی، باید دیدت نسبت به زندگی قوی‌تر و بازتر بشه، نباید ناامید باشی، چون اگه امیدت رو از دست بدی افسرده می‌شی. یک لحظه، فقط یک لحظه به کسایی فکر کن که توی بهزیستی زندگی می‌کنن یا وقتی بچه بودن مادر و پدرشون رو از دست دادن، اینا جز خدا و خودشون کسی رو ندارن. من از وقتی یادم میاد، توی یتیم‌خونه زندگی کردم، بی‌آنکه هویتی داشته باشم، بی‌آنکه کسی دوستم داشته باشه یا من کسی رو دوست داشته باشم. ولی ذهنم رو روی اهدافم متمرکز کردم و با دستای خودم، خودم رو بالا کشیدم. اما تو الان برادر و ناپدریت رو داری. سعی کن مثل همیشه قوی باشی و به هدف‌ها فکر کنی تا بهشون برسی...»

مائده لبخند تلخی زد، برادرش که از او دلگیر بود و مائده در اعماق قلبش، می‌دانست که شاید ناپدریش هم همین حس را داشته باشد. و تا حدودی هم به آنها حق می‌داد؛ مگر جز این بود که از بدو بازگشت مائده، اتفاقاتی عجیب و غریب در آن خانه و خانواده، افتاده بود؟ مائده با خود فکر می‌کرد، اگر می‌دانست وجودش برای خانواده، تا این حد خطرناک است، شاید با سرعت نور، از خانه دور می‌شد تا آنها در امان باشند. اما از طرفی، می‌خواست بماند و مقابله کند. حاضر به تسلیم نبود، نه در برابر یک شیطان...

مائده به تلخی گفت: «دیگه هدفی جز انتقام ندارم. باید انتقام مادرم و تهمتی که بهش زده شده رو بگیرم...» حاج سلمان، عصایش را بلند کرد و یک قدم، به جلو برداشت.

- دخترم، زیاد به این چیزا فکر نکن. خب؟ بیشتر عذاب می‌کشی...

- نمی‌تونم فراموش کنم، می‌خوام کمکم کنید...

- من برای همین اینجام، که هرکاری می‌تونم برات بکنم.

مائده با دست اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «یادمه گفتید می‌تونید اون جن رو تسخیر کنید...» حاج سلمان پاسخ داد: «میشه، البته که میشه، اگر شرایطش فراهم باشه، اگه قدرت چندانی نداشته باشه، می‌تونم تسخیرش کنم...» مائده با لحنی پر از خشم گفت: «این می‌کشتش؟» حاج سلمان سری تکان داد و گفت: «نه، نمی‌کشتش، فقط ضعیفش می‌کنه، البته اجنه هم مثل انسان‌ها فانی هستن، ولی عمر درازی دارن، شاید میلیاردها سال...» مائده پرسید: «شما اون رو توی خودتون تسخیر می‌کنید؟ اونوقت بلایی سرتون نمیداد؟» حاج سلمان بلند خندید، از خنده‌اش قبرستان به لرزه درآمد: «مثل اینکه زیادی فیلم‌های تخیلی دیدی! نه دخترم، بذار برات توضیح بدم...»

روی سنگ قبری کنار مائده نشست: «تسخیر جن به این معنیه که ازش سلب اختیار کنی، محدودش کنی به یک بعد خاص. مثلاً مثل یه بت یا چیزی شبیه این، چیزی که قبلاً هم اتفاق افتاده، و من سخت دنبال پیدا کردنش بودم ولی ظاهراً یکی قبل از من پیدا کرده...» مائده پرسید: «از چی حرف می‌زنین؟» حاج سلمان سری تکان داد و گفت: «لازم نیست ذهن تو رو درگیرش کنم، خودم و ابوالفضل از عهده‌اش برمیایم.»

- ولی ذهنم درگیرش شده، خواهش می‌کنم بهم دربارش بگید...

- مدت‌ها پیش، چند نفر یهودی، موفق شدن یه جن رو احضار کنن. نمی‌دونم چرا، ولی در نهایت تصمیم گرفتن اون رو تسخیرش کنن و سر اینکار، جانشون رو از دست دادن. ولی کار، موفقیت‌آمیز بود؛ جن توی یه بت چوبی گیر افتاد. دیگه قادر به جابجایی نبود. اما من دقیقاً نمی‌دونستم اون بت کجاست. ردش رو سال‌ها پیش در قزوین زدم، ولی وقتی به اونجا رسیدم، متوجه شدم که به یه موزه توی تهران منتقل شده. یه کم دربارش تحقیق کردم، دیدم ورود به موزه غیرممکنه، برای همینم، فراموشش کردم تا اینکه...

- تا چی؟

- توی روزنامه خبر سرقت از موزه رو خوندم، اینکه یه نفر وارد شده و نگهبان رو هم کشته و فقط یه بت چوبی بی‌ارزش رو دزدیده، از نظر رسانه‌ها بی‌ارزشه چون سطحی نگاهش می‌کردن...

- کی ممکنه دنبال این بت بوده باشه؟!

- خیلی‌ها، هرکس بنا به یه دلیلی؛ البته اگه درباره قضیه جن، چیزی بدونن، دنبالش میره. وسوسه شیاطین خیلی ریزه، هرکسی رو با چیزی که براش مهمه، فریب میده...

مائده به آرامی گفت: «آره، می‌دونم که چطوری اینکار رو می‌کنه...» حاج سلمان لبخندی زد و در تایید حرف مائده، گفت: «بله، روش‌های گوناگونی هست. یکی رو با قدرت، یکی رو با ثروت، یکی رو با گرسنگی و فقر، یکی رو با عذاب وجدان، یکی رو با عشق و یکی رو با عدالت...» مائده با چشمانی گرد شده پرسید: «عدالت؟!» درست متوجه نمی‌شد. حاج سلمان دهان باز کرد تا پاسخ دهد که در یک لحظه، سکوت کرده و از کنار مائده بلند

شد. مائده سری برگرداند، ابوالفضل در بیست قدمیشان بود و ظاهرا وانمود می کرد چیزی از حرفهایشان را نشنیده...

ابوالفضل، بدون توجه به مائده، خطاب به حاج سلمان گفت «سلام، استاد.» حاج سلمان سری خم کرد و پاسخ داد. مائده با خشم نگاهی به ابوالفضل انداخت، از اینکه سلام نکرده بود ناراحت نبود، از اینکه وارد مکالمه آن دو شده بود، عصبانی شد. ابوالفضل ادامه داد: «فرمایشتون رو انجام دادم.» حاج سلمان لبخندی زد و گفت: «از طرف من هم برای مادرت فاتحه می خوندی...» ابوالفضل مثل کسی که بخواهد سریع مکالمه را تمام کند، گفت: «متشکرم، بیرون قبرستون منتظرتونم...» و از آن دو، دور شد.

مائده پرسید: «مادرش مرده؟» حاج سلمان لبخندی زد و گفت: «نمرده، به قتل رسیده.» مائده دوباره پرسید: «چطوری؟» حاج سلمان قدمی به عقب برداشت و گفت: «اگه خودش بخواد، بهت میگه...» مائده پوزخندی زد و گفت: «فکر نکنم حتی دلش بخواد یه سلام خشک و خالی به من بکنه...» حاج سلمان لبخندی زد و در حالیکه شال دور گردنش را محکم تر می کرد، بحث قبلی را رها کرد و گفت: «یه وقت که کسی خونه نبود، بهم خبر بده که پیام...»

- نباید توی خونه شما انجام بشه!؟

تقریبا مائده امیدوار بود که اینکار زودتر انجام شود و اگر لازم بود در خانه خودش، احضار انجام شود، به این معنا بود که باید تا روزی که آقای مرادی و بهنود، از خانه بروند، صبر می کردند. حاج سلمان، در حالیکه در کنار مائده، به آرامی راه می رفت، گفت: «بهتره همون جایی انجام بشه، که دیده شده.» سپس لبخند اطمینان بخشی به مائده زد و گفت: «نگران نباش، مطمئنم که ناپدریت، خیلی زود به زندگی عادی پیش ناچار همیشه برگرده، تا اون روز، برات دعا می کنم.»

مائده سری به نشانه حق شناسی تکان داد و گفت: «می خواید برسونمتون؟ ماشین دارید؟» حاج سلمان، شانه ای بالا انداخت و گفت: «ندارم، چون نیازی بهش ندارم...» سپس جلوتر از مائده، راه افتاد و عصازنان و لنگ لنگان، پیش رفت. مائده با تعجب رفتن او را نظاره گر بود. اگر ماشین نداشت، چطور می خواست تا اواسط اتوبان تهران به کرج، برود؟ با پای پیاده؟! نه حتما تا کسی می گرفت.

بیش از این فکر نکرد و تصمیم گرفت، زودتر به خانه برگردد...

## فصل سی و چهارم

### احضار

مائده، درمانده و خسته فقط سعی داشت همه حواسش به آقای مرادی و بهنود باشد تا دیگر آنها را از دست ندهد. چند روزی بود که خبری از حاج سلمان نداشت. سرانجام، وقتی آقای مرادی آن روز به کارخانه برگشت و بهنود هم مدرسه رفت، این امکان به وجود آمد که حاج سلمان به خانه‌شان بیاید. با حاج سلمان تماس گرفت و از موقعیت به دست آمده گفت، خیلی زود حاج سلمان اعلام موافقت کرد و گفت که راس ساعت یازده همراه ابوالفضل می‌آید.

مائده روی تاب داخل حیاط نشسته بود و منتظر حاج سلمان بود، صداها و سایه‌ها هم طبق معمول همراهیش می‌کردند، اما برایش عادی شده بود، دیگر نمی‌ترسید، تنها حسی که داشت، نفرت و انتقام بود و بس...

صدای زنگ در بلند شد. می‌دانست چه کسانی پشت در هستند؛ برای باز کردن در از جا بلند شد، حضور جن را در اطرافش حس می‌کرد. به سمت در ورودی می‌رفت که حس کرد، دستی روی مچ پایش نشست و لحظه‌ای بعد فریاد مائده از درد افتادن بود و چهره نگران حاج سلمان که معلوم نبود چطور وارد شده و حالا سراسیمه به طرف مائده می‌آمد، ابوالفضل اما سرد و خشک فقط نگاه می‌کرد...

بدن مائده سنگین شده بود، انگار آن جن خود را روی مائده انداخته بود که نمی‌توانست از جا بلند شود. زبانش قفل شده بود و دور مچ پاهایش می‌سوخت، انگار جای دست جن حلقه آتشی بود که دور مچ مائده پیچونده بود؛ حاج سلمان، اصواتی نامفهوم را از گلویش خارج می‌کرد، شبیه چیزهایی که ابوالفضل در اولین ملاقات، زمزمه کرده بود، ناگهان مائده مثل کسی که از بند رها شده باشد به شدت تکان خورد و سبک شد. همه اینها در کسری از ثانیه اتفاق افتاد...

حاج سلمان کنار مائده زانو زد و پرسید: «حالت خوبه؟» مائده در حالیکه به سختی نفس می‌کشید، اعلام کرد که خوب است. در این لحظه، از گوشه چشم دید که ابوالفضل بسیار آرام و بدون هیچ جلب توجهی، داشت اطراف باغ را از نظر می‌گذراند، در صورتش حالتی از رضایت دیده می‌شد.

حاج سلمان بلند شد و خطاب به مائده پرسید: «فکر می‌کنی بتونی بلند شی؟» مائده، دستش را تکیه‌گاه بدنش کرد و نشست. ابوالفضل، با صدایی نسبتاً بلند گفت: «برای چی اومدیم اینجا؟ خب شروع کنیم دیگه...» حاج سلمان به مائده اشاره کرد: «بذار حالش جا بیاد، بعد...» ابوالفضل با لحنی مضحکه‌آمیز گفت: «این حالش همیشه همینجوره، نگرانش نباشید، حال این با من!» مائده از اینکه جلوی آنها خود را ضعیف نشان بدهد، بیزار بود، به خصوص بعد از حرف ابوالفضل، با قدرت ایستاد و گفت: «من آماده‌ام...» حاج سلمان، نگران نگاهش کرد: «مطمئنی آماده‌ای؟ رنگت مثل گچ شده...»

مائده، آب دهانش را با بی‌حالی قورت داد و با لب‌های خشک شده، فقط توانست با صدای آرامی بگوید: «من خوبم...» حاج سلمان صدایش را کمی بالا برد: «تو حتی نمی‌تونی حرف بزنی، چطوری به من میگی حالت خوبه؟!» ابوالفضل، بی‌تفاوت دستی به تهریشش کشید: «میگه حالم خوبه، حتما خوبه دیگه! ما هم کار رو شروع کنیم...»

حاج سلمان گفت: «باید در جایی اینکار رو بکنیم که هیچ نوری نباشه، زیرزمین مناسبه...» و با گفتن این حرف، به طرف زیرزمین خانه رفت و مائده هم با قدم‌های آهسته پشت سر او حرکت کرد، اما باز هم دید که ابوالفضل با نگاهش، میان خاک‌های باغچه را جستجو می‌کرد...»

درب انباری، دری آهنی قرمز رنگ بود که گذر سال‌ها، زنگ‌زده‌اش کرده بود. مائده خواست برود و کلید انباری را پیدا کند، که در کمال تعجب، درب باز شده بود. حاج سلمان نگاهی به مائده انداخت و لبخندی زد. و هر سه وارد زیرزمین پر از گرد و خاک شدند؛ حاج سلمان با پایش چند سوسک را کشت: «چند وقته که کسی اینجا پا نداشته؟» مائده خواست بگوید که آنها هیچوقت در انباری کاری نداشته بودند ولی ابوالفضل بدون توجه به اینکه مائده دهان باز کرده بود تا پاسخ دهد، گفت: «خب باید شروع کنیم، استاد، من کاملا آماده‌ام!» مائده با تعجب به ابوالفضل نگاه کرد، به نظرش او چنان مشتاق بود که چشمانش برق می‌زد...»

حاج سلمان گفت: «من عطش تو رو درک می‌کنم، ابوالفضل. ولی لطفاً آرام باش تا بتونیم درست کارمون رو بکنیم...» مائده اصلاً از حرف‌هایشان سر در نمی‌آورد و آنها هم ظاهراً قصد نداشتن هیچ توضیحی بدهند. حاج سلمان روی یک کارتن خاک‌گرفته نشست و خطاب به مائده گفت: «شاید بهتر باشه شروع کنیم.» مائده گفت: «بله، دیگه حاضر نیستم عقبش بندازم، یکبار این اشتباه رو کردم...» جمله‌اش را خورد و سر به زیر انداخت، هنوز هم خود را مقصر می‌دانست، شاید اگر آن شب مانع حاج سلمان نشده بود، الان مادرش زنده بود، آقای مرادی خوشحال بود و بهنود هم از مائده متنفر نبود...»

با اینکه اصلاً نمی‌دانست قرار است چه پیش بیاید، اما بیشتر از اینکه ترس داشته باشد، خشمگین بود. داشت به پایان ماجرا نزدیک می‌شد و حالا زمان تسویه حساب با آن موجود بود...»

ابوالفضل گوشه زیرزمین زانو زد و کوله‌ای را که با خودش آورده بود را باز کرد. انگار تمام وسایلی را که لازم داشتند، با خودشان آورده بودند. درست مثل یک تعمیرکار کارکشته که همواره مجهز است.

ابوالفضل، کتابی بزرگ با ورق‌هایی که گاهی بود را بیرون آورد و روی زمین گذاشت، کتابی چنان قدیمی که هر آن ممکن بود ورقه‌هایش با تماس دست، پودر شود. نگاه مائده به کتاب بود و قدمی به سمتش برداشت که حاج سلمان با دست به او اشاره کرد که جلو نرود. ابوالفضل جعبه شمع‌ها را هم بیرون کشید که مائده خنده‌اش گرفت، برای اولین بار بعد از مرگ مادرش، و گفت: «مگه امام‌زاده اومدین؟!»



چشم‌های ابوالفضل ریز شد: «اگه فکر می‌کنی خنده داره، دلیلی وجود نداره که ادامه بدیم!» حاج سلمان خطاب به ابوالفضل گفت: «پس تکلیف انتقام خودت چی می‌شه؟» مائده حس کرد که ابوالفضل کیش و مات شده. سکوت کرد و مشغول کارش شد. این بار از کوله‌اش خنجری قدیمی فلزی زنگ‌زده‌ای را بیرون کشید. با لحنی پر از خشم و نفرت گفت: «خدا می‌دونه که چقدر منتظر این لحظه بودم...»

مائده هم طبیعتاً باید منتظر نابودی آن جن می‌بود، ولی نمی‌دانست چرا حس خوبی ندارد؟ یک آن پشیمان شد ولی دیگر دیر شده بود؛ با اشاره حاج سلمان، ابوالفضل همه در و پنجره‌های زیرزمین را بست و شمع‌ها را که بیش از بیست عدد بودند و همگی به شکلی دایره‌وار دور کتاب قدیمی چیده شده بودند را روشن کرد، بعد چراغ را خاموش و سمت چپ حاج سلمان، روی زمین نشست. مائده هم روبه‌روی حاج سلمان روی زمین نشست. گویی گرداگرد سفره‌ای نشسته بودند، سفره‌ای از شمع‌های بلند با شعله‌های رقصان و کتابی قدیمی که درونش با خط میخی چیزهایی نوشته شده بود که مائده ابداً قادر نبود آنها را بخواند. حاج سلمان، همان‌طور که روی کارتن قدیمی نشسته بود، با چشمانش که در تاریکی برق می‌زد، زیر نور شمع از داخل کتاب چیزهایی را خواند؛ می‌خواند و ساکت می‌شد و در سکوت به شعله‌های ثابت شمع‌ها خیره می‌شد...

چند بار اینکار را تکرار کرد و در هر بار هم همان ورد را از روی کتاب تکرار می‌کرد، مائده فکر کرد، حاج سلمان این ورد را از بر بلد است که بدون نگاه از رویش، می‌خواند. در یک لحظه، کتاب را ناگهانی بست و تند تند و پشت سر هم در حالی که همچنان به نور شمع‌ها خیره بود، ورد می‌خواند.

ابوالفضل، آرام و با احتیاط خم شد و خنجر را برداشت و کمی عقب ایستاد، همچون شکارچی‌ای که کمین می‌کند و انتظار ورود شکارش را می‌کشد. دستانش از شدت خشم، دسته قدیمی خنجر را می‌فشرد.

حدود یک ساعت یا کمی بیشتر، گذشت و هیچ نشد. حوصله مائده داشت سر می‌رفت و در دل به خود می‌گفت: «چه کار بی‌خودی!» چشم‌هایش را کلافه بست و باز کرد؛ می‌خواست دهان باز کند و بگوید: «بسه! جمعش کنید...» که حاج سلمان ساکت شد، شعله شمع‌ها همگی تکان خفیفی خوردند و باز از حرکت ایستادند، این بار حاج سلمان شمرده‌شمرده ورد را خواند که تکان شعله شمع‌ها بیشتر شد، انگار باد از هر طرف می‌وزید که شعله‌ها هربار به سویی می‌رفتند...

حاج سلمان با لبخند پیروزمندانه‌ای بدون اینکه پلک بزند به شعله‌های بی‌قرار خیره بود، و خطاب به تاریکی گفت: «می‌دونم که اینجا هستی، می‌خوام باهات حرف بزنم. باید توضیح بدی که چرا وارد جهان ما شدی؟ چرا این دختر رو آزار میدی؟»

مائده با وحشت به اطراف نگاه کرد، منتظر بود تا اتفاقی بیفتد، یعنی واقعا آن موجود اینجا بود؟ ابوالفضل، با خنجر در گوشه انبار ایستاده بود و او نیز با دقت همه‌چیز را زیر نظر داشت...

صدایی در کل انبار پیچید، درست مثل صدای زوزه حیوانی درنده بود که با باد اوج می‌گرفت و بعد فروکش می‌کرد، ناله‌ای سوزناک و وهم‌انگیز داشت. داستان مائده می‌لرزید، جوری که قادر نبود لرزشش را کنترل کند. حاج سلمان به آرامی گفت: «می‌خواد ترس ایجاد کنه تا قوی بشه، آروم باش!» دوباره خطاب به تاریکی گفت: «حرف بزنی، می‌دونم که اینجایی...»

این بار صدا، کاملاً واضح شنیده شد: «واقعا فکر می‌کنید می‌تونین من رو بگیرین؟!» صدای خنده جنون‌آمیزی غیرعادی به گوش رسید و سایه‌ای به عرض سه متر، شاید هم بیشتر، در فضای زیرزمین ظاهر شد؛ مائده سردش شد و لرزید، ابوالفضل خودش را به مائده نزدیک کرد، سایه به مه تبدیل شد و هر لحظه پررنگ و پررنگ‌تر و همان‌طور از عرض، کمتر و کمتر می‌شد، انگار حجم عظیمی از دود متراکم، منسجم و به موجودی سیاه‌پوش تبدیل شد...

ناگهان حاج سلمان فریاد زد: «اینکار رو نکن ابوالفضل!»

به محض اینکه آن موجود شکل گرفت، ابوالفضل در یک حرکت ناگهانی خنجر را از کنار صورت مائده رد کرد و در آن توده متراکم که درست کنار گوش مائده ایستاده بود، فرو کرد...

مائده رد شدن درخشش سریع برق خنجر را از جلوی چشمانش دید و بعد صدای خنده از هر طرف زیرزمین به گوشش رسید، صداهایی که مو بر تن هر شنونده‌ای سیخ می‌کرد، نگاهش به حاج سلمان افتاد که با حالتی پر از نگرانی گفت: «فورا برو، مائده! نمی‌دونم چی پیش میاد!» مائده اما انگار که سر جایش خشکش زده بود، به حرکت سایه‌ای که درست کنارش بود خیره شد و لب از لب باز نمی‌کرد، خنجر روی زمین افتاد و به هزار تکه تقسیم شد. ابوالفضل با حیرت نگاه می‌کرد...

دستی زیر شال مائده رفت و دسته‌ای از موهایش را به سرعت کشید، درد به تک‌تک سلول‌هایش رسید و باعث شد با تمام توان فریاد بزند. سعی کرد دست‌هایش را بالا ببرد و موهایش را از دست آن جن خارج کند. اما قدرت جن بیشتر بود، خود به خود قدمی به عقب برداشت، می‌دید که سایه آن جن، هر لحظه کاملتر می‌شد...

دستی دور گلویش چنگ انداخت، متعاقبش نفس کشیدن برای مائده سخت‌تر شد؛ لب‌هایش مثل چوب خشک شده بود، اولین اسمی که به زحمت صدا زد: «حاج سلمان...» بود. اما راه نجاتی پیدا نشد. حالا دیگر حتی توانایی صدا زدن هم نداشت، حلقه چنگ جن، همچنان تنگ و تنگ‌تر می‌شد، سیاهی تمام اطراف مائده را پر کرده بود، واقعا داشت می‌مرد!

چشم‌هایش روی هم افتاد، ناگهان صدایی کاملاً رسا، از پس ذهنش گفت: «به قلبت رجوع کن مانده، به قلبت...»

از ته قلب، با صدایی درونی فقط یک اسم را در دل فریاد زد: «خدا...»

صدای خنده قطع شد و به جای آن صدای جیغی خفیف شنید و بعد همه تاریکی‌ها فرو ریخت. زانوهایش سست شد و روی زمین افتاد. ابوالفضل که همچنان بی‌تفاوت بود، قدمی جلو آمد و خنجر هزار تکه شده را برداشت و بدون حتی نیم‌نگاهی به مائده، با تعجب به خنجر خیره شد... «حاج سلمان، زود شمع‌ها را فوت کرد و کتاب را کنار گذاشت. سپس به طرف مائده چرخید، انگار که نیروی او هم تحلیل رفته بود...»

## فصل سی و پنجم

### ردپا

حاج سلمان، با گام‌های آهسته به سمت مائده آمد و کمک کرد تا بلند شود، مائده نیز بدون هیچ مقاومتی کمکش را قبول کرد و پشت سرش راه افتاد، وارد حیاط که شدند، مثل ماهی‌ای که از آب بیرون افتاده باشد، با تمام توان هوا را به ریه‌هایش کشید. توان ایستادن نداشت و کف حیاط نشست، سردی موزایک‌ها به تنش می‌نشست و حالش را بهتر می‌کرد. ابوالفضل هم از زیرزمین خارج شد، حال او هم دست کمی از مائده نداشت، آشکارا از اینکه خنجر نتوانسته بود به آن موجود آسیب بزند، در خشم و حیرت بود...

حاج سلمان با لحنی پدران‌ه پرسید: «حالت خوبه مائده؟» توان پاسخگویی نداشت و سرش را به نشانه بله، بالا و پایین کرد. حاج سلمان به سمت ابوالفضل رفت و این بار با لحنی خشن پرسید: «چرا اینطوری شد؟» ابوالفضل جوابی نداد و در سکوت به زمین و کفش‌های حاج سلمان خیره بود. حاج سلمان، همچون شیر غرید: «پرسیدم چرا اینطوری شد؟ چرا به موقع خنجر رو نزدی؟ چرا وقتی بهت گفتم نکن، گوش نکردی؟!»

ابوالفضل با خونسردی پاسخ داد: «حالا که طوری نشده...» حاج سلمان با شنیدن این حرف اخم‌هایش در هم گره خورد: «هنوز همون پسر یک‌دنده و لجبازی هستی که بودی، من از مدت‌ها قبل بهت هشدار داده بودم که با جن زیرکی طرف هستیم که ممکنه فریبمون بده، و وادارمون کنه زودتر از اینکه تشکیل بشه، با خنجر بزنیمش. چرا به حرفای من گوش نمی‌کنی؟!» ابوالفضل سکوت کرده بود.

حاج سلمان با خشم ادامه داد: «تو کله‌شق کار خودت رو می‌کنی، می‌خوای چی رو ثابت کنی ابوالفضل؟ حس انتقام که جلوی دیدت رو بگیره دیگه خدا رو بنده نیستی!» ابوالفضل با همان لحن سرد گفت: «تمی‌دونستم اون موجود درست کنار دختره تشکیل می‌شه، هول شدم که نکنه می‌خواد تسخیرش کنه، برای همینم حرفاتون فراموشم شد، هر چند اگه بخوام صادق باشم، من مثل شما از روی اعتقاد جن‌گیری نمی‌کنم، دنبال انتقامم...»

حاج سلمان با خشم گفت: «دست پیش رو می‌گیری که پس نیفتی؟! یه نگاه به مائده بنداز، می‌خوای اونم مثل مادرت قربانی بشه؟» تا این حرف را زد، اخم‌های ابوالفضل در هم گره خورد، او هم قدمی به جلو گذاشت، و از بین دندان‌های قفل شده‌اش غرید: «می‌دونید که مادرم، خط قرمزه منه، قبلا بهتون توصیه کردم اطراف خط قرمز نباشید!» حاج سلمان با مشت زیر چانه ابوالفضل کوبید و او را روی زمین انداخت. خون از دهان و بینی ابوالفضل روان شد و روی پیراهن مشکی‌اش ریخت.

مائده مطمئن بود که اگر ابوالفضل می‌خواست با حاج سلمان درگیر شود، ممکن نبود که پیرمرد بتواند از خود دفاع کند، ولی مشخص بود که ابوالفضل از حاج سلمان حساب می‌برد، چرا که مثل یک شاگرد خاطی، بی‌حرف برخاست.

حاج سلمان با لحنی پر از نیش و کنایه گفت: «آره، همین توصیه‌ها رو کردی که سال‌ها مثل یه زندونی توی انفرادی نگهت داشتن...» مائده از حرف‌های بی‌سروتهی که می‌زدن سر در نمی‌آورد، حالش کمی مساعد شده بود که صدایش را بالا برد: «یکی به من بگه اینجا چه خبره؟ چه اتفاقی افتاد؟»

حاج سلمان برگشت و با خشم گفت: «جن رو احضار کردم، باید وقتی که تجسم کامل پیدا کرده بود و کاملاً تشکیل شده بود، با خنجر قوم آستک، می‌زدیمش تا موجودیتش رو محدود به اون خنجر کنیم، ولی این احمق...» با انگشت، اشاره به ابوالفضل کرد: «خرابکاری کرد!» مائده نگاهی به ابوالفضل انداخت که داشت با پشت دست **خون** بینی‌اش را پاک می‌کرد. پرسید: «حالا یعنی چی؟ یعنی اون احضار شده و همین‌جا هم سر و مور و گنده مونده!» حاج سلمان سری تکان داد و گفت: «نه، اون قبلاً احضار شده بود، وضعیت فعلی ما نسبت به شرایط گذشته هیچ تغییری نکرده جز اینکه دیگه اون **جن** راه ارتباطیش با من رو مسدود می‌کنه، این یعنی من دیگه نمی‌تونم به تله بندازمش.»

- پس حالا تکلیف من چیه؟

- باید برای تو جلسات دفاع‌ذهنی برگزار کنیم. شنبه بیا دامداری، تا اون موقع دیگه کاری نیست که بتونیم انجام بدیم...

مائده با لحنی ملتمسانه پرسید: «حالا چی میشه؟» حاج سلمان با لحنی که سعی در آرام کردن مائده داشت، گفت: «یه راهی پیدا میشه، راستی یه سوال! هر کسی توی این وضعیتی که برات پیش اومد، قرار بگیره، نجات پیدا کردن ازش خیلی دشواره؛ تو چطور تونستی راه نجات پیدا کنی؟!» مائده از یادآوری آن صدای مقتدر و مهربان و اطمینان‌بخش، اشک در چشم‌هایش حلقه زد: «داشتم جون می‌دادم، اما لحظه آخر یه صدایی رو شنیدم که بهم گفت به قلبت رجوع کن، با تمام توانم خدا رو صدا زدم...»

حاج سلمان لبخندی زد که بی‌شبهت به اخم نبود: «خوبه پس یه ناجی هم تو این راه داریم که توی تنگناها بهت کمک برسونه، تو دختر شجاعی هستی...» و رو به ابوالفضل با لحنی خشک و خشن ادامه داد: «پاشو ما هم بریم که الان ناپدریش می‌رسه.» و بعد بدون هیچ حرف دیگری به طرف درب رفت.

ابوالفضل و مائده تنها مانده و لحظه‌ای نگاهشان در هم گره خورد، ابوالفضل با سردی و حتی انزجار به مائده نگاه کرد و رفت. مائده با لحنی بسیار بی‌ادبانه گفت: «اوهوی، کیفیت جا نمونه، یارو!» ابوالفضل با خشم به سمت انباری رفت، لحظه‌ای بعد، کیف بدست بیرون آمد و رفت، بدون اینکه حتی نگاهی به مائده کند. مائده هم به تلافی، به سمت درب رفت تا آن را پشت سر ابوالفضل محکم به هم بکوبد که در کمال تعجب دید، هیچ اثری از آن دو نیست...

به هر حال درب را محکم کوبید. با اینکه می‌ترسید، اما به طرف انباری رفت و درش را بست.

بعد با خود فکر کرد، برود و ببیند چه چیزی در حاشیه راه ماشین‌رو وجود داشته که باعث شده بود، ابوالفضل دو بار به آن قسمت با کنجکاوی نگاه کند. در میان گل‌های کناری، هیچ چیز خاصی نمی‌دید، حداقل در نگاه اول، ولی بعد...

رد آشکار و واضح کفشی را دید، به نظرش رسید که این رد تازه است، چون کسی از آنجا رد نشده بود و این چند شب هم که باران نیاریده بود.

خم شد و بهتر ردپا را دید، این ردپا بدون شک متعلق به یک انسان بود، نه یک جن، اما چرا باید توجه ابوالفضل را به خود جلب می‌کرد؟

## فصل سی و ششم

### نوبت

بعد از قضایای احضار در انباری و نیز دیدن آن ردپای آشکار، مائده نیاز به فکر کردن داشت. برای همین سوار بر لامبورگینی، با سرعت در خیابان می‌تاخت. هر دو شیشه ماشین را پایین کشیده بود تا گردش هوا و پیچش صدای باد، صدای آن خنده جنون‌آمیز را از ذهنش بزدايد. بعد از دو ساعت، بدون اینکه تغییری در حالش پدید آید، به سمت خانه حرکت کرد.

درب پارکینگ را با ریموت باز کرد و ماشین را به داخل برد، ال‌نود آقای مرادی در حیاط بود و این می‌گفت که او خانه است. لامبورگینی را پشت ماشین آقای مرادی، پارک کرد و پیاده شد و به سمت خانه راه افتاد، پیش از اینکه وارد شود، دوباره به جای ردپا نگاه کرد، شاید این هم توهم بوده. ولی اینطور نبود و ردپا آشکارا دیده می‌شد...

مائده مماس ردپا، پایش را گذاشت، بدون اینکه تغییری در آن اثر ایجاد کند، از نقطه کسی که آنجا ایستاده بود، نگاه کرد. از آن زاویه، پنجره اتاق مائده و نیز پنجره‌ای که در راه‌پله خانه بود، دیده می‌شد، بدون شک این شخص، سخت مشغول دید زدن این دو پنجره بوده...

بیشتر در اینباره فکر نکرد، قبل از اینکه به سمت درب برود، با دوربین موبایلش، چند عکس از آن ردپا گرفت. کلید انداخت و داخل شد. صدای گریه‌ای آرام و لرزان محیط خانه را پر کرده بود. مائده به آرامی به سمت اتاقی رفت که زمانی متعلق به آقای مرادی و مادرش بود. در را به آرامی و بدون هیچ صدایی باز کرد و بی‌صدا به داخل سر کشید، آقای مرادی، گوشه اتاق، پشت به مائده، در خود مچاله شده و کمرش به شدت می‌لرزید، شانه‌هایش گویی زلزله‌ای سیصد ریشتری را تحمل می‌کردند.

دل مائده بدرد آمد، با تمام حواس به صدای گریه ناپدریش، گوش می‌داد که ناگهان از جایش بلند شد و همان‌طور که پشتش به مائده بود، دستانش را در موهای سفیدش که در این چند هفته اخیر، سفیدتر هم شده بودند، فرو کرد و سرش را به سمت سقف برد و بلند فریاد زد: «خدایا چرا؟! چرا خانواده من؟! خدایا وقتی شنیدم، شکستم و داغون شدم اما مردم، باید صاف بایستم و نشون ندم، چرا مگه مرد جماعت، آدم نیست؟ خدایا تو قبرستون دلم می‌خواست بگم، خانومم، همدمم، کجا رفتی؟! تو نباشی که من داغون می‌شم، نهایت آرزو هام دیدن دوبار شه، دلم می‌خواست یقه تک‌تک آدمایی که توی قبرستون می‌گفتن خودکشی کرده، بگیرم و بگم، زن من خودکشی نکرده! ولی آخه خودمم نمی‌دونم چی شده؟!»

مائده، آرام به سمتش قدم برداشت، آقای مرادی صدای پایش را شنید که برگشت و زل زد در چشمانش. مائده، بدون هیچ مکثی، خود را در آغوشش انداخت و دست‌هایش را دورش حلقه کرد: «عموجان، بگردم برات، بعد مامان چه‌ها که نکشیدی، الهی فدات بشم، تمام زندگیمون، بعد رفتن مامان رفت، ولی به قول خودتون،

ما حالا فقط هم رو داریم، باید با هم باشیم، بگید چیکار کنم تا آروم بشین؟!» آقای مرادی که لرزش دست مائده را حس کرد، سریع بر خود مسلط شد و با لحنی شوخ گفت: «مائده، چاق شدیا!» با تعجب از آغوش آقای مرادی بیرون آمد و با چشمانی گرد شده نگاهش کرد، آقای مرادی لبخندی نمایشی بر لب آورد ولی اینقدر خوب کارش را انجام داد که مائده، واقعا خندید: «من مثلا دارم برای کی دل می سوزونم؟!»

آقای مرادی این بار جدی گفت: «پای چشمت گود افتاده، بهتره دست از لجاجت برداری و یکی دو تا قرص خواب آور بخوری، ضرر بی خوابی، بیشتر از این قرصاست. منم می خورم...» خودش هم به این موضوع فکر کرده بود، به ویژه بعد از اتفاقات آن روز صبح، ممکن نبود بدون خوردن قرص، بتواند ثانیه‌ای بخوابد.

مائده سری تکان داد و پرسید: «کارهای کارخونه پیش میره؟» آقای مرادی روی تخت نشست و گفت: «بد نیست، شکر خدا حاج آقا سماواتی، داره کارها رو اداره می کنه، ولی خیریه، هیچکس مسئولش نیست و کارها بهم ریخته...» مائده از لحن آقای مرادی فهمید که باقی جمله‌اش چه خواهد بود، تصمیم گرفت، خودش این جمله را کامل کند تا به این وسیله هم او را خوشحال کند و هم باری از روی دوشش بردارد: «می خواین از فردا خودم برم خیریه؟»

- اینکه عالی میشه! اینجوری تو هم همش گوشه خونه نیستی و سرت گرم میشه...

مائده لبخند تلخی زد و با لحنی نمایشی گفت: «آره، خودمم همین فکر رو می کنم.» بعد از افاق بیرون رفت، با تاسف سری برای خود تکان داد، حوادث و مشکلات اخیر کم بود، کارهای خیریه هم اضافه شد، با خود فکر کرد: «لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود!» به سمت طبقه بالا و اتاقش رفت. نیاز به خوابی طولانی داشت، لباس هایش را عوض کرد، قرص خواب آوری خورد و چشم‌بند کنار تختش را به چشم گذاشت و خوابید....

با صدای زنگ آیفون، از خواب بیدار شد، به بدنش کش و قوسی داد و چشم‌بند را برداشت، به جلو نگاه کرد که با یک موجود کاملا سیاه‌پوش که باشلقی بر سر کشیده و اجزای صورتش را پنهان کرده بود، روبه‌رو شد. لحظه‌ای بعد، با دستان متعفنش، باشلق را کنار زد...

چشم‌های سرخ و بدون مردمک و صورت استخوانی بدون پوستش ترس در دل مائده می انداخت. آن موجود لبخندی روی لب‌های پاره‌پاره‌اش نشانده، عرقی سرد روی بدن مائده نشست، از ترس قفسه سینه‌اش محکم و سریع بالا و پایین می شد: «خدایا! هنوز خوابم؟»

موجود، دستانش را به سمت پای مائده برد و کشید و مائده، محکم با کمر به زمین خورد. پاهایش هنوز در دست جن بود و مائده را روی زمین می کشید، نفس در سینه‌اش حبس شده بود، هم از درد و هم از ترس...

آن موجود، او را روی زمین می کشاند و به طرف در می برد، وقتی داشتند از در بیرون می رفتند، مائده سعی کرد درگاه را بگیرد ولی توان و نیروی جن بیشتر بود و باعث شد ناخن‌هایش هم بشکنند و با دردش مجبور به رها کردن درگاه شد...



صدای خنده‌های شیطانی، نفس مائده را بند آورده بود. به پله‌ها رسیدند که جن خم شد و موهای مائده را در چنگالش گرفت و از روی زمین با خشونت، بلندش کرد و زیر گوشش گفت: «نوبت شده!»

و بعد محکم مائده را به سمت پایین پله‌ها هل داد...

فقط متوجه برخوردش با پله‌ها شد، به آخرین پله رسید و با صورت نقش زمین شد، تنها چیزی که شنید صدای دوباره زنگ آیفون بود....

## فصل سی و هفتم

### ملاقات کننده

مائده چشم‌هایش را باز کرد، باز هم فضای تکراری بیمارستان!

- بیدار شدی، مائده؟

به سمت صدا برگشت، زهره بود. همه صحنه‌ها یادش آمد و در آخر پخش زمین شدنش...

- زهره، تو چطوری من رو آوردی بیمارستان؟!

- اومدم بهت سر بزمن، زنگ زدم، پنج دقیقه‌ای شد ولی جواب ندادی! بعد یهو در باز شد من هم فکر کردم در رو باز کردی اومدم داخل در واحد هم باز بود اما دیدم، بی‌هوش رو زمین افتاده بودی. منم سریع زنگ زدم اورژانس...

مائده به فکر فرو رفت، که اینطوری گفت و ادامه داد: «به هر حال ممنون، عزیزم!»

- خواهش می‌کنم، وظیفه بود. برم کارهای ترخیصت رو انجام بدم...

- عموحمد کجاست؟ اون خونه نبود؟

- آقای مرادی رفته بود با بهنود توی شهر یه دوری بزمن، خودشون بهم پیامک زدن که پیام پیشت که وقتی از خواب پامیشی تنها نباشی. نمی‌دونن بیمارستانی، نگفتم بهشون تا بیشتر از این ناراحت نشن...

مائده کمی بلند شد و به تخت تکیه داد که جای سرمش سوخت، دیگر از بوی بیمارستان متنفر شده بود: «خوب کاری کردی...» زهره بدون هیچ حرفی بیرون رفت. مائده به حال و روزش فکر می‌کرد: «خدایا چرا من؟! چرا باید آزارهای اون موجود، تا جایی برسه که بتونه بهم آسیب برسونه؟!» هیچ جوابی برای سوال‌های ذهنش نداشت، نمی‌دانست چقدر در خیال خود پرسه زد که در باز و حامد وارد شد.

مائده لبخندی به او زد و خواست کمی در جایش جابجا شود و به تخت تکیه بدهد که پشت سر حامد، ابوالفضل را دید، با قدم‌های محکم و نگاه مغرور وارد شد، مائده انتظار این را نداشت که ابوالفضل به ملاقاتش بیاید.

حامد جلو آمد و با حالت نگرانی پرسید: «خوبی؟» مائده لبخندی به نگرانش زد: «خوبم، نگران نباش. دیگه عادت کردم! تو از کجا فهمیدی؟ زهره گفت؟» حامد پاسخ داد: «نه، حاج سلمان به آقای رضویان گفت و ایشون هم به من گفتن...» مائده خواست با تعجب بپرسد که حاج سلمان از کجا فهمید، ولی بعد یادش آمد که درباره حاج سلمان، دانستن هر چیزی ممکن است...

ابوالفضل نزدیک شد و کنار تخت ایستاد، نگاه خیره‌اش مائده را اذیت می‌کرد، حالش را دگرگون می‌کرد و از این وضعیت اصلاً راضی نبود، اخمی کرد و نگاه از ابوالفضل گرفت.

- مائده خانم...

با شنیدن نامش از زبان ابوالفضل همیشه سرد و بی‌تفاوت، تعجب کرد. به نظرش رسید که او با آن صدای بم، نامش را یک جور خاصی نجوا کرد که دل مائده را هم برای لحظه‌ای لرزاند. سر برگرداند، انتظار داشت با چهره دیگری از ابوالفضل روبه‌رو شود، ولی او همچنان همان حالت بی‌تفاوت را داشت. با این حال، کاملاً جدی و سوالی نگاهش کرد: «چرا به این وضع افتادی؟»

نگران مائده بود یا می‌خواست سر از کارهایش در بیاورد؟! با خود فکر کرد که می‌تواند به ابوالفضل اعتماد کند؟ مگر او نبود که مانع تسخیر جن شده بود؟ البته گفت اشتباهها بوده، ولی آن ردپا، هنوز مسئله بی‌جوابی برای مائده بود. مگر ممکن بود کسی آن را بیابد؟ بله ممکن بود، اگر از قبل می‌دانست...

سرانجام تصمیم گرفت همه چیز را تعریف کند، موضوع محرمانه‌ای در کار نبود. ظاهراً اینکه آن موجود باشلقش را کنار زده بود، باعث جلب توجه ابوالفضل شد، چون مائده دید که چگونه چشمانش برق زد. بعد از تمام شدن حرف‌هایش، حامد، ناراحت گوشه اتاق رفت و از پنجره بیرون را نگاه کرد. ولی ابوالفضل، در افکار خود غرق بود، انگار متوجه چیزی شده بود و در ذهنش حرف‌های مائده را هلاجی می‌کرد: «کی تورو اینجا آورد؟!»

- من!

صدای زهره بود که هر سه آنها را غافلگیر کرد. در درگاه اتاق ایستاده بود و با نگاه، مشغول براندازی ابوالفضل بود، پرسید: «و شما کی هستید؟» ابوالفضل با لبخند گفت: «من دوست برادرتون هستم، خانم نظری...» زهره نگاهی پرسشگرانه به حامد انداخت، انگار داشت با اشعه ایکس او را بررسی می‌کرد. حامد گفت: «ممنون که مائده رو رسوندی، خدا می‌دونه اگه دیر می‌رسیدی...» زهره بلافاصله با لحنی تند گفت: «آقا حامد، ممکنه بیای و داروهای مائده رو از داروخانه پایین بگیری؟ البته اگه کار دیگه‌ای نداری...» مائده حس تلخی و گزندگی لحن زهره را فهمید، اما علتش را درک نکرد.

زهره و حامد، خارج شدند. ابوالفضل پوزخندی زد: «این خانم‌ها چه تفکرات احمقانه‌ای دارن! همه فکرش از سر تا ته، اشتباهه!» مائده پرسید: «به چی فکر می‌کرد؟ می‌دونم که فکرش رو خوندی...» ابوالفضل پاسخ داد: «فقط همون قدری که نیاز داشتیم، دیدم که اونجا و جلوی در ایستاده بود و بعد از پنج دقیقه، خود در باز شد. این خیلی جالبه...»

- پیش جالبه؟! -

ابوالفضل سکوت کرد، موبایلش را از جیب درآورد و گفت: «باید همین الان با استاد، تماس بگیرم...» مائده از دور به ابوالفضل نگاه می‌کرد و فقط بخشی از جملات او را می‌شنید: «الان که نمی‌شه، استاد. باید از فردا شروع

کنیم...» بعد از مدتی به شکل تسلیم سری تکان داد و گفت: «بسیار خب، همین امشب میارمش...» خداحافظی کرد و گوشه‌اش را به لبش چسباند و متفکر به مائده چشم دوخت. مائده، مستاصل نگاهش کرد: «چی شده؟» بلافاصله گفت: «باید یه بهانه‌ای جور کنی، همراه من بیای، باید از همین امشب شروع کنیم...»

- چی رو؟

- دفاع ذهنی، باید بهت دفاع ذهنی یاد بدم...

مائده با چشمانی گرد گفت: «آخه با چه بهونه‌ای همراهت بیام؟!» ابوالفضل گفت: «تا قبل از ساعت یازده خونه خواهی بود، فکر نمی‌کنم، مشکلی باشه اگه یه دختر سی ساله، تا ساعت یازده بیرون باشه!» لحنش باز هم سرد و کنایه‌آمیز بود. مائده به ناچار پذیرفت و از تخت پایین آمد، ابوالفضل اتاق را ترک کرد تا مائده بتواند لباس عوض کند.

نگاهی به لباسش انداخت، مانتوی مشکی تنش بود که دکمه‌هایش هم باز بود و شلوار سفیدی که در خانه از قبل پوشیده بود، حتی کفش درستی هم پایش نبود، معلوم بود که با پای خودش نیامده...

بلند شد و خواست به سمت یخچال برود و قبل از رفتن، کمی آب بخورد که سرش تیر کشید و ایستاد، در یک لحظه در باز شد و ابوالفضل داخل پرید: «چی شد؟ خوبی؟» مائده سری تکان داد و به سختی روی تخت نشست، ابوالفضل نگاهی توأم با اخم به او کرد: «چرا هنوز آماده نشدی؟» مائده با حرص گفت: «ببخشید نمی‌دونستم برای آب خوردن هم باید از شما اجازه بگیرم!»

در این لحظه و در طبقه همکف بیمارستان، زهره و حامد در صف داروخانه ایستاده بودند. زهره با اخم پرسید: «تو اینجا چیکار می‌کنی؟» حامد بلافاصله پاسخ داد: «با رفیقم اومده بودیم عیادت یه رفیق دیگم که مریضه، یکدفعه تو رو دیدم، که از اون اتاق بیرون اومدی، وقتی رفتم بینم کی توی اتاقه، مائده رو دیدم، گرم حرف شدیم که...» زهره گفت: «که من اومدم و مچتون رو گرفتم!» حامد با تعجب به زهره نگاه کرد: «چی می‌گی؟ منظورت چیه؟»

زهره نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت: «بین حامد، من تو رو خوب می‌شناسم، مائده رو هم خوب می‌شناسم، شما دوتا هیچ شباهتی به هم ندارین...» حامد با ناباوری پوزخندی زد و گفت: «یا خدا! توی ذهنت ما رو عقد مائده کردی رفت؟!» زهره پاسخ داد: «نه عقدت نکردم، چون می‌دونستم که مائده، شخصیتش جوریه که تو هرکاریم بکنی، ممکن نیست حتی نگاهت بکنه؛ چون تو توی معیارهای مائده نیستی...» حامد با اخم گفت: «دیگه داره بهم برمی‌خوره! اولاً که من هیچوقت به مائده جز به دید دختر عمه خدایبامرزم، نگاه نکردم، دوماً، مگه من چمه؟!» زهره خواست دهان باز کند که صدای مائده شنیده شد: «زهره جان، ممنون، خیلی زحمت کشیدی، ما دیگه می‌ریم...» زهره و حامد برگشتند، ابوالفضل در کنار مائده ایستاده بود؛ زهره با چشمانی گرد به مائده و ابوالفضل نگاه کرد و بعد از تعارفات معمول، رفتنشان را نظاره‌گر شد...

حامد پوزخندی زد و گفت: «خب، خب، جالب شد!» زهره هم برگشت و خطاب به حامد پرسید: «من مطمئنم این پسره رو یه جا دیدم، یالا بگو اون کیه؟!» حامد هم خندید و گفت: «اون دوست منه، دیگه هم نشنوم بگی دوستای منو جایی دیدی، وگرنه به مهرداد گزارش می‌کنم!» زهره با اخم به حامد نگاه کرد و به دربی خیره شد که مائده و ابوالفضل در کنار هم از آن رد شده بودند...

مائده سوار تاکسی شد، اما در این لحظه، ابوالفضل خطاب به راننده گفت: «یه دقیقه صبر کن!» و رفت. مائده ندانست او به کجا رفت، اهمیتی هم نمی‌داد. در افکار خودش بود، نمی‌دانست قرار است چه چیزهایی پیش بیاید، فکر جلسه دفاع‌ذهنی، ذهنش را مغشوش کرده بود، از پنجره به بیرون نگاه کرد، جمعیت جلوی چشمانش جابجا می‌شدند و او در افکار خودش بود...

ناگهان بطری‌ای آب‌معدنی، جلوی صورتش قرار گرفت، یک لحظه ترسید و صورتش را عقب کشید، ابوالفضل سوار ماشین شد: «آروم باش، چرا ترسیدی؟!» مائده یک تای ابرویش را بالا انداخت: «چون یه ربعه رفتی و یه‌هو با بطری آب ظاهر شدی!» ابوالفضل، کاملاً جدی به راننده گفت که به جاده تهران-کرج برود. سپس خطاب به مائده با لحنی دستوری گفت: «بیا بخور، تشنه بودی...»

مائده سری بالا انداخت و با لحنی سرد، شبیه لحن ابوالفضل گفت: «ممنون، تشنگی رفع شد!» ابوالفضل، درب بطری را باز کرد و بطری را به لب مائده چسباند. مائده با تعجب نگاهی به او انداخت، ابوالفضل از میان دندان‌هایش غرید: «وقتی بهت می‌گم بخور ناز نکن، وگرنه به اجبار رو میارم، اینو همیشه یادت باشه! و الان من در مقام استادت، بهت امر می‌کنم!» مائده اصلاً حوصله بحث نداشت، جدیداً حوصله هیچ چیزی را نداشت، به زور آب را قورت داد ولی هنوز در شوک رفتار عجیب ابوالفضل بود.

حدوداً یک ساعت بعد، به دامداری رسیدند. ابوالفضل، کرایه تاکسی را حساب کرد و جلوتر از مائده به سمت دامداری رفت. کلید بیرون کشید تا درب را باز کند، مائده گفت: «انتظار داشتیم، در، خودبه‌خود برات باز بشه!» ابوالفضل مختصر پاسخ داد: «می‌تونم، ولی لازم نیست مدام از توانایی‌هام استفاده کنم، مگه اینکه لازم باشه...» بعد با یک فشار کم، درب را باز کرد و خودش جلوتر از مائده، داخل شد. مائده هم با حرص، پشت سر او روان شد.

## فصل سی و هشتم

### دفاع ذهنی

وقتی مائده وارد دامداری شد، باری دیگر، صدای گاوها و نیز بوی بد آنها، آزارش داد. خطاب به ابوالفضل پرسید: «تو از این صداها و بوها، حالت بد نمی‌شه؟!» ابوالفضل با اخم برگشت و گفت: «اولا، تو نه؛ استاد! دوما، نه، چون سال‌هاست اینجا زندگی می‌کنم.» مائده با حرص دندان‌هایش را روی هم سایید. از تکبر بیزار بود، به ویژه وقتی کسی غیر از خودش، تکبر می‌ورزید...

ابوالفضل، داخل خانه شد و نگاهی به اطراف انداخت، گفت: «ظاهرا استاد رفتن. بسیار خب، بهتره بریم توی اتاق مخصوص...» به دنبال این حرف، وارد اتاقی شد که در انتهای خانه قرار داشت. مائده به آرامی، قدم پیش گذاشت. اصلا دوست نداشت تا دیروقت، اینجا و بدون حضور حاج سلمان بماند. از طرفی، به ابوالفضل هم اعتماد نداشت. برای همین، خیلی سریع و آرام، پیامکی به حامد زد و از او خواست که یک ساعت دیگر، جلوی دامداری بیاید دنبالش.

اتاقی که ابوالفضل، از آن به نام مخصوص یاد کرده بود، اتاقی بود مربع شکل، فاقد هرگونه وسیله‌ای. تنها دو صندلی چوبی قدیمی، روبه‌روی هم در فاصله‌ای بسیار کم، قرار گرفته بودند. در گوشه‌ترین نقطه اتاق نیز، حدود صد شمع، کنار هم و در صف‌هایی منظم، چیده شده بودند. مائده وارد اتاق شد و پرسید: «اینجا چرا خالیه؟» صدایش در محیط خالی، اکو می‌شد. ابوالفضل در حالیکه شمع‌های خاموش شده را با فندک، شعله‌ور می‌کرد، گفت: «این به تو و موضوعی که باعث شده الان اینجا باشیم، کوچک‌ترین ارتباطی نداره!» مائده با خشم پرسید: «خب، الان باید چیکار کنیم؟» ابوالفضل اشاره‌ای به صندلی کرد و گفت: «بنشین و هیچی نگو، تا برات توضیح بدم...» مائده، به ناچار، به طرف صندلی رفت و نشست.

ابوالفضل، در حالیکه همانند یک استاد، ایستاده بود، انگشتانش را در هم گره کرد و با لحنی سرد، نطق کرد: «در طی قرن‌ها، متخصصین جن‌گیری، دریافتند که موجودات ماورایی، فقط از طریق ذهن، قادر هستند شخصی را مورد تهاجم قرار دهند. چون ذهن اونا، فراتر از ذهن ماست. اونا قادر هستند، به ذهن انسان، کاملا مسلط بشن، و وقتی تسلط پیدا کنن، اونقدر تصاویر و اصوات وحشتناک نشانش می‌دن که یا دیوانه بشه، و یا از ترس بمیره...» مائده با تعجب پرسید: «یعنی همه این اتفاقات، فقط توی ذهن من اتفاق می‌افتادن؟! این غیرممکنه...» ابوالفضل به تندی پاسخ داد: «حرف منو قطع نکن! اگه سوالی بود که پاسخش رو در حرف‌های من نفهمیدی، در آخر، بپرس!»

چند ثانیه، در سکوت به یکدیگر با خشم، نگاه کردند. سرانجام ابوالفضل، در حالیکه روی صندلی، مقابل مائده می‌نشست، گفت: «موجود شیطانی، چنان در ذهن شخص، تصاویری دقیق نشان میده که ذهن، فریب می‌خوره و بر مبنای اون به بدن دستور فعالیت میده. همین امروز، اون موجود در ذهن تو این تصور رو ایجاد کرد که

او تو رو به طرف پله‌ها می‌کشه و بعد پرت می‌کنه پایین؛ ولی در واقع، ذهنت خود به خود، به بدنت دستور داده به طرف پله‌ها بری و خودت رو پرت کنی پایین. اما قبل از اون، جن باید حس‌کشی کنه، تا بتونه، نقاط ضعف رو پیدا کنه. وقتی حملاتش رو با برنامه‌ریزی دقیق و ظریف، آغاز کنه، کم‌کم ذهن رو به نقطه‌ای می‌کشه که می‌تونه اون رو از درون نابود کنه، شکنجه کنه، به تسخیر بکشه، یا حتی بدتر، اونقدر حس‌کشی کنه که شخص از درون خالی و پوچ بشه...»

مائده این بار با لحنی جدی پرسید: «حس‌کشی همون ذهن خونیه؟» ابوالفضل از سر ناشکیبایی، دستی در موهای چربش کشید و گفت: «ظرافت نداری، دقت نمی‌کنی، نکته سنج نیستی؛ مگه ذهن یه کتابه که شخص، هر وقت دلش خواست، لنگش رو روی هم بندازه و بخونش؟! ذهن، از لایه‌های مختلفی تشکیل شده، دست کم ذهن بعضی از انسان‌ها...» و پوزخندی به مائده زد.

مائده پرسید: «خب، حالا من جلوی این به قول تو، حس‌کشی، چکاری می‌تونم بکنم؟!» ابوالفضل پاسخ داد: «باید سدی در مقابل ذهن اون موجود، بسازی. باید مانعش بشی، هر وقت ذهنش با ذهن تو یکی بشه، اون قادره ضرباتی جبران‌ناپذیر بهت بزنه. مثلاً نقطه‌ضعفت رو بفهمه، بفهمه که مادرت برات مهمه، و طرح بریزه و اون رو بکشه، هر چند من شک دارم، اون موجود به تنهایی مادرت رو کشته باشه...» بلافاصله سکوت کرد، گویی ناخواسته این جمله را گفته بود...

مائده نیم‌خیز شد، می‌دانست که ابوالفضل دارد به آن ردپا فکر می‌کند، پس گفت: «تو از کجا درباره اون ردپا می‌دونستی؟» ابوالفضل، برای لحظه‌ای و فقط لحظه‌ای، رنگ از رخس پرید و بلافاصله دوباره بر خود مسلط شد: «تو از کجا دیدیش؟!» مائده پوزخندی زد، حالا او بود که ابوالفضل را غافلگیر کرده بود، پس گفت: «خیلی ساده است، تو همش به اونجا نگاه می‌کردی...»

ابوالفضل هم با لحنی پر از کنایه گفت: «چشم‌های تیزی داری، خدا کنه ذهنت هم همین‌طور باشه...» مائده دوباره پرسید: «تو از کجا می‌دونستی باید توی خاک باغچه دنبال ردپا بگردی؟» ابوالفضل بسیار سریع پاسخ داد: «از بحث اصلی دور شدیم؛ در این جلسات، من به ذهن تو وارد می‌شم و تو باید، اتصال ذهن من و خودت رو قطع کنی...» مائده، گرچه نمی‌خواست بحث ردپا، کنار گذاشته بشود، ولی سوال مهم‌تری داشت: «آخه چطوری؟!»

ابوالفضل، روی صندلی، کمی به جلو خم شد و گفت: «با تنظیم افکارت، با کنترل احساسات...» سپس مستقیم به چشمان مائده خیره شد و گفت: «فعلاً، با دفاع‌ذهنی در هنگام بیداری شروع می‌کنیم، دفاع در خواب، بسیار سخت و تقریباً غیرممکنه، ولی اگه نتونی از عهده دفاع در بیداری بر بیای، عملاً اینکارها بیهوده خواهد بود!» و به پشتوانه این حرف، پوزخندی پر از سخره بر روی صورتش نقش بست.

مائده راست نشست و گفت: «ولی من از کجا می‌فهمم که تو کی وارد ذهنم شدی؟» ابوالفضل گفت: «الان، من از لایه سطحی ذهنت شروع می‌کنم، هرچه من بتونم از ذهنت، استخراج کنم، تو هم، هم‌زمان می‌بینیش. از

الان بهت می‌گم، سرعت تصاویری که از جلوی چشم ذهنت، رد می‌شه، بسیار زیاده، ممکنه تا چند روز، سرگیجه و سردرد داشته باشی، اینا طبیعیه...» سپس دست راستش را بالا آورد و با لحنی بسیار خشن گفت: «مستقیم به چشمام نگاه کن!»

مائده تمرکز کرد و مستقیماً به چشمان سبز ابوالفضل، خیره شد. چند لحظه بعد، به نظرش رسید که آن چشم‌ها، هر لحظه درشت‌تر می‌شوند...

لحظه‌ای بعد، تنها تصویری که مائده می‌دید، چشمان سبزی بودند که بدون پلک زدن، به او خیره مانده بودند... احساس کرد با نیروی جاذبه‌ای، به طرفشان کشیده می‌شود. لحظه‌ای بعد، حس کرد، از روی صندلی جدا و وارد حفره مردمک چشمان ابوالفضل شد...

ثانیه‌ای بعد، تصاویر و رنگ‌هایی محو دید، بلافاصله شکل گرفتند؛ دو سالش بود، با پدرش مشغول دویدن در باغی بودند، شاد و سرحال، پر از لذت...

صحنه عوض شد، حالا پنج سالش بود، در کنار مادرش، کنار سنگ‌قبری ایستاده بود که رویش با خطی زیبا نام مجید جاوید، نقش بسته بود، مائده خواست سر برگرداند و مادرش را باری دیگر ببیند، اما تصویر بلافاصله عوض شد...

هفت سالش بود، بچه‌های سال آخری به سرش ریخته و با لگد می‌زدنش...

صحنه تغییر کرد، ده سالش بود و در کنار آقای مرادی، مشغول ماهی‌گیری بود، لحظه‌ای پایش لغزید و داخل رودخانه تند و ناآرام افتاد، آب در ریه‌هایش نفوذ کرد، احساس خفگی داشت و از دور، آقای مرادی را می‌دید که فریادزنان به سمتش می‌آمد...

صحنه عوض شد، هفده سالش بود، پسر بچه کوچک تازه متولد شده را در آغوش گرفته بود و برایش شعر می‌خواند...

صدای ابوالفضل را در پس ذهنش شنید: «رقت‌انگیزه!»

ثانیه‌ای بعد، احساس کرد بدون هیچ‌گونه تصویر و صدایی، در فضایی خالی سرگردان شده، و در تاریکی غرق می‌شود، حس کرد دارد سقوط می‌کند و بعد خودش را روی صندلی چوبی و در همان اتاق خالی، مقابل ابوالفضل، یافت...

مغزش به شدت درد می‌کرد، حالت تهوع داشت، خیلی سریع همه این تصاویر را دیده بود، در کسری از ثانیه، یا شاید حتی کمتر...

ابوالفضل، با لحنی عاری از هرگونه حس هم‌دردی، گفت: «چقدر بلا سرت اومده، چرا اون دخترها می‌زدنت؟» مائده که به سختی صدایش درمی‌آمد گفت: «چون به یکیشون گفته بودم بشکه احمق، اونم با دار و دسته‌اش



ریخت سرم. مامان، فرداش اومد و مدرسه رو گذاشت روی سرش، آخه دو تا از دنده‌هام شکسته بود...» خودش هم تعجب می‌کرد که چطور جزئیات ماجرا را به یاد آورد، شاید چون همه‌چیز، حتی سریع‌تر و کامل‌تر از آنچه دید، از اعماق ذهنش بیرون کشیده شده بود.

ابوالفضل، در حالیکه از جایش بلند شد، گفت: «چرا تمرکز نمی‌کنی؟! اگه می‌خواستم، می‌تونستم تمام شب اینکار رو انجام بدم!» مائده هم با همان لحن عصبانی معمولش، از خود دفاع کرد: «ببخشید، ولی ظاهراً جنابعالی، یادتون رفته که در واقع هیچی بهم یاد ندادی...» ابوالفضل، یک دور کامل، در مسیری دایره‌ای به دور مائده چرخید و گفت: «تو هنوزم فکر می‌کنی اینکار، جزوه داره؟ کتاب و فرمول و این مزخرفات رو داره؟»

مائده در حالیکه، نفس‌های عمیق می‌کشید تا حالت تهوع خود را رفع کند، گفت: «مگه قرار نیست، بهم آموزش بدی؟!» ابوالفضل، متوقف شد، دستش را دو طرف پشتی صندلی مائده گذاشت، بالای سرش ایستاده بود، با لحنی خشمگین غرید: «نه، من فقط باید اراده تو رو وادار کنم، تمرکز کنه و ذهن من رو پس بزنه...» مائده خواست چیزی بگوید، که ابوالفضل، در یک لحظه، دوباره چشم در چشم مائده دوخت، این بار مائده اصلاً آمادگی نداشت...

همه چیز دوباره بدون شکل، رنگ، صدا و تصویر شد...

دوباره حس کرد در فضایی خالی، معلق شده. بعد صدایی را شنید، و کم‌کم تصویری هم شکل گرفت، روبه‌روی مینو، گرد میز احضار، در آن اتاق نیمه‌تاریک با هوای خفه، نشسته بود، پیرزن گفت: «هیچ چیزی برای ترسیدن وجود نداره، جز روح همون آدمی که می‌خوای احضارش کنیم، اگه بیاد ازش میترسی؟»...

لحظه‌ای بعد، چشم در چشم مادرش نگاه می‌کرد و با نفرت و خشمی که خودش هم نمی‌دانست منبعش از کجاست، غرید: «اون کارخونه مال منه، شوهرت هم کارمند منه!» دست مادرش بالا رفت...

تصویر به سرعت عوض شد، روبه‌روی فرهاد حیدری، در کافی‌شاپ نشسته بود. مائده پرسید: «حساب دقیقه‌هاشم دارین؟» فرهاد با لحنی صمیمی و بدون هیچ‌گونه اغراقی، پاسخ داد: «من حتی حساب ثانیه‌هاشم دارم؛ ثانیه‌هایی که با شما هستم، خیلی سریع می‌گذره، مثل برق و باد...»

دوباره صدای ابوالفضل را از اعماق ذهنش شنید که با لحنی پر از کنایه گفت: «احساس تهوع دارم!»

دوباره مائده در تاریکی سقوط کرد، این بار، با شدت بیشتری سقوط کرد و وقتی به خودش آمد، دوباره در همان شرایط اول بود. ابوالفضل با لحنی پر از خشم گفت: «فایده نداره، من حتی سرعت تغییر رو کم کردم که فرصت دفاع بهت بدم، ولی تو انگار که...» مائده که تقریباً هنوز هم، سرش گیج می‌رفت، گفت: «تو اصلاً فرصت تمرکز بهم رو نمیدی...» ابوالفضل هم پاسخ داد: «فکر می‌کنی اون موجود، قبل از اینکه وارد ذهنت بشه، اعلام می‌کنه که من نیم ساعت دیگه میام؟! یه کم سعی کن، درک کنی! شرایط بحرانیه...»

مائده در حالیکه با دست، سرش را می فشرد، با لحنی دردمند گفت: «درک می کنم، ولی نمی تونم... همیشه...» ابوالفضل، با خشم به طرف درب اتاق رفت، آن را باز کرد و با دست اشاره ای به بیرون کرد و گفت: «پس بهتره بری، برای امشب کافیه. برو که احتمالاً، الان پسر داییت هم با آژانس رسیده...» مائده از خداهش بود که هرچه زودتر از آنجا برود، اما پاهایش بی حس بودند، سرش گیج می رفتند و حس می کرد هر لحظه ممکن است، استفراغ کند...

در نهایت، وقتی نگاه های سرد و بی احساس ابوالفضل را روی خود حس کرد، از جا به سختی بلند شد و لنگ لنگان، داشت از درب خارج می شد که چشمانش سیاهی رفت و افتاد...

در محیطی نا آشنا و تاریک، ایستاده بود. هوا سرد بود و او هم، سردش بود. دستانش را بلند کرد تا جلوی صورتش گرفته و در آنها ها کند. انگشتانش بلند بودند و دستکشی سیاه بر آنها کشیده شده بود. صدایی را شنید که از پشت سرش بود: «ارباب یه نتیجه قطعی می خواد، نمی تونه بیشتر از این منتظر بمونه...» مائده در وجود خود، احساس خشم می کرد، بدون اینکه پاسخی بدهد، حتی بدون اینکه برگردد، قدمی به جلو برداشت. هنوز کاملاً دور نشده بود، که دوباره آن صدا، بلندتر از قبل به گوشش رسید: «بهتره کارت رو درست انجام بدی؛ می دونی که اشتباه رو نمی پذیره!» این بار خشم جای خود را به دلهره داد، می دانست که ارباب سختگیرتر از این حرفاست و مجازاتش، غیرقابل تصور است...

صورتش، قطرات سرد آب را حس کرد که رویش پاشیده می شد. با کمی تلاش، پلک هایش را باز کرد، اول دیدش تار بود و لحظه ای بعد، چهره نگران حامد، در نظرش شکل گرفت. حامد با صدایی لرزان گفت: «خدا رو شکر، بالاخره به هوش اومد!» مائده سری برگرداند، در آن سمت، ابوالفضل هم ایستاده بود. بعد بدون هیچ حرفی، به طرف درب رفت، آن را باز کرد و خطاب به حامد گفت: «فردا، ساعت چهار، بیارش، خودتم بیرش...» سپس از مقابل در کنار رفت و وارد همان اتاق خالی شد و درب را بست.

حامد، خطاب به مائده پرسید: «می خوای بریم درمانگاه؟» مائده سری به نشانه منفی تکان داد، از جایش بلند شد و گفت: «بهتره زودتر بریم...» سرش درد می کرد و بی قرار بود. در طول راه، وقتی از پنجره آژانس، به اتوبان خیره شده بود، سعی کرد به یاد بیاورد که در لحظه بی هوشی، چه دیده است، اما هرچه فکر کرد، هیچ چیز به یاد نیاورد...

در این لحظه صدای موبایلش بلند شد، پیامی در واتساپ آمده بود. وقتی پیام را باز کرد، با تعجب دید که از طرف حامد است: «الان خوبی؟» مائده تایپ کرد: «آره، چرا واتسایپی می پرسی؟» لحظه ای بعد، پیام دیگری از حامد رسید: «چون اگه بلند درباره **اجنه** و مسائل ماورایی حرف بزنیم، این یارو راننده، جلوی یه تیمارستان میزنه روی ترمز!» و به دنبال این پیام، چند ایموجی چشمک زن فرستاد. مائده تایپ کرد: «شایدم جام همون جاست...»

- نه، اینطوری نیست، خودت که دیگه نباید شک داشته باشی.

- با حرفای امروز ابوالفضل، به صحت عقلم شک کردم.

- چی مگه گفت؟

- می گفت اون جن، فقط داره برای من توهم سازی می کنه، بلاهایی که سر من میاد، خودم انجامش می دم، خودم خودمو از پله پرت می کنم، خودم خودمو زمین می ندازم، خودم سرم رو می کوبم به لب باغچه...

- بعید هم نیست، به هر حال اونا جسم که ندارن.

- الان بدتره، چون ذهن من قادر نیست حتی ذهن ابوالفضل رو عقب برونه، چه برسه به ذهن یه ماورای انسان!

- کار به کجا کشید؟ ابوالفضل خوب باهات کار می کنه؟

- نه، ابوالفضل مثل سگ هار همش پاچه می گیره!

- اینطوری نگو، وقتی اومدم تو، اون خیلی نگران بود...

- نگران؟! اونم ابوالفضل؟

- آره، اومدم تو، دیدم سرت رو روی پاش گذاشته و داره یه وردی رو می گه.

- ورد؟ چه وردی؟

- نفهمیدم.

- این نشونه دلسوزیشه؟

- شاید فکر می کرده، گیر جن افتادی.

- شایدم...

مائده، آنچه در ذهنش بود را تایپ نکرد، داشت فکر می کرد که شاید، ابوالفضل آن تصاویر محو را به او نشان داده، ولی دلیلش را نمی فهمید. بعد از این همه مدت، هنوز درست نمی دانست، هدف ابوالفضل و انگیزه اش چیست....

حامد که دید سکوت مائده طولانی شد، از آینه ماشین، مائده را که عقب نشسته بود، نگاه کرد. مائده تایپ کرد: «بهره گمانه زنی نکنیم. مرسی که اومدی.» با این جمله خواست بحث را تمام کند. به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست، احتیاج به خواب داشت...

## فصل سی و نهم

### حتما چیزی هست

مهرداد، فارغ‌التحصیل بهترین دانشگاه مهندسی تهران بود، اما وقتی از دانشگاه با مدرک فوق‌لیسانس خارج شد، دنیایی را در مقابل خود دید که چندان از او و دانشش استقبال نمی‌کرد. سرانجام با سخت‌کوشی و تلاش بسیار، موفق شده بود، کارگاه کوچکی در حومه تهران، دست و پا کند و با چند جوان دیگر، مشغول ساخت قطعات کوچک ماشین‌آلات کشاورزی شد. شب‌ها نیز تا ساعت یک نیمه شب، مشغول رسیدگی به ترجمه مقالاتی بود که برای دانشجویان دانشگاه می‌نوشت و با این راه، پولی نه چندان زیاد بدست می‌آورد و امورات خانواده سه نفریش را می‌گرداند.

زهره، آن شب، ذهنش به شدت درگیر بود. سرانجام، دو استکان چای ریخت و به اتاق مهرداد رفت. مهرداد، همچنان خیره به صفحه لب‌تاپ بود که گفت: «دستت درد نکنه...» وقتی برگشت و دید دو فنجان چای مقابلش هست، دانست که زهره می‌خواهد حرفی بزند. سرانجام دست از کار کشید، به طرف همسرش برگشت و گفت: «در خدمتم!» زهره که روی صندلی کناری نشسته بود، با تعجب پرسید: «از کجا فهمیدی می‌خوام حرف بزنم؟!» مهرداد لبخندی زد و گفت: «چون هیچوقت تا این موقع شب بیدار نمی‌موندی، امروزم هر وقت دیدمت، فکرت مشغول بود. حالا بگو چی شده؟»

زهره، اندکی سکوت کرد و بعد بدون مقدمه گفت: «نگران حامدم، اون هنوز مثل یه بچه می‌مونه، گذشته هم که ثابت کرده آدم سادیه و زود گول می‌خوره...» مهرداد بلافاصله پاسخ داد: «آدمارو به خاطر اشتباهات گذشته نه سرزنش کن نه قضاوت. چون ممکنه سرش به سنگ خورده باشه و بیشتر حواسش رو جمع کنه.» زهره پاسخ داد: «نگران این نیستم که دوباره سرش کلاه مالی بزارن، کاش همه ضررها مالی باشه...»

- خب، پس نگران چی هستی؟

- اخیرا خیلی دور و بر مائده می‌بینمش...

- طبیعیه، دختر عمه‌تونه!

- خدا رحمت کنه عمه رو، ولی حامد هیچوقت اینقدر به کسی توجه نشون نمی‌داد و وقت صرف نمی‌کرد...

- مگه خودت نگفتی که چند سال پیش این مائده خانم بود که نداشت حامد بیفته زندان و خون‌تون بره روی هوا؟! خب، حالا حامد وظیفه خودش می‌دونه که یه کم جبران کنه، اونم بعد از قضیه عمه‌تون...

در این لحظه، زهره کمی در فکر فرو رفت و بعد ناگهان فریاد زد: «یادم اومد کجا دیدمش!» مهرداد با تعجب، دستش را بالا آورد و گفت: «آروم، بچه خوابه!» زهره که سعی داشت هیجانش را مهار کند، گفت: «اون مرده، توی قبرستون کنار حامد و یه پیرمرده وایساده بود. مائده گفت پیرمرده از سهامداراست، ولی پسره که کنارش

وایساده بود، انگار با هم بودن... حامد توی بیمارستان گفت که اون دوستشه...» مهرداد پرسید: «قضیه چیه؟» زهره ماجرای بیمارستان را تعریف کرد و گفت: «فکر می‌کنی چه رازی درباره اون مرده هست؟» مهرداد شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «نمی‌دونم، نمی‌خوامم بدونم! آخه اینا چه ربطی دارن؟ چی می‌خوای بگی؟»

زهره دوباره سکوت کرد و بعد گفت: «نمی‌خوام درباره مائده فکر بد بکنم، ولی چرا توی بیمارستان، با اینکه حالش بد بود، یهو با اون مرده رفت؟» همچنان مهرداد سکوت کرده بود. زهره ادامه داد: «چند روز قبل از فوت عمه، وقتی به مائده زنگ زدم، یه جوروی بود. یه چیزایی از حامد گفت، بعد یهو حرف رو عوض کرد و سریع قطع کرد...»

مهرداد با لحنی طنزگونه گفت: «خب، خانم مارپل، نتیجه چیه؟!» زهره با اخم گفت: «اصلا من دارم با کی حرف می‌زنم؟!» از جایش برخاست و داشت می‌رفت که مهرداد صدایش زد و گفت: «من مائده خانم رو درست نمی‌شناسم، حداقل به اندازه تو نمی‌شناسم. ولی حامد رو می‌شناسم؛ فکرت اشتباهه...»

زهره برگشت و پرسید: «مگه تو می‌دونی فکر من چیه؟» مهرداد پاسخ داد: «تو فکر می‌کنی مائده خانم داره برای حامد...» زهره که هنوز تقریباً مطمئن نبود، نمی‌خواست پشت سر مائده حرفی بزند، پس گفت: «من این رو نمی‌گم! می‌گم حتماً یه چیزی هست، چیزی که ما نمی‌دونیم...» مهرداد، دوباره روبه لب‌تاپ کرد و گفت: «فقط خدا می‌دونه!»

## فصل چهارم

### ادامه دفاع ذهنی

خورشید داشت در آسمان ابر گرفته غروب می کرد، باد سرد پاییزی وزیدن گرفت. مائده از ماشین پیاده شد، حامد شیشه را پایین کشید و با صدای بلند گفت: «موفق باشی!» مائده سری تکان داد. به جلوی درب رسید، نفسی گرفت و خواست زنگ بزند که ناگهان در باز و مرد مسنی با کت و شلواری شیک، خارج شد. مائده قدمی عقب رفت، مرد در حالی که با خودش زیر لب زمزمه می کرد، به طرف ماشین شاسی بلندی رفت که آن طرف پارک بود. مائده فهمید که او نیز حتما از مراجعه کنندگان حاج سلمان بوده. لبخندی روی لبش نشست و با خود گفت: «ظاهرا حالش خوش نبود؛ چند وقت دیگه منم همین جوری می شم!» وارد دامداری شد.

وقتی به در اصلی رسید، پیش از آنکه درب بزند، صدای گفتگوی بلند حاج سلمان و شاگردش کل محوطه را فرا گرفته بود. وقتی اسم خودش را شنید، کنجکاو شد؛ بی آنکه دق الباب کند، گوش وایساد. حاج سلمان با صدایی بلند می گفت: «این مزخرفات رو به خود مائده هم گفتم؟!» ابوالفضل با لحنی نه چندان دوستانه گفت: «خودش هم متوجه شده؛ اونم ردپا رو دیده...»

مائده بیشتر گوشش را نزدیک کرد، این بار صدای حاج سلمان به وضوح شنیده می شد: «خیلی ها اون روزها توی اون خونه رفت و آمد کردن. اونجا مثل لونه خرگوش شده بود! از کجا مطمئنی که این ردپا مال یکی از اون مهمونا نبوده؟!» ابوالفضل کمی مکث کرد و گفت: «مطمئن نیستم ولی شما از کجا مطمئنید که بی اهمیته؟!»

- چون می دونم که **اجنه** برای کشتن شخصی، نیاز ندارن از یه انسان کمک بگیرن...

- منم می دونم که با تسخیر یه انسان، می تونن جنایت وحشتناکی رو انجام بدن. خودم با چشم خودم دیدم!

- بله، درباره مادر تو، این قضیه درست بود. ولی درباره خانم مرادی، فرضیه محتمل اینکه توسط **جن** مسخ شده و خودش رو کشته...

- ولی اون ردپا، خبر از یه عامل انسانی می ده!

- غیر از این ردپا، چه دلیل دیگه ای برای فرضیه بی سر و تهت داری؟!!

ابوالفضل کمی سکوت کرد، گویی داشت تصمیم می گرفت، حرف بزند یا نه. سرانجام گفت: «از حامد شنیدم که توی تابستان همین امسال، پدرش رو یه نفر کشته. نمی دونم چرا ولی احتمال میدم ربطی بین این دو حادثه باشه...» حاج سلمان با لحنی پر از کنایه گفت: «خوبه، **جن** گیری رو کنار بزار و برو کار آگاه شو! آخه چرا گوش نمیدی؟ طرف ما یه قاتل نیست، یه **جنه**!» ابوالفضل گفت: «بهتره دیگه بحثش رو نکنیم، الان ساعت اومدن دختره است؛ ممکنه پیداش بشه...»

مائده خواست به طرف درب دامداری رفته و زنگ آیفون را بزند تا وانمود کند، تازه رسیده است که ناگهان درب باز و حاج سلمان با جلیقه‌ای قدیمی، ظاهر شد و با لبخندی مهربان گفت: «خوش اومدی دخترم، در باز بود، نه؟» مائده، آب دهانش را قورت داد و گفت: «بله، باز بود، دیگه زنگ نزدم، ببخشید...» حاج سلمان از درگاه کنار رفت و با لحنی صمیمانه گفت: «اینجا متعلق به توئه، بیا داخل...»

وقتی مائده داخل شد، اولین چیزی که دید، نگاه خیره ابوالفضل بود. مائده می‌دانست که او حتما از طریق حس‌کشی، متوجه می‌شود که مائده گوش ایستاده بوده...

حاج سلمان، خطاب به ابوالفضل گفت: «من میرم توی اتاقم. اگه نیازی به من بود، خبرم کن...» لبخندی دلنشین به مائده زد و وارد اتاق کوچک خودش شد. ابوالفضل، درب همان اتاق خالی را باز کرد و با لحنی سرد گفت: «امیدوارم امروز سرحال باشی، چون تقریبا چهار ساعتی، کار خواهیم داشت...» برق از سر مائده پرید؛ چهار ساعت، خیلی بود، به ویژه برای آن تجربیات سهمگین...

وقتی وارد اتاق شد، نگاهی به اطراف انداخت، همه چیز مثل قبل بود و صد شمع در حال سوختن و آن دو صندلی، تنها وسایل آن اتاق بودند...

ابوالفضل، اشاره کرد که مائده بنشینند. بلافاصله نشست و پرسید: «امروز چه برنامه‌ای برای من داری؟!» ابوالفضل پاسخ داد: «هدف از جلسه امروز، اینکه دست کم بخشی از ذهنت رو در برابر حس‌کشی، مقاوم کنیم. این بار قصد دارم به قسمت غم و اندوه ذهنت نفوذ کنم و تو تنها یک سلاح برای دور کردن ذهن من داری...» مائده پوزخندی زد و گفت: «خدا خیرت بده که یه راه برای من گذاشتی!»

ابوالفضل، این کنایه را نشنیده گرفت و ادامه داد: «این سلاح، در واقع یه جور سپر دفاعی برای حریم ذهنت ایجاد می‌کنه. وقتی جن یا شخصی که مشغول حس‌کشیه، به لایه‌هایی از ذهن داخل می‌شه که پر از درد و غمه، تنها راهی که می‌شه جلوش رو گرفت اینکه فضای ذهن رو دگرگون کنی، با فکر کردن به یه خاطره شاد، چیزی که واقعا خوشحالت کنه...»

مائده با خود فکر کرد، که چه خاطره‌ای در آن لحظه به نظرش خوش می‌آید. تمام خاطراتی که زمانی برایش بهترین احساسات دنیا را رقم زده بودند، اکنون تاریک و سرد بودند. بهترین لحظات زندگی‌اش را با مادرش یا بهنود یا محسن یا حتی با فرهاد گذرانده بود. ولی حالا فکر کردن به هر کدام، حالش را بد می‌کرد.

ابوالفضل، روبه‌روی او نشست، انگشتانش را در هم قفل کرد و گفت: «عجله نکن، خیلی وقت برای تلف کردن داریم!» مائده با خشم غرید: «دارم سعی می‌کنم یه چیز خوب یادم بیاد...» ابوالفضل پوزخندی زد و گفت: «یاد پول‌های کلونی بیفت که خرجشون کردی! بریز و بیاش‌های فراوان!» مائده از جایش برخاست و گفت: «چرا فکر می‌کنی کسی که پولداره باید حالش خوب باشه؟!» ابوالفضل تکیه داد و گفت: «جوابت کاملا روشنه؛ چون پول هر چیزی رو برای شخص فراهم می‌کنه...»

مائده نالید: «اما نه همه چیز رو...» برای مثال، عشق با پول قابل خریدن نبود. و مائده این را با تمام وجود درک کرده بود. پول نمی‌توانست محسن را برای مائده حفظ کند، نمی‌توانست پای مائده را از روی پدال گاز در جاده شمال، بردارد. نمی‌توانست ماشین محسن را از دره بالا بیاورد، نمی‌توانست خیانت فرهاد را تغییر دهد...

سرانجام ابوالفضل که گویی همه این احساسات منفی را در چهره مائده دیده بود، گفت: «به عنوان کسی که همه چیز داره، زیادی دلت پره...» مائده برای اینکه بحث را عوض کند، روی صندلی نشست و به آرامی گفت: «یه خاطره خوب اومد توی ذهنم.» ابوالفضل رو به جلو خم شد و گفت: «پس به چشمای من نگاه کن...» مائده با تردید، نگاه به ابوالفضل دوخت. دوباره چشمان سبز او درخشیدن گرفت و کم‌کم بزرگ و بزرگ‌تر شد. دوباره در مردمک چشم‌های او فرو می‌رفت...

رنگ‌ها و اصواتی نامفهوم را می‌دید و می‌شنید. بعد همه چیز شکل مشخصی گرفت، صدای موتور ماشین و زوزه باد در گوشش می‌پیچید، تمام توانش را به پاهایش داده بود و پدال گاز را می‌فشرده. یک چشمش به آینه ماشین بود، پراید سفید را می‌دید که وحشیانه سعی داشت سبقت گرفته و از جلوی او در آید، اما او با خشم، دنده را عوض کرد و سرعت را بالاتر برد...

صحنه عوض شد، جمعیتی کنار دره جمع شده بودند، نفس در سینه‌اش حبس شد، سرش گیج می‌رفت، پاهایش سست و ناتوان، بدنش را می‌کشید. در حالیکه صدای ضربان نامنظم قلبش را می‌شنید، جلوتر رفت و نگاهی به ته دره انداخت، پراید سفید کاملاً مچاله شده بود و زهره، از سراسیمی به پایین سر می‌خورد و پیش می‌رفت...

دوباره صحنه تغییر کرد، این دفعه در محیط خانه بود. به سرعت خود را به پله‌ها رساند، مادرش در حالیکه چاقویی در دست داشت، غرق در خون، روی پله‌ها افتاده بود. سایه‌ای از ترس و هراس در چشمان بی‌روحش موج می‌زد...

ابوالفضل غرید: «فایده نداره!»

مائده حس کرد در فضای خالی غرق شد و پس از مدتی، به درازای ابدیت، در تاریکی محو گشت. وقتی چشم باز کرد، روی زمین افتاده بود. ابوالفضل بدون اینکه از جایش برخیزد، گفت: «می‌خوای برات آب بیارم؟» مائده در حالیکه سعی داشت مانع لرزش صدایش شود، گفت: «خیلی موذیانانه، وقایع تاریک زندگی رو بهم نشون میدی و بعدم مسخره می‌کنی؟!» ابوالفضل، لبخند کجی روی صورتش نشانده و گفت: «من دارم وظیفه خودم رو انجام میدم. یه جن، خیلی بدتر به ذهنت تجاوز می‌کنه. اونقدر اون لحظات تاریک رو برات تکرار می‌کنه و اینقدر دفعات و دقایقش رو زیاد می‌کنه تا سرانجام چیزی بجز اونا برات نمی‌مونه. ولی تو هم اصلاً سعی نکردی، ذهنت رو متوجه خاطره شادت کنی...»



مائده برخاست و به سختی، روی صندلی نشست. عرق پیشانی‌اش را با گوشه آستین مانتو پاک کرد. ابوالفضل برای اینکه کمی بیشتر به ذهن مائده استراحت بدهد، پرسید: «دوست دارم بدونم به چی فکر می‌کردی؟» مائده زیر لب گفت: «یه بار با اون، رفته بودم پارک... محس... اون، اونجا ازم...» لبخند تلخی به لبش آمد، چقدر از آن لحظات، دور شده بود. حالا دیگر حتی نمی‌توانست نام او را به زبان بیاورد...

ابوالفضل گفت: «درست متوجه نشدی، بهت گفتم که ذهنت رو روی یه خاطره شادی بخش متمرکز کنی، نه چیزی که بیشتر غمگینت کنه...» مائده کمی با خود فکر کرد. هر چه خاطره خوب داشت، با کسانی بود که اکنون یا مرده بودند یا...

ناگهان چیزی به ذهنش رسید، شادترین لحظه زندگی‌اش را به یاد آورد، تا آن لحظه برایش محو و گنگ بود، ولی حالا برایش آشکار شده بود. لحظه‌ای که همراه پدرش، در باغ ویلای شمال، بازی می‌کرد، لحظه‌ای که با آب شیلنگ، پدرش را حسابی خیس کرده بود، هنوز هم صدای خنده‌های خود و پدرش را به یاد داشت...

سر بلند کرد و گفت: «الان آماده‌ام!» ابوالفضل موهای چربش را کنار زد و مستقیم به چشمان مائده خیره شد. برای بار چهارم در زندگی‌اش، مائده در فضای خالی سیاه، سرگردان، رها شد. تصویری مقابلش شکل گرفت...

گرد میز احضار نشسته بود، روبه‌رویش، مینو همچون جغدی شوم خیره می‌نگریست، و در سمت دیگرش، موجودی در هیبت محسن، نشسته بود. در حالیکه لبخند بر لب داشت، گفت: «تکنه، نمی‌خوای دیگه بیای دیدن من؟» مائده صدای خود را شنید که همراه با گریه پاسخ داد: «من که از خدایه پیام!» اما قبل از اینکه پاسخ آن موجود را بشنود، ذهنش را معطوف خاطره‌ای کرد که خودش می‌خواست به یاد آورد، کرد. سعی کرد روی آن لحظه و شادی آن خاطره تمرکز کند و حس آن لحظه را در وجودش جاری سازد...

در این هنگام، تصویر محسن، محو و تار شد، حسی توأم از آرامش و راحتی خیال، وجود مائده را در بر گرفت... ناگهان همه چیز فرو ریخت، این بار خبری از آن فضای خالی و سرگردانی نبود، خیلی سریع همه چیز محو و او روی صندلی نشسته بود. ابوالفضل، برخاست و به طرف درب رفت. مائده با تعجب، نگاهی به او کرد، ابوالفضل داشت با حاج سلمان، حرف می‌زد.

مائده برخاست و پرسید: «چی شد؟ موفق شدم؟» ابوالفضل پوزخندی زد و گفت: «نه به این آسونی! هنوز خیلی مونده...» مائده پرسید: «پس چرا یهو همه چیز عوض شد؟!» ابوالفضل پاسخ داد: «خودم ارتباط ذهنی رو قطع کردم. باید با استاد حرف بزنم...» و به دنبال این حرف، از اتاق خارج شد و در را بست.

مائده هم متعجب بود و هم خشمگین، تقریباً خوشحال بود و برای لحظه‌ای فکر می‌کرد، شاید موفق شده باشد. درب که بسته شد، مائده خود را به پشت آن رساند و گوشش را به آن چسباند، باید می‌فهمید که آن دو چه برای گفتن داشتند که دفاع‌ذهنی را به خاطرش قطع کرده بودند...

صدای حاج سلمان را شنید که گفت: «درباره ردپا، چیزی در ذهن مائده دیدی؟» ابوالفضل زمزمه کرد، به نحوی که مائده به سختی آن را شنید: «بله، وقتی داشت به یه خاطره مثبت فکر می کرد، وارد ذهنش شدم. خودشم گیجه و چیزی نمی دونه، ولی پشت در گوش وایساده بود، شاید همین الانم...» ناگهان سکوت شد. مائده به سرعت به طرف صندلی رفت و روی آن نشست. درب باز شد و حاج سلمان به داخل نگاهی انداخت. سپس با لبخند گفت: «بخشید که مزاحم شدم، به کارتون برسید، خواستم به ابوالفضل سفارشات لازم رو بکنم...»

مائده مطمئن بود که حاج سلمان می داند او این دروغ را قبول نمی کند، پس چرا داشت دروغ می گفت؟ بعد از اینکه پیرمرد رفت، حدود سه ساعت، ابوالفضل و مائده درگیر بودند...

و بعد از آن، هر روز، راس ساعت چهار، بعد از کارهای خیریه، به دامداری می رفت و تا هشت شب، درگیر بود. بعد از آن خسته و درهم شکسته، به خانه باز می گشت و تا خود صبح، از سرگیجه و حالت تهوع، یک لحظه خواب و خوراک و آرام و قرار نداشت. از سوی دیگر، حسی مبهم، توام با شک و تردید، نسبت به حاج سلمان و شاگردش و به ویژه ابوالفضل، ذهن گیجش را گیج تر می کرد.

شاید اگر از او بابت هر جلسه پول می گرفتند، فکر می کرد به خاطر پول، دارن ذهنش را به بازی می گیرند. هر قدر فکر می کرد، نمی توانست انگیزه یا دلیلی برای اعمال آن دو بیابد...

## فصل چهل و یکم

### ترس

مائده نمی‌دانست چرا احساس خوبی نسبت به ابوالفضل نداشت، احساس می‌کرد او به جای اینکه دفاع‌ذهنی یاد بدهد، بدتر دارد ذهنش را دچار اختلال می‌کند. مائده سرگیجه‌های شدیدی را در طی آن هفته تجربه کرده بود. از طرف دیگر، ابوالفضل، عملاً یک دانای کل بود و همه چیز مائده برایش آشکار بود، نفس عمیقی گرفت که به سرفه افتاد، حامد خنده‌ای کرد: «از این تریپ‌ها نیا؛ به جای هوا دود می‌خوری!» حوصله جواب دادن به حامد را نداشت. به خانه رسیدند، و در همان حال که مائده کمر بند را باز می‌کرد، گفت: «حامد قبل از رفتنت ماشین رو بیار داخل...» حامد کمی خم شد: «امر دیگه، مادمازل؟!» مائده دستی در هوا تکان داد و پیاده شد.

جلوی درب ایستاد، کلید را در قفل چرخاند و داخل شد؛ چشمش را روی بدنه خانه چرخاند: «کی دوباره می‌شی مامن آرامشم؟!» بغض گلویش را با قورت دادن آب دهانش پس زد، نباید ضعف نشان می‌داد. راه دشواری پیش رویش بود و باید قوی‌تر از هر وقت دیگری می‌بود.

داخل حال شد و کیفش را به سمتی انداخت و تن خسته‌اش را روی کاناپه رها کرد. جلسات دشوار و سخت دفاع‌ذهنی و نیز کارهای خیریه و رسیدگی به اعداد و امور، همه و همه، ذهن و جسمش را فرسوده کرده بود. چشم‌هایش برای چند ثانیه روی هم افتاد؛ با شنیدن صدای بلند برخورد در از جا پرید، ترسیده نگاهی به دور تا دور خانه چرخاند و گوش‌هایش را تیز کرد، اما انگار از اول صدایی نبوده، به خیال اینکه متوهم شده باشد دوباره به مبل تکیه داد که این بار شدت برخورد صدای در بیشتر بود، صدا از طبقه بالا می‌آمد...

مائده از جایش بلند شد، می‌ترسید حتی نمی‌توانست صدایش را برای کمک خواستن بلند کند، از این ضعف خود، نفرت داشت. چشم‌هایش را برای چند ثانیه روی هم گذاشت و خودش را دلداری داد: «مائده، آرام باش، تو بدتر از این‌هاش رو هم دیدی؛ مرگ مادرت یادت نره باید قوی باشی، به کمک کسی احتیاج نداری؛ قوی باش و خودت با ترست روبه‌رو شو!»

چشم‌هایش را باز کرد و قدم‌های لرزانش را برداشت. جلوی پله‌ها ایستاد، خیلی بیشتر و تاریک‌تر از هر زمان دیگری به نظر می‌رسیدند، می‌دانست این تنها یک تصور است، آن هم به خاطر ترسش و گرنه پله‌ها همان پله‌ها هستند. با این امید پایش را روی پله اول گذاشت که دوباره صدای برخورد بلند در را شنید، جیغ بلندی کشید و خواست به عقب برود ولی انگار دست‌هایی قوی احاطه‌اش کرده بودند و به جلو هدایتش می‌کردند...

لرزش دست‌هایش محسوس شده بود، تیزی یک چیزی مثل یک ناخن بلند را روی پهلویش حس می‌کرد، اما نمی‌توانست کاری بکند یا به عقب برود، ناچار پله‌های بعدی را بالا رفت و خود به خود، سمت اتاقش کشیده شد. دست‌های لرزانش را جلو برد، صدای نفس‌های بلند موجودی را درست کنار گوشش می‌شنید و علاوه بر

آن صداهاى ناهيوم و غرشهاى بلندی را مى شنيد؛ اشک داخل چشمهايش حلقه زده بود و بغض به گلوپش چنگ مى انداخت، جن مى دانست که مائده دارد از ترس مى لرزد و توانايى روبه رو شدن با چيزى را ندارد اما انگار نيرويى سعى مى کرد مائده را قوى نشان بدهد...

در اتاق را باز کرد و با اتاق به هم ريخته روبه رو شد، مردمکهايش را چرخاند و چشمش روى ميز کار ثابت ماند و کتابهاى طراحي گرافيكش را ديد که به سرعت ورق مى خوردند، در عرض چند ثانيه، کتابهاى پانصد صفحه اى ورق مى خوردند و به انتها مى رسيدند؛ ناله خفه اى کرد که کتاب از ورق خوردن ايستاد و در صدم ثانيه اى به طرف مائده پرت شد...

دستهايى قوى روى شانهاش نشست و مائده را خم کرد، پشتش انگار خالى شده بود، تعادلش را از دست داد و زمين خورد، صداهاى نامفهوم بلندی که گوش هر شنونده اى را آزار مى داد، در گوشش مى پيچيد. ترسيده به عقب رفت و بدنش به ديوار برخورد کرد؛ اين صداها بلندتر از هر وقت ديگرى بودند...

چشمهاى ترسانش را روى ديوار چرخاند که انگار خود به خود چنگ مى خوردند و ردهايى باقى مى گذاشت، همه چيز درست مثل يك ميدان نبرد شده بود؛ سايه ها کم کم پرننگ تر مى شدند؛ سايه هايى که درشت بودندشان بيش از حد ممکن بود، صداى جيغ مانندی را مى شنيد، مثل شيون يك زن در يك شب تاريک بارانى يا جيغهاى يك بچه در خلوت تاريکى گور، يا شايد هم مثل صداى جيغ مانند يك روباه در شب سياه جنگل، حضور يك حجم بزرگ را احساس مى کرد و دستهاى بزرگى که روى گلوپش نشست و فشارش مى داد، نفسهاى مائده به شماره افتاد؛ صداى خرناس مانند جن را مى شنيد...

نگاهش را سمت در اتاق که بسته شده بود، دوخت؛ خدا را در دلش صدا زد اما نمى توانست چيزى به زبان بياورد؛ دستش را به سمت در برد و سعى کرد گوشه اى از در را باز کند، دستش که به کناره در رسيد، صداى غرش مانندی مثل يك صداى صاعقه را شنيد و احساس کرد، پرده گوشش پاره شد، دستها از دور گلوپش کنار رفت و آخرين چيزى که ديد، دور شدن سايه سياه بود...

مائده، چشم باز کرد و خود را روى كاناپه ديد، از جا پرید و با حامد روبه رو شد که دستهايش را بالا آورده بود: «آروم مائده جان چيزى نيست، خواب ديدى!» با يادآورى تمام اتفاقات، اشکهاى مائده پايين آمدند. سرش را به طرفين تکان داد: «خيلی وحشتناک بود!» حامد جلو آمد و با چشمهاى مهربانش نگاهى کرد: «ولى تو مثل هميشه از پشش بر اومدى!»

- ديگه نمى تونم، حتى تو خواب هم دست از سرم برنمى داره، اين بار خيلی وحشتناک تر بود، انگار هر بار بدتر از دفعه قبله!

قطرات مزاحم اشک از چشم‌هایش پایین چکیدند و لب‌هایش از هم باز شدند: «این چی بود؟!» حامد، نگران موبایلش را از جیب بیرون کشید: «الان به ابوالفضل زنگ می‌زنم تا زودتر همه چیز تموم بشه!» مائده، درمانده نالید: «سایه‌ای رو می‌دیدم، خیلی پررنگ‌تر از هر وقت دیگه‌ای، چیزی که تا به حال سابقه نداشته!»

حامد اخم کرده ایستاده بود و روی شماره ابوالفضل، ضربه زد. بعد از چند لحظه بی‌مقدمه گفت: «مائده هر لحظه عذابش داره بیشتر مشه. اگه صدای جیغ کشیدنش رو نشنیده بودم و برنمی‌گشتم، معلوم نبود چه بلایی سرش می‌اومد!» کلافه دستی داخل موهایش کشید: «اومدم ازش خداحافظی کنم و سویچش رو بدم، دیدم خوابش برده، ناله می‌کرد؛ خواستم برم خونه، دستم رو دستگیره در بود که صدای جیغ‌هاش رو شنیدم؛ ابوالفضل، زودتر یه فکری بکن...»

مائده نمی‌دانست ابوالفضل چه می‌گفت که حامد فقط چندین بار، باشه گفت؟ بعد از چند دقیقه تماس را قطع کرد و دلسوزانه نگاهش کرد: «بالاخره حل میشه، من برم دیرم شده...» لحظه‌ای دل‌دل کرد و گفت: «فردا صبح راس ساعت نه در دامداری باید باشیم. فعلا خداحافظ!» و مائده که هنوز در شوک کابوسی که دیده بود، به سر می‌برد، توانست بی‌صدا "خداحافظ" را به لب بیاورد.

حامد تا وسط راه رفت که دوباره برگشت، حالتش مثل کسی بود که انگار می‌خواست چیزی بگوید اما نمی‌توانست، دستی در موهایش کشید: «به نظرم رفتار ابوالفضل خیلی تغییر کرده! اصلا اخلاقش از این‌رو به اون‌رو شده!» مائده در این موقعیت چه چیزی برای گفتن داشت؟ شانه بالا انداخت: «ولی من که تغییری نمی‌بینم، هنوزم مثل یه سگ دیوونه خونسرد و در عین حال، هاره!»

حامد چشم غره‌ای رفت: «کلا چند وقته می‌شناسیش؟» مائده چیزی نگفت و رویش را برگرداند، بعد از کمی مکث، حامد گفت: «یه حدسایی می‌زنم...» مائده دیگر آرام شده بود و از وحشت چند دقیقه قبلش خبری نبود، ادای حامد را درآورد: «مثلا چه حدس‌هایی می‌زنی، جناب کارآگاه؟!»

حامد، چپ‌چپ مائده را نگاه کرد: «هرهر... با نمک! من ابوالفضل رو می‌شناسم و مطمئنم تغییر کرده!» لبش را با زبان، تر کرد و با چشم‌های ریزشده ادامه داد: «دیگه به شدت قبل سرد و خشک نیست...» عرض اتاق را دو بار طی کرد، مائده با چشم دنبالش می‌کرد که کلافه شد: «چیه حامد؟ آروم بگیر... سرگیجه گرفتم؛ اصلا مگه کار نداشتی؟ برو دیگه...» حامد چشمانش را گرد کرد و لب‌هایش را کش داد: «عجب! مگه زدنت که من رو نگاه کنی سرت گیج بره؟!» سرش را کج کرد و ادامه داد: «الان هم رفع زحمت می‌کنم!»

مائده دستش را در هوا برایش تکان داد و برو بابای نثارش کرد...

## فصل چهل و دوم

### ضعیف

مقابل پنجره ایستاده بود، به حیاط دانشکده نگاه می کرد، منتظر بود، منتظر رد شدن محسن کامرانی. می خواست از پشت شیشه، ببیندش، اینکار همیشگی مائده شده بود. انتظار برای اینکه لحظه ای رد شود و او را حتی از پشت، و حتی از دور، ببیند. قادر نبود پا روی غرورش بگذارد، اما قادر هم نبود، عشق خود را انکار کند. از طرفی می دانست، که محسن برای او تمام شده است، اما نمی خواست این را باور کند.

سرانجام دل به دریا زد و بی هدف از ساختمان دانشکده هنر، بیرون رفت. از آن سمت، کامرانی نزدیک می شد. مائده نفس خود را حبس کرد، سعی کرد بدون اینکه به او نگاه کند، دور شود. اما پاهایش بدون اراده او، به سمتی کشیده می شدند که محسن بود، گویی نیرویی مغناطیسی، او را می کشید...

وقتی به خود آمد، دید که بیش از سه قدم با کامرانی فاصله ندارد. خواست حرفی بزند که نگاهش در نگاه کامرانی گره خورد. محسن با چشمانی خشمگین به او خیره شده بود، مائده نیز، به همین شکل به نگاه او پاسخ داد. محسن پوزخندی زد و گفت: «انگار نمی خوامی دست از سر من برداری...»

مائده دلش می خواست پا روی غرورش بگذارد و خواهش دلش را مطرح نماید، اینکه نمی تواند دوری محسن را تحمل کند، اینکه می داند برخی از رفتارهایش، بی ادبانه و مغرورانه است، و حاضر است به خاطر محسن، خود را اصلاح کند. اما به جای همه این حرف ها، خشمگین، این جمله را بیان کرد: «مگه حیاط دانشگاه رو خریدی که نباید توش قدم زد؟» بعد زهرخندی زد و گفت: «البته، با پول یکی مثل تو، فاصله موش توی انباری دانشگاه رو هم نمی فروشن!»

محسن از اینکه کسی به وضعیت نامساعد مالی اش اشاره کند، خشمگین می شد و مائده این نقطه ضعف او را بهتر از هر کسی می شناخت. محسن در حالیکه **خون** در چشم هایش جمع شده بود، گفت: «خوش به حال تو که می تونی به جای فاصله موش، پشگل اسب بخری!» مائده دوست نداشت بماند، دوست نداشت با محسن درگیر شود، نمی توانست، ضعیف تر از آن بود که بتواند با مردی که هنوز عشقش بود، با خشم سخن بگوید. اما ضعیف تر از آن هم بود که بتواند راه کج کند و برود...

مستقیماً در چشم محسن خیره شد و پرسید: «درد تو دقیقاً چیه؟!» محسن پوزخندی زد و گفت: «درد که نیست، افسوسه. برای خودم افسوس می خورم که چهار سال از بهترین سال های زندگیم رو توی رابطه با تو تلف کردم. یه موجود مغرور که فکر می کنه آسمون دهن باز کرده و اونو انداخته روی زمین!» مائده از خشم، دندان روی هم سایید و پاسخ داد: «علت افسوست یه چیز دیگه است، افسوس شبانه روز تو، بی پولیه! تو یه بدبختی...» محسن، راه کج کرد که برود، مائده با صدایی نسبتاً بلند گفت: «چی شد، بچه گدا؟! حرفی برای گفتن نداشتی؟»

لحظه‌ای محسن درنگ کرد، بعد برگشت و با خشم و عصبانیت گفت: «حرف رو با آدم می‌زنن، من آدم جلوی خودم نمی‌بینم!» مائده خواست حرفی بزند که ناگهان دستی روی شانه‌اش نشست. برگشت و با ابوالفضل روبه‌رو شد. ابوالفضل با خشم به او خیره شده بود، سرانجام گفت: «رقت‌انگیزی!»

لحظه‌ای بعد، مائده روی زمین سرد اتاق خالی افتاد. بینی‌اش از شدت برخورد با زمین، درد می‌کرد. سرش گیج می‌رفت و مایعی غلیظ در حلقش بالا می‌آمد. به سختی آن را قورت داد و روی زمین نیم‌خیز شد. ابوالفضل، بدون هیچ حس هم‌دردی گفت: «هیچ پیشرفتی نداری، این بار سی و هشتمه که امتحان می‌کنیم...» مائده حالا روی زمین نشسته بود، در حالیکه صدایش می‌لرزید، گفت: «موضوع خصوصیه...»

ابوالفضل پوزخندی زد و آهسته پاسخ داد: «نه برای من، و نه برای اون...» دست پیش برد، گوشه مانتوی مائده را گرفت و کشید و گفت: «بلند شو، دوباره انجامش می‌دیم...» مائده خودش را از دست ابوالفضل رها کرد و از روی زمین بلند شد، به طرف درب رفت و با خشم گفت: «الان پنج ساعته که داریم انجامش می‌دیم، بذار یه کم استراحت کنم!» ابوالفضل به سمت در پرید و قبل از اینکه مائده به آن برسد، جلویش را گرفت، از میان دندان‌های در هم قفل شده‌اش گفت: «اون جن، استراحت نمی‌کنه!»

مائده پرسید: «چرا اینقدر داری آزارم میدی؟ عوضی، می‌خوام استراحت کنم...» ابوالفضل سرش را به شدت تکان داد و گفت: «فحش دادن چیزی رو حل نمی‌کنه، به جای خشم، سعی کن تمرکز داشته باشی...» مائده بلافاصله پاسخ داد: «من که از فولاد ساخته نشدم، حالم بده، به هوای آزاد نیاز دارم...»

ابوالفضل صورتش را به حالت مسخره کردن کج کرد و گفت: «مثل یه کرم بدبخت می‌مونی، ضعیف و بیچاره!» مائده راست ایستاد، ابوالفضل زیاده‌روی کرده بود، او گفت: «حق نداری با من اینطوری حرف بزنی!» ابوالفضل بلند داد زد: «ضعیفی!» مائده بلندتر از او فریاد کشید: «من ضعیف نیستم!» ابوالفضل به طرف صندلی چوبی رفت، آن را روی زمین تا مقابل مائده کشید و گفت: «پس ثابت کن؛ با کنترل افکارت با تنظیم احساسات...» مائده به ناچار روی صندلی نشست. سرش سنگین بود، به اندازه یک گلوله توپ جنگی. ابوالفضل صندلی خود را جلو کشید و بی‌آنکه رویش بنشیند، گفت: «علت این جلسات و مهم بودن اینکار، اینکه، اگه اون موجود بتونه حس‌کشی رو کامل انجام بده، اگه ذهنت رو تهی از هرگونه فکری کنه، می‌تونه بهت دیکته کنه. می‌تونه وادارت کنه و حشتناک‌ترین اعمال رو انجام بدی. حتی نزدیک‌ترین کسانت رو هم آزار بدی. تنها راهی که میشه جلوش رو بگیری، تنها راهی که می‌تونی اون موجود رو ناکام کنی، اینکه با اراده، به تهاجم ذهنی او، پاسخ بدی...» مائده ناله‌ای کرد: «نمی‌تونم، می‌خوام، ولی نمیشه...»

ابوالفضل روی صندلی صاف نشست و خیلی جدی گفت: «تو چه دلت بخواد چه نخواد، یک جن اونقدر بهت نزدیک شده که دنیاش با دنیای تو یکی شده. حالا تو دو راه داری، یا تسلیمش بشی یا اینکه باهاش مقابله کنی...» مائده پاسخ داد: «اگه راهی بود که اون رو بکشم، حتما با جدیت براش تلاش می‌کردم، ولی اینکارا

بهش حتی آسیب هم نمی‌زنه...» ابوالفضل با شنیدن این جمله، برای یک ثانیه، لبخند مهربانی بر روی لبش نشست، یا شاید هم مائده اشتباه دید....

ابوالفضل با لحنی پر از غم و درد، گفت: «درکت می‌کنم که ازش نفرت داشته باشی، می‌فهمم چه حسی داره وقتی از چیزی هم متنفر باشی و هم ازش بترسی. می‌دونم که خودت رو ناتوان در مقابل دشمنت می‌بینی، می‌دونم که چقدر سخته وقتی بهش فکر می‌کنی، وقتی به چیزی که ازت گرفته فکر می‌کنی، حسش می‌کنی. انگار کنارته، همین‌جا، درست بغل گوشت. و تو نمی‌بینیش و بعد ناخودآگاه آرزو می‌کنی کاش هرگز نه ببینیش و نه حسش کنی. یه دفعه حس انتقام دوباره و شدیدتر به سراغت میاد، یاد چیزی که ازت گرفته شده، لحظه‌ای رهاش نمی‌کنه. و بعد از اینکه درک می‌کنی حتی توان دیدنش رو هم نداری، پس نمی‌تونی انتقام بگیری...» لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با صدایی لرزان ادامه داد: «و روزی میرسه که آرزو می‌کنی کسی که دوستش داشتی، کاش هرگز وجود نداشت...»

جمله آخری، در قلب و روح مائده نشست. او نیز بارها آرزو کرده بود، کاش محسن کامرانی، پدرش، فرهاد، دایی‌اش، مادرش، بهنود، آقای مرادی و حتی زهره، هرگز وجود نداشتند تا او مجبور نباشد یا در غم فراغشان بسوزد یا همواره وحشت از دست دادنشان را داشته باشد....

مائده به آرامی پرسید: «کسی رو ازت گرفتن؟» ابوالفضل نفس عمیقی کشید، برای لحظه‌ای دهان باز کرد تا درد و دل کند، اما بلافاصله دهانش را بست. چشمانش را هم بست تا اشک از آنها خارج نشود، ثانیه‌ای بعد، دوباره و با همان حالت سرد و بی‌تفاوت، از جایش برخاست و خطاب به مائده پرخاش کرد: «بازم امتحان می‌کنیم، به نفعته که مانع من بشی، چون من دارم کم‌کم بیشتر از خودت، تو رو می‌شناسم!»

در پایان آن جلسه، حامد ناچار شد به داخل بیاید و مائده را کشان‌کشان از آنجا ببرد. این در حالی بود که حاج سلمان، با دیدن وضعیت مائده، متاثر و وقتی داخل رفت، با دیدن خونسردی ابوالفضل که مشغول خاموش کردن شمع‌ها بود، خشمگین شد. جلو رفت و گفت: «چرا اینقدر زیاده‌روی می‌کنی؟!» ابوالفضل برخاست و با لحنی قاطعانه گفت: «چون خودم رو مسئول می‌دونم...»



## فصل چهل و سوم

### مسئولیت

حاج سلمان، با شنیدن این حرف تعجب کرد و گفت: «منظورت رو نمی‌فهمم. درسته که ما باید اون رو نجاتش بدیم، ولی این دلیل نمیشه که...» ابوالفضل روی از پیرمرد گرداند و مثل کسی که ناگهان احساسات درونیش را در قالب کلمات، سریع بیرون می‌ریزد، گفت: «نه استاد، من نمی‌تونم با اون مثل یه مراجعه‌کننده معمولی رفتار کنم...» این حرف و این لحن، حاج سلمان را متعجب کرد.

به عصایش تکیه داد و سکوت کرد تا ابوالفضل، ادامه بدهد. اما ابوالفضل سکوت را نشکست. گویی داشت خود را سرزنش می‌کرد که چرا آن حرف‌ها را زده. حاج سلمان لبخندی زد و دست بر روی شانه او گذاشت و گفت: «پس سرانجام، چشمی بود که توجه تو رو جلب کنه. بالاخره کسی بود که در نظر تو، بیشتر از یه عنصر باشه!» ابوالفضل برگشت، موهای چربش را از روی پیشانی کنار زد و گفت: «شخصیتش خیلی به من نزدیکه. این همه درد و رنج رو پنهان می‌کنه، پشت اون نقاب خونسرد و بی‌درد، پشت این هیبت پولدرای و بی‌دردی و حتی پشت اون غرور و خشم، یه روح زخمی پنهان شده. عاجزانه سعی داره، توجه دیگران رو به ظواهر جلب کنه تا بتونه خود واقیش رو پنهان کنه...»

حاج سلمان لبخندی زد و گفت: «بله، از این نظر شبیه هستید و البته هر دوی شما هم کله‌شقین!» ابوالفضل لبخندی ناخودآگاه بر لب خود احساس کرد. قلبش به شکل عجیبی تپش داشت. تحمل این وضعیت را نداشت، به سمت درب رفت و خواست خارج شود که ناگهان، حاج سلمان با صدایی رسا گفت: «مراقب باش ابوالفضل، مبادا عشق باعث ضعف بشه و نتونی تصمیم درست و منطقی‌ای بگیری. دل و عقل دو روی یک سکه هستن، هم مکمل هستن و هم بر ضد هم...»

ابوالفضل با تعجب برگشت و پرسید: «منظورتون رو متوجه نمی‌شم...» حاج سلمان نفس عمیقی کشید و گفت: «حتما فهمیدی که مائده، آدم مغروریه و به خاطر ثروت زیاد، فخر می‌فروشه...» ابوالفضل با لحنی دفاعی گفت: «گفتم که استاد، اون فقط به خاطر سرپوش گذاشتن روی زخم‌های روحش، اینطور وانمود می‌کنه...» حاج سلمان پوزخندی زد و گفت: «بله گفتمی، و این رو هم گفتمی که خودت هم مثل اون، برای پنهان کردن آنچه واقعا هستی، نقاب بی‌تفاوتی می‌زنی. ولی آیا این نقاب، تبدیل به چهره واقعی تو نشده؟»

سوال سختی بود، گاهی ابوالفضل واقعا به این نتیجه می‌رسید که شاید دیگر هیچ چیزی به نام قلب در سینه‌اش وجود ندارد. سر به زیر انداخت و ساکت ماند. حاج سلمان به طرف او رفت و گفت: «ما انسان‌ها، به هر چیزی که وانمود کنیم، ناخودآگاه بهش تبدیل می‌شیم. خود من همین طور شدم، هرگز نفهمیدم کی تبدیل به این چه که هستم، شدم؟!» ابوالفضل با لحنی محکم گفت: «ولی شما شخص بزرگی هستید. هرکسی لیاقت توانایی‌های شما رو نداره...»

حاج سلمان، عصایش را روی زمین فشار داد و به آن تکیه زد و با لحنی گله‌مند از زمانه، گفت: «من کاملاً صادقانه حرف می‌زنم، بدون تعارف؛ من هم توی زندگی دست‌آوردی نداشتم، من خانواده ندارم، در حالیکه پیرمردی به سن من باید الان نوه‌هاش رو اطراف خودش جمع کنه، ولی من دارم جن‌گیری می‌کنم! وقتی وانمود کردن عادت‌مون بشه، یک روز چشم باز می‌کنیم و می‌بینیم چهره زیر نقاب، وجود نداره و تنها چهره همونیه که از روی صورت برداشتی...» ابوالفضل گفت: «اما تا جایی که من می‌دونم، ظاهر و باطن شما، یک فرد برتره. شما از توانایی‌هاتون در جهت کمک به مردم بی‌پناه استفاده می‌کنید. تا جایی که من به یاد دارم، همیشه نفس اماره رو در چشم شما، شکست خورده و ذلیل دیدم!»

سلمان دست چپش را روی شانه ابوالفضل گذاشت و گفت: «پس معلوم می‌شه درست نگاه نکردی! همه ما مغلوب نفس درونیمون هستیم. آنچه نشون می‌دیم، چه خوب و چه بد، خود واقعیت انسانه و واقعیت انسان، نفس اماره است.» ابوالفضل پاسخ داد: «پس اگه این دیدگاه باشه، همه ما مغلوب شیطانیم...» سلمان لبخندی زد و گفت: «اگه غیر از این بود، هرگز احساس نمی‌کردیم، هر بار که حس عشق، نفرت، شادی یا غم می‌کنیم، به رویاها یا کابوس‌هامون نزدیکیم، و وقتی به این دو نزدیک باشیم، شیطان همون جاست...»

لحن حاج سلمان به طرز خاصی عجیب و پر از رمز و راز شد، ابوالفضل پیشتر هرگز استادش را به این وضعیت ندیده بود، با تردید پرسید: «کجا باید استاد؟! به واقع حرف می‌زنید یا به کابوس؟» حاج سلمان، زیر لب، بدون اینکه به ابوالفضل نگاه کند، گفت: «کسی که به جهان ماورا نزدیک باشه، فاصله بین واقعیت و کابوسش، کمتر از یه تار موست...» ناگهان پلکی زد و نگاهش را مستقیم به ابوالفضل دوخت و با لبخند همیشگی، گفت: «حالا که تصمیم گرفتی در برابر مائده احساس مسئولیت کنی، اجازه بده، اونم بفهمه. بفهمه که می‌تونه روی تو حساب کنه...»

ابوالفضل همچنان از حرف‌های قبلی حاج سلمان در افکار خود غرق بود. وقتی پیرمرد داشت به سمت درب می‌رفت، ابوالفضل سوالی که سال‌ها در ذهنش بود را به زبان آورد: «استاد، جسارتاً...» حرفش را خورد و هیچ نگفت. حاج سلمان برگشت و پرسشگرانه نگاهش کرد. سرانجام ابوالفضل گفت: «می‌خواستم بدونم، هرگز توی زندگیتون...» مدام حرفش را قطع می‌کرد، امید داشت استاد بتواند ذهنش را ببیند و نیازی نباشد سوال را به زبان بیاورد.

حاج سلمان لبخندی زد و گفت: «می‌خوای بدونی که آیا من تا حالا عاشق کسی شدم؟» ابوالفضل سری به آرامی تکان داد، نمی‌دانست چرا آن روز اینقدر خجالتی شده. حاج سلمان قدمی پیش گذاشت و گفت: «البته، من هم آدمم. یه بار، سال‌ها پیش، تجربه کردم...» ابوالفضل خواست بپرسد که چه سرانجامی داشت که حاج سلمان نگذاشت دهان باز کند و به آرامی گفت: «مال گذشته است، بهتره که همون‌جا هم بمونه!» و او دانست که نباید بیشتر حرف بزند. لب‌های ابوالفضل، به هم فشرده شد و دیگر هیچ حرفی نزد...»

## فصل چهل و چهارم

### دورهمی

وقتی مائده و حامد به جلوی درب خیریه رسیدند، مائده، بی‌حوصله به حامد گفت: «حامد تو هم برو، خداحافظ...» حامد با دست اشاره به صورت مائده کرد: «با این حال و روز؟ قیافهات رو دیدی؟» مائده سر تکان داد: «الان حالم بهتره...» حامد مخالفت کرد: «مطمئن نیستی مائده، به اندازه خوردن یه فنجون چایی هم شده، می‌مونم...» مائده مقاومت نکرد و درب دفترش را باز کرد و با حامد وارد شدند. ناخودآگاه نگاهش به پنجره افتاد، حس کرد کسی پرده را تکان داد. زیر لب بسم الله‌ای گفت که حامد متوجه شد و رد نگاهش را دنبال کرد: «چیزی شده؟» مائده چشم ریز کرد: «یه لحظه به نظرم اومد اون اینجاست!» حامد در را بست و گفت: «نترس، من کنارتم، حالت خوب میشه...»

- من خوبم...

حامد، کلافه ایستاد و چند بار دست‌هایش را در موهایش کرد و با صدای بلندی گفت: «خوب نیستی مائده، من این رو خوب می‌فهمم، البته حق هم داری بد باشی هر کی جای تو بود حالش بد می‌شد... اما نگران نباش پشت این سختی حتما یه آرامشی هست، دوباره با خیال راحت زندگی رو می‌کنی!» خود به خود با شنیدن این حرف‌ها بغض راه نفس مائده را گرفت: «کاش حرفات درست از آب در بیاد. همین!»

- بیا استراحت کن... من همین جا هستم...

مائده با صدای بلندی پرخاش کرد: «ولم کن، تا ابد که تو نیستی، بهتره تنهام بذاری، مشکل منه و خودم هم باید باهاش کنار بیام!» حامد رنجیده نگاهش کرد، مائده ندانست کی و چگونه این حرف‌ها از دهانش خارج شد، گویی کنترلی برخورد نداشت. زیر لب گفت: «متأسفم...» بعد تلفنش را برداشت و از منشی خواست برایشان چای و کیک بیاورد. بعد از چند لحظه، منشی همراه سینی چای و کیک، وارد شد. آن را وسط میز گذاشت و با ادب خاصی، بیرون رفت.

- نمی‌خواهی بشینی، حامد؟

حامد که ظاهراً هنوز هم دلگیر بود، آرام روی صندلی چرمی نشست. مائده دست‌هایش را در هم قلاب کرد و بی‌مقدمه گفت: «میگم... چیزه... پسردایی؟» حامد، سوالی نگاهش کرد. مائده نمی‌دانست از کجا شروع کند یا چه طوری بپرسد که حامد با خودش فکرهای ناجور و احمقانه نکند؛ اما از طرفی، حالا واقعا این موضوع ذهنش را درگیر کرده بود و دوست داشت بداند. با صدای آرامی گفت: «خواستم بپرسم... اون... پسره... ام...» صدای زنگ موبایل حامد، باعث شد حرف مائده قطع شود.

گوشی را از جیبش بیرون کشید و با دیدن اسم رویش، فوراً جواب داد: «بله مادر جان؟» مکث کوتاهی کرد و گفت: «بله... بله خودم می‌دونم...» مائده حرفش را خورد و سر به زیر و ساکت، منتظر شد تا تماس حامد تمام شود.

- آره تنهاست... نمی‌دونم... خب مادر من، من از کجا بدونم آخه؟ شاید...

بعد لحنش عوض شد و مائده را خطاب قرار داد: «مائده؟ مامان می‌گه برای شام بیاین خونه ما. به آقای مرادی هم زنگ می‌زنه بیان...» مائده پلک زد و آرام گفت: «ازشون تشکر کن، بگو انشالله یه وقت دیگه، می‌بینی که چه حالی دارم...» حامد حرف‌های مائده را برای مادرش تکرار کرد؛ اما از حرکات چشم و ابرویش، مائده فهمید که ظاهراً زن‌دایی روی دعوتش اصرار دارد. به حامد اشاره کرد که قبول نکند؛ اما بدون توجه به مائده، چند کلمه‌ای حرف زد و آخر هم با لحنی ملایم که تسلیم شدنش را نشان می‌داد، موافقت کرد و گوشی را پایین آورد.

مائده، حوصله این را نداشت که با حامد بحث کند. تصمیم گرفت بی‌مقاومت، حاضر شود و همراهش برود، شاید هم اگر در دورهمی حاضر می‌شد، برای مدتی، هر قدر هم کم، می‌توانست افکار مزاحم را عقب براند...

بلافاصله به خانه برگشت، آماده شدنش یک ساعت طول کشید، در همان زمان که آماده می‌شد، دانست خودش هم دوست دارد که برای مدت کوتاهی هم که شده، فکرش را از **اجنه**، ترس‌هایش، مشکلاتش، و تمام آدم‌های مربوط به این اواخر را دور کند. فقط همین امشب، می‌خواست همه چیز را فراموش کند و شاد باشد، مثل آدم‌های معمولی...

در لامبورگینی، کنار حامد نشست و خود با سرعت به طرف منزل دایی مرحومش تاخت. خانه در منطقه خوبی قرار داشت، اما از خانه مائده، بسیار دور و نسبتاً پایین‌تر بود. یک آپارتمان سه طبقه و قدیمی‌ساز که تمام سکنه، صاحب‌خانه بودند.

بعد از یک ساعت، رانندگی در خیابان‌های شلوغ و دودگرفته تهران، سرانجام رسیدند. مائده خیلی وقت بود که به اینجا نیامده بود. آخرین باری که آمده بود، قبل از مرگ مادرش بود. با یادآوری ماجرای معصومه خانم، دل مائده گرفت و بغضی در گلویش نشست.

صدای فاطمه خانم که جلوی در ایستاده بود، مائده را از حال و هوای خودش بیرون کشید: «به به... دختر گلم خوش اومدی. چه عجب از این طرفا!»

- سلام زن‌دایی جان، هر چی بگی حق داری، من شرمندهام...

به دنبال این حرف در آغوش او فرو رفت. فاطمه خانم بوی مادرش را می‌داد، پس مائده، ریه‌هایش را از این عطر پر کرد، عطری که ماه‌ها بود، از آن بی‌بهره شده بود. از آغوش زن‌دایی، جدا شد. حامد با لحنی شوخ گفت: «اصلاً یادم نمیاد مامان، من یا زهره رو اینجوری بغل کرده باشه! بابا، من هم آدمم به خدا!»

فاطمه خانم لبخندی زد و دستی هم به محبت بر سر حامد کشید، هر سه به سمت پذیرایی رفتند. زهره و مهرداد و پسرشان، امیرعلی هم در آنجا نشستند بودند که به احترام مائده بلند شدند. مائده و زهره سلام و علیکی کردند، مائده بسیار گرم و زهره کمی بی‌میل به نظر می‌رسید. اما شوهرش و پسرش چنان با شور و هیجان احوال‌پرسی کردند که سردی زهره به چشم هیچکس جز حامد نیامد.

مائده کنار زهره روی مبل نشست و امیرعلی هم روی زانوی مائده نشست و با شور و شوق، تقنگ اسباب‌بازی جدیدش را نشان داد. زهره اما ظاهراً سخت مشغول موبایلش بود، مائده سر حرف را با او باز کرد: «چه خبر زهره جون؟» زهره سرش را از گوشی بیرون آورد و با لبخند دلنشینی جواب داد: «سلامتی عزیزم، تو چه خبر؟ با خیریه چه می‌کنی؟»

با یادآوری خیریه و نیز امور بی‌پایان آن، مائده آهی کشید: «بد نیست، حداقل بدتر از مرگ مامانم نیست...» زهره چندان پیگیری نکرد و با گفتن: «عزیزم، انشالله زودتر درست میشه.» به بحث خاتمه داد.

مهمانی، خیلی کسل‌کننده شده بود؛ هر کس مشغول کاری بود و مائده بی‌حوصله در حال نگاه کردن امیرعلی و اسباب‌بازی‌هایش بود. زهره هم که انگار قرص سکوت خورده بود، مثل قبل پر حرفی نمی‌کرد. حامد و مهرداد هم سخت مشغول بحث سیاسی بودند. مائده دوست داشت زودتر شام بخورد و برگردد خانه.

در همین افکار بود که سایه‌ای به طور محسوس از جلویش رد شد. آب دهانش را قورت داد و سعی کرد به خودش دل‌داری بدهد: «مشکلی نیست، حتما خیالاتی شدم، اونا فقط توی ذهن من هستن، باید تمرکز کنم...» اما تمرکز، ممکن نبود، باز هم به نظرش رسید که ابوالفضل چندان دفاعی به او یاد نداده...

تمرکز کن، به حواست حاکم شو، آخه چجوری؟! مشغول پوست کندن خیار شد، انگار می‌خواست با خوردن میوه این ترس لعنتی را هم قورت بدهد...

حامد آمد و کنارش نشست. مائده می‌دانست که رنگش حسابی پریده و حامد هم به خاطر همین نگرانش شده، آرام، زیر گوش مائده طوری که دیگران نشنوند، پرسید: «چی شده؟ چرا رنگت پریده؟» مائده زیر لب گفت: «هیچی...» حامد با لحنی نگران، آرام‌تر از قبل پرسید: «مطمئن باشم؟» مائده به مهربانی حامد لبخندی زد که از چشم زهره دور نماند، و ادامه داد: «آره مطمئن باش، برو به دامادت برس!»

بعد از رفتن حامد، زهره با حالت دو دلی لبش را با زبان، تر کرد، انگار می‌خواست چیزی بگوید ولی نمی‌دانست چجوری بگوید. البته حدس زدنش برای مائده، کار سختی نبود. آخر طاق‌نی‌آورد و به طرف زهره برگشت: «بگو، راحت باش...» زهره نگاهی پر از تعجب به مائده انداخت، گویی منتظر آغاز این گفتگو از جانب او نبود، از نگاه متعجب زهره، مائده خنده‌اش گرفت. زهره ناباورانه نگاهش می‌کرد: «مائده... تو... یعنی...»

چند لحظه ساکت شد که تمرکز بگیرد، انگار موفق شده بود، خواست دهان باز کند که زنگ آیفون زده شد و پشت سرش، حامد درب را باز کرد و آقای مرادی به همراه بهنود وارد شدند. و زهره نتوانست حرفی بزند و

بحث مطرح نشده، همان لحظه، تمام شد. بعد از آمدن آقای مرادی و پذیرایی از او، میز شام چیده شد. در حین چیدن میز، زهره حدالمقدور حتی به مائده نگاه هم نمی‌کرد. و این بار مائده اینها را می‌دید، اما علتش را نمی‌فهمید...

در حال خوردن فسنجانی بسیار لذیذ بودند و هم‌زمان، مهرداد و حامد، بحث سیاسی خود را ادامه می‌دادند و آقای مرادی هم داخل بحث شده و عملاً متکلم وحده و مع‌القییر شده بود. مائده تا آن لحظه، آقای مرادی را اینقدر سرحال ندیده بود. خوشحال از این موضوع، داشت برای خود سالاد می‌ریخت که سنگینی نگاهی را حس کرد، سرش را بالا آورد و همه جا را نگاه کرد، ولی چیزی ندید. دوباره مشغول غذا خوردن شد که این بار، کلافه شد، با عصبانیتی که سعی می‌کرد در چهره‌اش مشخص نباشد، همه جا را نگاه کرد که چشمش روی درب نیمه‌باز اتاق آن طرف راهرو ثابت ماند.

با دقت بیشتری نگاه کرد، در کمال تعجب حامد را دید که سعی داشت بدون اینکه بقیه ببینندش، مائده را متوجه خودش کند. سری به علامت: «چیه؟» تکان داد، حامد هم با تکان دادن سر و دست از او خواست به داخل اتاق بیاید...

مائده، بدون توجه به اطرافیان، از جا بلند شد و به سمت اتاق رفت. وقتی به درب اتاق رسید، آن را بسته دید. با خود فکر کرد: «این حامد هم شوخیش گرفته انگار!» در را باز کرد و داخل رفت، اتاق تاریک بود، چراغ را روشن کرد ولی از حامد خبری نبود! اصلاً... مگر حامد سر میز شام نبود؟ پس این شخص چه کسی بود که مائده دیدش؟!

ناگهان در دل مائده ترسی نشست. شروع به لرزیدن کرد، عرق سردی که تمام بدنش را پوشانده بود را به خوبی حس می‌کرد، انگار چیزی از زیر تخت بیرون آمد، واقعی بود یا توهم؟ دندان‌های مائده از ترس به هم می‌خوردند، سایه‌ای سیاه نزدیک می‌شد...

مائده می‌خواست برگردد، اما پاهایش قدرت نداشتند، لمس شده بود. با چشم‌های گشاد شده از ترس نگاه می‌کرد، سایه سیاه اصلاً شکل نداشت! اما صدایش را می‌شنید که با لحنی سرد و تیز گفت: «نوبت توئه!» صدای گریه‌ای را شنید، صدای گریه بلندتر شد تا جایی که تبدیل به جیغ شده بود. همان طوری که صدای گریه را می‌شنید، صدای خنده‌جنون‌آمیزی را هم می‌شنید که روی اعصاب مائده، خط می‌کشید...

در یک لحظه به سمت مائده هجوم آورد و مائده با بلندترین صدایی که ممکن بود، فریاد زد. صورتش را با دست پوشاند و جیغ بلندی کشید، پشت سر هم جیغ می‌زد و گریه می‌کرد، از ترس، از خشم، از غم، نمی‌دانست چرا و به خاطر کدام یکی از اینها؟ شاید به خاطر همه اینها بود که می‌خواست با جیغ همه را بیرون بریزد...

در همین لحظه درب باز شد و مائده هجوم افراد به داخل را فهمید، اما هیچ صدایی را نمی‌شنید، فقط لب‌زدن‌هایشان را می‌دید و بعد از چند ثانیه، اتاق، دیگر سنگین نبود...

آقای مرادی با نگرانی مقابل مائده روی زمین زانو زد و با حالتی غمگین به چشم‌هایش خیره شد: «مائده خوبی؟» پلک روی هم گذاشت به نشانه اینکه آره، قدرت تکلم نداشت، نمی‌توانست زبانش را بچرخاند، و چیزی بگوید. همه با ترحم نگاهش می‌کردند و او از این شرایط به وجود آمده اصلاً راضی نبود، از ترحم متنفر بود. خواست از جایش بلند شود که نگاهش به بهنود افتاد که به نشانه تاسف، سر تکان می‌داد، بعد نگاهش روی امیرعلی افتاد که پدرش سعی داشت، جلوی چشمانش را با دست بپوشاند، درست مثل اینکه بخواهد مانع شود تا چیزی ناخوشایند را ببیند...

چند قطره اشک، از چشم‌های مائده به پایین سر خورد، با چشم دنبال آقای مرادی گشت که با نگرانی نگاه می‌کرد. مائده تمام التماسی که در خودش داشت را به چشم‌هایش ریخت تا او را از این جهنم ببرد. انگار خود آقای مرادی هم متوجه شد که به طرف حامد و زهره برگشت و گفت: «ما بریم دیگه؛ مائده زیاد حالش خوب نیست...» حامد سری تکان داد و گفت: «منم فردا ماشینش رو میارم، بهتره رانندگی نکنه...» زهره زیرچشمی به حامد نگاهی انداخت...

فاطمه خانم، لیوانی آب آورد و مقابل مائده گرفت: «بخور عزیزم، بخور خوب بشی...» بهنود با لحنی خشک پرسید: «واسه چی اومدی توی این اتاق؟!» مائده کمی از آب را نوشید و به لباسش اشاره کرد، به این معنی که قصد مرتب کردنشان را داشته، در آن لحظه دروغی بهتر از این به ذهنش نمی‌رسید. نفس عمیقی کشید که کلمه وای به زبانش آمد و حامد با شوقی کودکانه داد زد: «خدا رو شکر، نطقش باز شد!» زهره با حرص به حامد نگاه می‌کرد.

فاطمه خانم با نگرانی به طرف مائده آمد ولی زهره از جایش تکان نخورد، و همان‌طور که در چهارچوب ایستاده بود، این بار مائده را نگاه می‌کرد، مائده با خود فکر کرد: «دلیل این رفتارش چیه؟! ناخودآگاه پوزخندی زد و رویش را به طرف زن‌دایی برگرداند و لبخند دلنشینی زد: «من خوبم، نگران نباشین...»

فاطمه خانم با دست، موهایی که از شال مائده بیرون زده بود را نوازش کرد: «مائده جان، امشب اینجا بمون، دلم راضی نیست بری...» مائده با خود فکر کرد: «انگار هر جا برم، آسمونم همون رنگیه که قبلاً بود، فرقی نمی‌کنه!» لبخندی زد: «نگران من نباشین، عموحمید مواظبم هستن...» با صدای آقای مرادی که گفت: «بریم.» به او نگاه کردند و مائده با عجله از همه خداحافظی کرد و به طرف در رفت.

کاش یک امشب، آن موجود دست از سرش برمی‌داشت، با خود برای بار هزارم فکر کرد: «خدا یا! آخه چرا من؟ از من بیچاره‌تر نبود که این مخلوق سیاهت بره سراغش؟!»

وقتی آنها رفتند، مهرداد خطاب به زهره گفت: «بهتره ما هم دیگه زحمت رو کم کنیم...» زهره رفت که چادرش را سر کند، که حامد با لحنی نگران گفت: «خیلی نگران مائده‌ام، نباید تنه‌اش بزاریم...» مادرش هم در تایید حرف او ادامه داد: «آره، کاملاً معلومه که مرگ معصومه، تاثیر بدی روشن گذاشته، به ویژه روی مائده...» حامد

با تاسف، سری تکان داد و گفت: «باید یه راهی پیدا کنیم...» در این لحظه، دست زهره جلویش دراز شد: «سوییچ!»

حامد با تعجب پرسید: «کدوم سوییچ؟!» زهره هم با لحنی سرد گفت: «سوییچ ماشین مانده، خودم برش برمی گردونم...» مهرداد و مادرشان، هردو با تعجب نگاه می کردند، حامد پرسید: «اشکالی داره که من برش گردونم؟» زهره هم دقیقا همان پرسش را تکرار کرد: «اشکالی داره که من برش گردونم؟» حامد که چاره‌ای نداشت، شانه‌ای بالا انداخت و سوییچ لامبورگینی را در دست زهره گذاشت. مهرداد که می‌خواست سریع به آن جو پایان دهد، به سرعت کافشن امیرعلی را تنش کرد و از خانه خارج شد. زهره هم به دنبالش رفت.

جلوی درب، مهرداد رو به زهره، کاملا جدی گفت: «مسئولیت این ماشین، سنگین‌تر از کوه زاگرسه! الان چجوری می‌خوای تا خونه بیاریش؟» زهره که اصلا برایش این چیزها مهم نبود، بلافاصله گفت: «خودم می‌رونمش، امشب توی پارکینگ تو می‌ذاریمش و فردا برش می‌گردونم. من خودم بیشتر از تو نگران امانت مردمم...» مهرداد، امیرعلی را سوار ماشین قدیمی خودش کرد و گفت: «پس سر جدت مراقب باش! قیمت یه چراغ این ماشین، صد برابر من و خاندان منه!»



## فصل چهل و پنجم

### شعله کبریت

آقای مرادی اول می‌خواست مائده را به درمانگاه ببرد تا سرم بزند، اما مائده اصرار داشت که با استراحت، حالش خوب خواهد شد. بنابراین، آقای مرادی در سکوت، به طرف خانه راند. بهنود در طی این مسیر، چندین بار از آینه بغل به مائده چشم دوخت، مائده هم می‌دانست که در این نگاه، اثری از دلسوزی نیست، بهنود ظاهراً همچنان مائده را مقصر اتفاقات اخیر می‌دانست و مائده هم به او حق میداد، چون خود را مقصر می‌دانست؛ برگشتنش از انگلستان، همراه بود با به هم خوردن آرامش خانواده‌اش...

درب ریموتی باز شد و آقای مرادی ماشین را داخل حیاط برد، چشم مائده به طرف زیرزمین کشیده شد، از بعد از آن احضار در زیرزمین، هر بار از خانه بیرون می‌رفت یا داخل می‌شد، نگاهش به آن سمت کشیده می‌شد و لرزشی خفیف در ستون فقراتش می‌افتاد.

نگاه از زیرزمین گرفت و به بهنود گفت: «امشب می‌ای کنارم بخوابی؟» بهنود، چپ‌چپ نگاهش کرد و هیچ نگفت. مائده از حرف خودش خنده‌اش گرفت، اما از فکر اینکه امشب تنها بخوابد، وحشت کرد؛ نمی‌دانست چرا دوست نداشت، امشب تنها باشد؟ شانه بالا انداخت: «تو نیا، من می‌ام اتاقت...» بهنود چشم درشت کرد و رو به آقای مرادی، مائده را با انگشت نشان داد: «این حالش خوبه؟!» آقای مرادی درب ماشین را بست و با یک دست دور شانه مائده انداخت و دست دیگرش را دور شانه بهنود، در حالیکه هر سه به داخل خانه می‌رفتند، گفت: «بله که حالش خوبه، اصلاً بیا کنار خودم بخواب!»

مائده، شب خوبی را کنار آقای مرادی گذراند، بعد از مدت‌ها توانست، خواب راحتی داشته باشد. صبح، از صدای اذان موبایل آقای مرادی بیدار شد، و بعد از آن دیگر نخوابید و پرونده‌های اداری را مرور کرد و حساب و کتاب خیریه را بررسی نمود.

نور خورشید کم‌کم خودش را نشان می‌داد. سرش را چرخاند و به ناپدریش که با پتو، گوله شده بود، نگاه کرد. از وقتی که مادرش را از دست داده بودند، تنهایی آقای مرادی را احساس می‌کرد. مائده هم به عنوان دخترخانه خیلی در حقشان کم‌لطفی کرده بود، حتی نمی‌توانست صبحانه برایشان حاضر کند؛ در این مدت آقای مرادی هر سه وعده را از رستوران می‌خرید و حالا بعد از این مدت، اینقدر غذای رستورانی خورده بودند که دیگر تحمل یک دانه برنج بیرونی را هم نداشتند.

بهنود را می‌شد، دردانه معصومه خانم حساب کرد، همیشه صبحانه و ناهار و شامش به موقع بود و مادرشان همیشه هوای او و آقای مرادی را داشت. با یادآوری خاطرات شیرین گذشته و تلخی حال و تنهایی آقای مرادی و بهنود، بغض به گلوی مائده نشست. به خودش قول داد، اتفاقات هر چقدر که سخت‌تر بشوند، دیگر اینقدر بی‌خیال نباشد و به فکر زندگی برادر و ناپدریش هم باشد.

با این فکر از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت، سکوت خانه و تاریک بودنش عجیب او را می ترساند. حوادث شب قبل، برای چند ثانیه از ذهنش گذشت و باعث شد یخ ببندد. یاد قول چند لحظه پیشش به خود افتاد، صلواتی فرستاد و سمت آشپزخانه رفت و اولین کاری که کرد، برق را روشن کرد؛ فضای روشن باعث می شد کمتر بترسد و اعتماد به نفس بیشتری داشته باشد.

کتری را پر از آب کرد و روی گاز گذاشت، چند باری کبریت کشید که حتی جرقه هم نزد، و هر بار چوب کبریت‌ها می شکست، حرصش گرفته بود. تقریباً شش چوب کبریت را کشیده بود و این هفتمین و آخرین دانه کبریت بود، کبریت را با حرص کشید که نور و گرمای زیادی تولید کرد. جیغ خفهای کشید و کبریت را به زمین پرت کرد، ضربان قلبش به شدت بالا رفته بود و می دانست این اتفاق عادی نیست...

دستی روی قلبش گذاشت و برای کسب آرامش، چند صلوات فرستاد، ضربان قلبش که آرام شد، بی خیال دم کردن چای شد و در یخچال را باز کرد و وسایل صبحانه به اضافه شیر را بیرون آورد. سعی می کرد، حواس خود را پرت کند و حضور نگاهی سنگین که اطراف خود حس می کرد را ندید بگیرد. بالاخره میز را چید و با صدای خمیازه بهنود از جا پرید، بهنود دست‌هایش را بالا برد و به کنایه گفت: «آروم باش بابا، منم!» مائده دست روی قلبش گذاشت: «ترسونیدم، مثل جن می مونی، برو عموحمد رو صدا کن...»

بهنود دستش را سمت چشم‌هایش برد و از آشپزخانه بیرون رفت. مائده دوباره سمت یخچال رفت تا آب پرتقال که سلیقه بهنود بود را هم بیاورد. در یخچال را که بست، بهنود پشت میز نشسته بود و داشت مائده را با قیافه‌ای بسیار جدی نگاه می کرد، مائده طلبکارانه پرسید: «نرفتی عموحمد رو صدا کنی؟!» بهنود حرفی نزد و تنها سرش را کمی کج کرد و چشم‌هایش برقی سرخ زد، مائده نگاهش می کرد که صدای خنده آقای مرادی و بهنود را بیرون از آشپزخانه شنید، نگاهش را به سمت ورودی چرخاند، آقای مرادی و بهنود از درگاه آشپزخانه رد می شدند، مائده آب دهانش را قورت داد و نگاهش را به میز سپرد، اما پشت میز خالی بود!

احساس کرد برای یک لحظه زیر پایش خالی شد، دستش را به دیوار گرفت، ناخودآگاه زیر لب گفت: «یا ابوالفضل!»

آقای مرادی و بهنود با دیدن مائده سرعت قدم‌هایشان را بیشتر کردند. آقای مرادی، نگران نگاهش می کرد: «چی شده، دخترم خوبی؟» مائده لبخندی زد و سعی کرد تکیه‌اش را از دیوار بگیرد، یک امروز را صبحانه درست کرده بود و نمی خواست زهرشان کند: «ممنونم عموجان، خوبم، صبح زود بیدار شدم، دیشبم شام درست حسابی نخوردم، ضعف رفتم، بشینیم دور هم صبحونه بخوریم...» آقای مرادی، لبخندی زد و خدا را شکری زمزمه کرد...

## فصل چهل و ششم

### شکاف میان دو دوست

بعد از رفتن آقای مرادی و بهنود که همراه پدرش به مدرسه می‌رفت، مائده تازه یادش افتاد که ماشینش درب منزل زن‌دایی، مانده است. خواست با موبایل به حامد زنگ بزند که صدای آیفون بلند شد. به طرفش رفت و زهره را در قاب تصویری دید، با لبخند به او خوش‌آمد گفت، درب را زد و به طرف در ورودی رفت تا آن را هم باز کند. بعد از چند لحظه، زهره به پشت در رسید. مائده با لبخند گفت: «سلام، خوش اومدی، بیا تو...» زهره با عجله پرسید: «تنهایی؟» مائده با تعجب سری به نشانه مثبت تکان داد. زهره داخل شد و گفت: «می‌خواستم تنها باهات صحبت کنم.»

مائده او را به نشستن تعارف کرد و رفت که میوه بیاورد، زهره با اصرار گفت: «نیازی نیست، می‌خوام باهات حرف بزنم...» مائده لبخندی زد و گفت: «یه میوه که می‌تونیم بخوریم...» زهره بسیار جدی پاسخ داد: «گفتم فقط می‌خوام باهات حرف بزنم!» مائده با تعجب، روبه‌روی او نشست و منتظر شد تا او شروع کند. زهره سویچ ماشین را بدون هیچ حرفی، روی میز گذاشت. مائده با تعجب پرسید: «مگه قرار نبود، حامد بیارش؟» زهره پوزخندی زد: «چرا حتما باید حامد بیاره؟!»

مائده با تعجب پرسید: «چی شده؟» زهره به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: «چرا دیشب با حامد اومدی؟ این روزها این دیدارها زیاد شده! نگو که به چشم بردارت می‌بینیش که باور نمی‌کنم...» مائده با خود فکر کرد: «حق داره، تو این مدت اینقدر که با حامد بودم، تو عمر سی ساله‌ام، با بهنود نبودم!» اما اجازه قضاوت بی‌جا هم نمی‌داد؛ چشم‌هایش را ریز کرد و انگشت اشاره‌اش را به طرف زهره گرفت: «اول حرفت رو مزه‌مزه کن بعد بریز بیرون، معلومه چی داری می‌گی؟»

زهره دوباره پوزخندی زد که اخم‌های مائده بیشتر در هم شد: «بین تو و حامد چیزی هست؟» مائده بی‌توجه به سوال زهره، سویچ را روی میز شیشه‌ای چرخاند. داشت فکر می‌کرد که آیا می‌تواند حقیقت را بگوید یا نه، شاید زهره باورش می‌شد؛ به هر حال آنها با هم با آن موجود که خود را روح محسن معرفی کرده بود، ملاقات کرده بودند. در همین افکار بود که زهره محکم زد روی میز: «از جواب دادن طفره نرو، با توام! چی بینتون می‌گذره؟!»

با حرکتی که زهره کرد، تمام اعصاب آشفته ماده، آشفته‌تر شد، این حرکت‌ها از زهره بعید بود، معلوم بود که سخت عصبانی است و این عصبانیت روی مائده هم تاثیر گذاشت: «چته تو؟ چرا هار شدی؟!» زهره دوباره پرسید: «بین تو و حامد چی می‌گذره؟» مائده پاسخ داد: «چرا از من می‌پرسی؟ برو از خودش بپرس...» زهره پاسخ داد: «از تو می‌پرسم که در کمال وقاحت برای یه پسری که کوچکتر از خودته و بی‌تجربه و ساده است، جلب‌توجه می‌کنی!»

مائده با تعجب و آمیزه‌ای از خشم پرسید: «کدوم جلب توجه؟!» زهره مستقیماً به چشم‌های مائده خیره شد: «وقتی الکی راه می‌افتی و می‌ری تو افاق بعدش هم جیغ می‌زنی، معلومه که حامد هم بعد از رفتن تو به همه می‌گه باید حواسمون به مائده باشه! نباید تنه‌اش بذاریم! و از همه جالبتر خودش زودتر از همه پیشقدم می‌شه!»

- داری مزخرف می‌گی، تو از هیچی باخبر نیستی...

- اتفاقاً باخبرم، من درک می‌کنم که بعد از شکست‌های پیاپی از محسن و فرهاد، دنبال یه نفر باشی که یه کم سرگرم کنه و بعدم ولش کنی تا یه بارم شده خودت کسی باشی که رابطه‌ای رو بهم می‌زنی، ولی نمی‌تونی با احساسات برادر من بازی کنی، چون من اجازه نمی‌دم!

البته زهره به خوبی می‌دانست که این حرف حقیقت ندارد، ولی مایل بود، همین‌جا، قضیه حامد را برای مائده تمام شده، تلقی کند. هر چه که بود، باید تمام می‌شد.

- به خدا اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی...

- چی می‌شه؟

- من رو عصبی نکن، می‌دونم که اگه عصبی بشم...

- آره می‌دونم، مثل یه دیوونه می‌شی و هرکار احمقانه‌ای می‌کنی؛ مثل کاری که توی جاده چالوس کردی و کامرانی خدایامرز رو به کشتن دادی!

مائده هم دیگه صبر نکرد، بهترین دفاع را در حمله دید: «اگه قراره خاطرات رو مرور کنیم و مقصر رو پیدا کنیم، مقصر تو بودی که قاطعانه به کامرانی جواب منفی ندادی؛ اگه قاطعانه جواب داده بودی، اون تا شمال نمی‌اومد!» زهره هم با لحنی پر از کنایه گفت: «کافر همه را به کیش خود بیند! فکر کردی همه مثل خودتن که چند نفر رو هم‌زمان توی آب‌نمک می‌خوابونی؟! اون از حامد، اونم از رفیقش...»

مائده چنان سریع از پشت میز برخاست که صندلی به زمین افتاد: «تو اینقدر بی‌شعور نبودی زهره، ازدواجت با بچه یه راننده آژانس، اینقدر روت تاثیر گذاشته یا مرگ دایی خدایامرز؟!» زهره هم برخاست و با همان لحن گزنده گفت: «ولی ظاهراً تو مثل سابق، همون قدر خودخواه و مغرور! به خاطر همین طرز دیدت نسبت به مردم بود که کامرانی رو از دست دادی و هنوز که هنوزه نتونستی از فکرش بیرون بیای!»

مائده هیچ حرفی نتوانست بگوید، و این بیشتر عذابش می‌داد. از خشم به نفس نفس افتاده بود، حرف زهره کاملاً درست بود، بازم مائده کیش و مات شده بود. با حرف زهره، اشک در چشمان مائده جمع شد و پایین چکید. اشاره‌ای به درب کرد: «برو بیرون!» زهره چادرش را مرتب کرد و با خشم به سمت در رفت.

مائده قبل از بستن در، رفتن زهره را نگاه کرد و با صدایی بلند، در حالیکه سعی داشت مانع لرزشش شود، گفت: «از جلوی چشم‌هام دور شو، با این کارت دیگه برای من مردی، من دختر دایی‌ای به اسم زهره ندارم!» با تمام شدن حرفش درب را به هم کوبید و به آن تکیه داد.

اشک‌هایش بی‌اراده می‌ریخت و کم‌کم به گریه‌ای پر از درد افتاد. حرف‌های زهره در سرش اگو می‌شد و نابودش می‌کرد. از کنار در سر خورد و روی زمین نشست و به حال و روز الانش و نیز تجربیات گذشته‌اش، گریه کرد... با خود تصمیم گرفت، تحت هیچ شرایطی از حامد کمک نخواهد، دیگر نمی‌خواست ببیندش، وقتی زهره که این همه سال با مائده دوست بود و از خواهر به هم نزدیک‌تر بودند، و همه رازهایشان را به همدیگر می‌گفتند، اینطور در مورد مائده فکر می‌کرد، دیگر از زن دایی‌اش چه توقعی می‌توانست داشته باشد؟ اگر او هم از رفت و آمد مائده و حامد دچار این سوتفاهم می‌شد، چه می‌شد؟ جلوی افکار دیگران را که نمی‌شود گرفت...

دو روز از دعوی زهره و مائده می‌گذشت و در این مدت حتی جواب تماس‌های حامد را هم نمی‌داد. کم و بیش حضور آن موجود ماورایی را حس می‌کرد اما هر بار چشم‌هایش را محکم می‌بست و خودش را زیر انبوهی از کارهای مختلف از کارخانه گرفته تا خیریه در رفته، دفن می‌کرد...

## فصل چهل و هفتم

### سپر بلاها

مائده به آشپزخانه رفت تا برای خود، چای بریزد. استکان را تا نیمه از چای پر کرد و زیر شیر کتری گرفت، باد سردی را کنار خود حس کرد، ولی وقتی سر برگرداند چیزی ندید. شیر کتری را بست و اجاق را خاموش کرد، استکان را با یک دست و قندان را با دست دیگرش برداشت که به اتاقش برود. اما همین که پایش را از آشپزخانه بیرون گذاشت، موجود سیاه‌پوشی را دید که روی مبل، پشت به مائده نشسته بود.

با لحنی سرد و گزنده گفت: «تنهایی، تنها تر از هر وقت دیگه‌ای، و من تو رو می‌بینم!»

قندان و استکان از دست مائده، رها و روی زمین افتاد و هزار تکه شد، زبانش بند آمده بود؛ چیزی را که می‌دید، باور نمی‌کرد، از ترس حتی موهای سرش هم سیخ شده بود. هر کاری می‌کرد نمی‌توانست چشم از آن موجود بردارد، انگار بدنش قفل شده بود. موجود از جایش بلند شد و عجیب اینکه قدش تا سقف می‌رسید و نگاه مائده هم به دنبالش...

ناگهان خودش را بالا کشید و از سقف رد شد و دیگر مائده ندیدش. تازه متوجه سوزش پایش شد؛ چای روی پایش ریخته بود. بی‌توجه به تکه‌های تیزی که روی زمین بود، دوید و خود را به اتاق رساند. در کسری از ثانیه حاضر شد و به دامداری حاج سلمان رفت.

ساعتی بعد، جلوی دامداری منتظر بود تا درب باز شود. بدون هیچ سوالی در با صدای تیک باز شد. به سرعت از درگاه رد شد، صدای گاوها محیط را پر کرده بود. ابوالفضل، مشغول غذا دادن به گاوها بود. از نگاهش معلوم بود که با دیدن مائده به تنهایی و بدون حامد، تعجب کرده ولی به روی خودش نیاورد و مائده را به داخل دعوت کرد و بی‌هیچ حرف دیگری وارد خانه شد. ابوالفضل، در را بست: «خانم جاوید، بشینید تا براتون چایی بیارم...» به سمت آشپزخانه می‌رفت که با حرف مائده متوقف شد: «نمی‌خورم! چیزی نمی‌خورم، ممنون. اومدم تا راجع به یه موضوع مهم با حاج سلمان صحبت کنم...»

ابوالفضل، با همان اخم همیشگی مقابل مائده نشست: «استاد، الان اینجا نیستن، رفتن برای یه شخص دیگه، جن‌گیری کنن.» و منتظر به دهان مائده چشم دوخت. مائده فهمید که او منتظر است تا موضوع، مطرح شود. مائده سرفه‌ای کرد و ادامه داد: «خواهش می‌کنم هر چه زودتر من رو از دست این موجود، خلاص کن؛ دیگه طاقت ندارم!»

ابوالفضل دست به سینه شد و سرش را کج کرد: «مگه نگفتم تنها راهش، دفاع ذهنیه؟!»

- راستش من نمی‌تونم، اصلا نمی‌تونم ذهنم رو ببندم، ذهن من محدوده و اون موجود نامحدودتر از اونیه که من بتونم...

دیگر نتوانست ادامه بدهد و صورتش را با دست پوشاند، آن صدا، یک ثانیه هم از ذهنش بیرون نمی‌رفت و هیچکس نمی‌توانست بفهمد چقدر آن موقع وحشت کرده بود...

- مائده...

وقتی ابوالفضل با آن لحن دلسوزانه صدایش زد، ناخودآگاه گریه سر داد، خیلی شکننده شده بود و حس می‌کرد، دارد از هم می‌پاشد. اگر جن می‌خواست به مائده آسیب بزند، کاملاً موفق شده بود. یک لحظه، یاد مادرش افتاد و اینکه همیشه، به محکم بودن و تسلیم نشدن در برابر مشکلات تشویقش می‌کرد؛ این که حقش را بگیرد و اگر مورد ظلم بود، ساکت نماند...

گریه‌اش شدت گرفت و سرش پایین افتاد. تماس ملایمی را روی دستش حس کرد و سریع خود را عقب کشید، تمام وجودش پر از ترس شده بود. منتظر بود باز آن موجود را ببیند؛ اما تنها چیزی که دید، صورت بهت‌زده ابوالفضل بود. دستش روی هوا، درست جایی که قبلاً دست مائده قرار داشت، مانده بود...

ابوالفضل، وقتی لرزش چشم‌های مائده را دید، زیر لبی گفت: «لعنتی! فکر کردی...» کلافه دستی به صورتش کشید و لیوان آبی را که در دست دیگرش بود، به سمت مائده گرفت. با لحن عذرخواهانه‌ای گفت: «نمی‌خواستم بترسونمت، فقط خواستم...»

مائده بین احساسات متضاد گیر کرده بود. ترس، پریشانی، خجالت، بی‌زاری و کشش...

نمی‌دانست باید چکار کند یا چه بگوید، که ابوالفضل، لیوان را به او نزدیک‌تر کرد: «بگیر مائده...» چرا اینقدر اسمش را صدا می‌زد؟ مائده حس بدی به اسمش پیدا کرده بود. واقعا همین قدر که تن صدای ابوالفضل نشان می‌داد، نگرانش بود؟! ابوالفضل با جذب و همیشه جدی؟! شاید هم در نظرش، مائده فقط ترحم برانگیز بود... حتم داشت در دلش، به ضعف مائده و به گریه‌هایش می‌خندد، درست مثل وقتی که افکار و خاطراتش را ریشخند می‌کرد...

اخم‌های مائده در هم رفت و لیوان را پس زد: «نمی‌خوام!» ابوالفضل، ابرو بالا انداخت و پرسید: «خوبی؟ چی شد؟» مائده به سختی نگاه از او گرفت و به مبل کناری خیره شد: «خوبم. چیزیم نیست...» ابوالفضل پاسخ داد: «مطمئنی؟ ببین، اگه گفتنش اذیتت می‌کنه، خب صبر می‌کنیم آروم‌تر بشی، یا اصلاً می‌تونم از ذهنت ببینم؛ من باید بدونم که...»

مائده با لحن خشنی گفت: «اصلاً می‌تونی کاری برام بکنی؟ یا نه! من رو علاف خودت کردی و فقط الکی واسه خودنمایی یه چیزی گفتی که بگی من هم شاخم و اینا...» ابوالفضل، نفسش را بیرون داد و با چشم‌های درشت شده از تعجب گفت: «این مزخرفات چیه؟ چت شد یهو؟!» مائده تند رفته بود، داشت حرف‌های احمقانه خودش را در ذهن حلاجی می‌کرد که صورت ابوالفضل، باز به سردی قبل شد و بدون ملایمت چند لحظه پیش خود، گفت: «اصلاً معلومه چی می‌گی؟ چه بلایی سرت اومده؟ قاطی کردی؟!»

مائده خودش هم باورش نمی‌شد که آن حرف‌ها از دهان او در آمده باشد؛ انگار نیرویی ورای ذهن خودش، این حرف‌ها را به او دیکته کرده بود. دندان‌هایش را روی هم فشار داد و خواست به نحوی، حرفش را توجیه کند، که پشت سرش چیزی دید. بی‌اختیار پوزخند زد: «آره؛ قاطی کردم. تو هم توی شرایط من بودی، قاطی می‌کردی!»

نگاهی به اطراف انداخت و بعد، همان لیوان آبی را که در دست ابوالفضل بود را گرفت و پشت سرش، به سمت موجود منفوری که دیده بود، پرت کرد. از خشم نفس‌نفس می‌زد. حرکاتش دست خودش نبود، در این چند ماه دیوانه شده بود، از همه آدم‌های دنیا شاکی بود...

موجود سیاه‌پوش، مثل سایه، تند به طرف پنجره رفت و ایستاد، صدای خنده چندش‌آورش در گوش مائده بلند شد. از ترس، چشم‌هایش را روی هم فشار داد و ایستاد: «باید کمکم کنی... من... من دیگه تحملش رو ندارم...» ابوالفضل کف دست‌هایش را مقابل مائده بالا برد: «آروم باش، وقتی پیش منی از چیزی نترس، پیش من نمی‌تونه بهت آسیب بزنه...»

مائده اشک روی گونه‌اش را پاک کرد و صدایش را بالا برد: «پس چرا حتی تو خونه حاج سلمان هم دارم می‌بینمش؟! وقتی حاج سلمان اطرافم بود، اون نمی‌اومد! چرا بهم می‌خنده؟! ترس من خنده داره؟!» گریه اجازه نمی‌داد صدایش واضح به گوش برسد. اشک جلوی دیدش را تار کرده بود و ابوالفضل را تار می‌دید. بریده‌بریده نفس می‌کشید: «راحتم کن... از شرش راحتم کن!» صدای وحشتناک آن موجود در سرش اکو شد: «نوبت توئه...» و پشت بندش صدای خنده شیطانی آن موجود، بلند شد...

مائده بعد از شنیدن این خنده، بی‌اختیار به طرف میز رفت و گلدان روی میز را برداشت و به طرف پنجره پرت کرد. به جنون رسیده بود، صدای خنده شیطانی، رفته‌رفته بلندتر می‌شد. دستانش را روی گوش‌هایش گذاشت و فشار داد، با صدای بلند فریاد می‌زد: «بسه!»

مثل دیوانه‌ای دور خودش می‌چرخید که در یک حرکت ناگهانی دستان ابوالفضل روی دستانش قرار گرفت و کم‌کم دستانش را پایین آورد. ملتمس به چشم‌های مشکی مائده نگاه کرد، طاقت نیاورد و مائده را به طرف خودش کشید و در کسری از ثانیه او را در حصار دستانش گرفت...

انگار برای لحظه‌ای دنیا ایستاد، صداها قطع شد و نفس‌های آن دو بود که مثل آهنگی آسمانی، در فضا پخش می‌شد: «مگه نگفتم پیش من از چیزی نترس؟» مائده نمی‌دانست چرا، اما ناخودآگاه آرام شد. این آرامش هم با اشک ریختنش حاصل شد. ابوالفضل، دستش را دو طرف بدن مائده قرار داد: «وقتی با منی دنیا هم باهات تو جنگ باشه، من سپر تمام بلاهات می‌شم. نمی‌ذارم آسیب ببینی، فهمیدی مائده؟» بعد کمی فاصله گرفت و به چشمان مشکی‌تر از مشکی مائده زل زد و تکرار کرد: «فهمیدی مائده؟»



تمام اطمینان و آرامش چشم‌های سبز ابوالفضل، آرام آرام به مائده تزریق شد. وقتی خیال ابوالفضل راحت شد که ترس مائده از بین رفته، از او فاصله گرفت و عقب رفت. دست‌هایش را در موهایش فرو کرد و آرام به آشپزخانه رفت و یک لیوان آب‌خنک ریخت و آورد. این بار مائده از او تشکر کرد و لاجرعه سر کشید.

- خوبی الان؟

- اوهوم.

- خب، خدا رو شکر، می‌تونی منتظر باشی تا حامد رو خبر کنم؟

مائده مثل فنر از جا پرید: «حامد نه!» ابوالفضل با تعجب، نگاهش کرد: «چرا؟!» مائده دوباره نشست و دستی در هوا تکان داد: «نمی‌خوام اون بیاد...» ابوالفضل، کنار مائده نشست: «چیزی شده؟» مائده سرش را به چپ و راست تکان داد: «مهم نیست!» ابوالفضل با شک نگاهش کرد: «اگه مهم نیست که پس بگم بیاد...» مائده سکوت کرد، ابوالفضل چند دقیقه منتظر عکس‌العمل مائده ماند، وقتی از جواب دادنش ناامید شد، تکرار کرد: «بگم بیاد؟»

برای لحظه‌ای چهره زهره، مقابل چشم مائده ظاهر شد؛ سرش را به طرفین تکان داد، قطعاً دلش نمی‌خواست دوباره آن تحقیرها را تحمل کند: «نه، نمی‌خوام حامد رو ببینم...» ابوالفضل به آرامی گفت: «به گمانم حالت خوش نیست؟!» مائده، تند نگاهش کرد و با پرخاش گفت: «نه نیست، شما هم لطفا سر به سرم نذار!»

ابوالفضل، شانه‌ای بالا انداخت و بلند شد و چند قدم عقب رفت: «معمولا سر به سر بچه‌ها نمی‌ذارم...» مائده چشم‌هایش را باریک کرد و دستی به کمر گذاشت و با انگشت اشاره دست دیگرش به خود اشاره کرد: «به من می‌گی بچه؟» ابوالفضل به دیوار پشت سرش تکیه داد و دست‌هایش را از جلو در هم قفل کرد و سرش را ریز بالا و پایین کرد: «دقیقا به تو گفتم...»

- من بچه نیستم حضرت آقا! اگه نمی‌خوام حامد رو ببینم مطمئن باش از سر لجبازی نیست، حتما دلایل خاص خودم رو دارم...

نگاه خیره ابوالفضل در صورت مائده متمرکز بود و انگار داشت ذهنش را می‌خواند، یا به قول خودش حس‌کشی می‌کرد. اما نه مانند جلسات دفاع‌ذهنی، مائده نمی‌توانست بفهمد او چه چیزهایی را از ذهنش استخراج می‌کند. از نگاه خیره‌اش در حال ذوب شدن بود، اما مائده کسی نبود که در این دوئل تفنگش را غلاف کند....

به هر حال، سرانجام کلافه شد، سمت مبل رفت و کیفش را برداشت، با این اوضاع به نظرش نمی‌رسید که امروز مشکلی از او حل شود. کنار ابوالفضل ایستاد و خداحافظ زیر لبی‌ای تحویلش داد. ابوالفضل نگاهی به سر تا پای مائده انداخت و تکیه‌اش را از دیوار گرفت: «داری فرار می‌کنی؟» طلبکارانه نگاهش کرد: «از چی باید فرار کنم؟» ابوالفضل مثل پسر بچه‌ای تخس جواب داد: «اون رو تو باید بگی!»

حالا نوبت مائده بود که در صورت ابوالفضل خیره شود: «چیزی برای فرار کردن وجود نداره...»

- چرا داره، تو می ترسی که من از علاقهات به حامد با خبر بشم، یعنی حامد با خبر بشه، برای همین داری از احساسات فرار می کنی، درسته؟

- تو که قابلیت ذهن خونی داشتی، چی شد پس؟!

- دقیقا از ذهنت دیدم که گوشه قلبت، جایی برات داری، نه به عنوان یه برادر، نه یه دوست، نه یه فامیل، بلکه یه تکیه گاه...

با هر کلمه ای که ابوالفضل می گفت، مائده بیشتر در شوک می رفت، باورش نمی شد که چنین فکری در ذهنت باشد و از خودش پنهان بماند، شاید هم واقعا بود و خودش نمی خواست که از آن مطلع شود...

اخم هایش را در هم کشید و از خشم نمی دانست چه بگوید، با صدایی که کمی بالا رفته بود، جواب داد: «نخیر درست نیست، سرکار هم لطف کنید راجع به کسی قضاوت نکنید، روزتون خوش، جناب!» به سرعت از دامداری خارج شد، اعصابش متشنج شده بود. وقتی از درگاه دامداری رد شد، تازه فهمید که سویچ ماشینش را جا گذاشته، باز هم...

افکارش متشنج بود، مسائل و مشکلات خودش کم بود حالا نگاهها و قضاوت های نابجا هم اضافه شده بود. با انگشت اشاره و شست، شقیقه هایش را فشار داد. آمده بود که آرامش را به خود برگرداند، اما دوباره ابوالفضل علت به هم خوردن آرامشش شد، اما آیا واقعا اینطور بود؟

چشم هایش را برای چند ثانیه بست، صدای گرم و گیرای ابوالفضل در ذهنت تداعی شد: «تا من هستم نترس مائده» حس لمس دست هایش را به یاد آورد، که چطور مائده ناآرام را آرام کرد. با یادآوری قرار گرفتن در آن حصار مردانه، ناخودآگاه صورتش رنگ گرفت. باورش نمی شد که ابوالفضل، آن طور مائده را آرام کرده باشد، و او هم مخالفتی نکرده باشد. از یادآوری آن لحظه، لبش به خندیدن باز می شد که لب به دندان گرفت و از ذهنش گذشت که ابوالفضل همیشه محل آرامش نیست، گاهی خودش معنی آرامش است...

سرش را به چپ و راست تکان داد که از شر این افکار خلاص شود، به خود تشر زد که ذهنت منحرف نشود، در این اوضاع فقط وجود این افکار را کم داشت. اما دوباره برای لحظه ای تصویر صورت ابوالفضل در حالیکه لبخند محوی کنج لبش جا خوش کرده بود را دید، اخمی کرد و دستی در هوا تکان داد و برو بابایی نثارش کرد...

با شنیدن صدای ابوالفضل، از جا پرید، نگاهش را به سمت عقب برگرداند و با چهره خندان ابوالفضل که سویچ بدست، ایستاده بود، مواجه شد. به صورت رنگ پریده و اخم کرده مائده نگاه کرد و تک خنده ای کرد و دست هایش را به نشانه تسلیم بالا برد: «ببخشید، هر چی صدا زدم جواب ندادی، به گمونم اینجام دست از سرت برداشته! حالا اون موجود دست از سرت برداشته یا اینکه کلا خوددرگیری هم داری؟»

مائده مطمئن بود که ابوالفضل دارد دستش می‌اندازد، قدمی سمتش برداشت، انگشت اشاره‌اش را به نشانه تهدید سمتش تکان داد: «آقای مثلا محترم! خوب گوش‌هات رو باز کن، به نفعته امروز حوالی من نگردی وگرنه بد می‌بینی، حواست باشه چوب خطتت داره پر می‌شه!»

- خب حالا عصبی نشو، عذر می‌خوام بابت هر دو اشتباهم؛ باور کن توی ذهنت دیدم که به حامد به چشم یه همراه نگاه می‌کنی نه یه معشوق، فقط خواستم شوخی کنم! که ظاهرا آدمی که شوخ نیست، نباید شوخی کنه؛ بیا سوار ماشینت بشیم، حالا می‌خوام برای جبران یه جای خوب ببرمت...

- از شما زیاد به ما رسیده، سایه‌تون کم نشه!

مائده پوزخندی زد و خواست قدم اول را بردارد که ابوالفضل شانه‌ای بالا انداخت: «باشه، حیف شد می‌خواستم ببرمت یه جای خوب!» از اینکه مثل بچه‌ها با مائده حرف می‌زد، لج مائده گرفت، با سرعت راه افتاد و دوباره و با صدای بلندی که رگه‌های خشم درش بود، گفت: «شما ما رو جهنم نفرست، بهشت پیشکش!» ابوالفضل گفت: «حداقل سوییچت رو بگیر، پیاده می‌خوای بری؟»

مائده به ناچار، راه آمده را برگشت، خواست سوییچ را بگیرد که ابوالفضل گفت: «ساعت شلوغیه اتوبانه، تو هم که عصبی هستی، بهتره خودم برسونمت...» مائده پاسخ داد: «نمی‌خواد، بده من سوییچ رو...» ابوالفضل این بار شخصا سوار شد، و در سمت شاگرد را برای مائده باز کرد و گفت: «بیا سوار شو، بدم نمیداد یه دوری با لامبورگینیت بزنم!»

## فصل چهل و هشتم

### دوباره عشق

ابوالفضل، حتی از مائده هم تندتر رانندگی می کرد، چنان که همه ماشین ها از ترس، راه را برای لامبورگینی مشکی باز می کردند. مائده هم با تعجب و البته کمی استرس، دستش را به سمت کمر بند برد که نگاه ابوالفضل را روی خود حس کرد و برای اینکه کم نیاورد، تا پایان مسیر، نه تنها کمر بند نیست بلکه دستش را هم به دستگیره نگرفت...

سی دقیقه پر هیجان و لذت بخشی بود که در سکوت گذشت. مائده دانست که به سمت خانه نمی روند، برای همین پرسید: «کجا داریم می ریم؟!» ابوالفضل با همان لحن همیشگی پاسخ داد: «ضعف کردم، می ریم یه چیزی بخوریم...» مائده به اعتراض گفت: «خب تو ضعف کردی، من دیگه چرا بیام؟» ابوالفضل با لحنی شوخ که از او بعید بود، گفت: «بالاخره می خوای به من مزد این همه وقت جلسه گذاشتن رو بدی یا نه؟» مائده دیگر چیزی نگفت و در کمال سکوت به خیابان چشم دوخت.

حدود بیست دقیقه بعد، ابوالفضل مقابل یکی از شیک ترین و بزرگ ترین کافی شاپ های تهران، زد روی ترمز و توقف کرد. مائده با چشم، داشت شکوه و شوکت آن مکان را با جزئیات می دید. رو به ابوالفضل پرسید: «تو عسرونه رو تو یه همچین جایی می خوری؟» ابوالفضل لبخندی زد و گفت: «خیر، توان مالی من اینقدر نیست. ولی وارث حاج جاوید، باید توی یه همچین جایی، حضور پیدا کنه!»

سپس از ماشین پیاده شد و خطاب به مائده گفت: «بالاخره می خوای بهمون یه کیک و نوشابه بدی یا نه؟!» مائده ناخودآگاه خنده ای بر لب آورد؛ کیک و نوشابه، آن هم در این کافه مجلل؟! بلافاصله خنده خود را جمع کرد و از ماشین پیاده شد. در جایی که آنها پارک کرده بودند، هیچ پلی نبود و بین خیابان و پیاده رو، یک جوی بزرگ قرار داشت. ابوالفضل به مانند گربه، از روی آن جستی زد و به پیاده رو آن سو رسید. ولی مائده با کفش پاشنه بلند، تعلق کرد.

- بذار کمکت کنم...

دست ابوالفضل به سمت مائده دراز شد، مائده به دست دراز شده با تردید نگاه کرد؛ ابوالفضل انتظار داشت مائده دستش را بگیرد؟ سرفه مصلحتی کرد و نگاهش را به دست ابوالفضل دوخت. خود ابوالفضل متوجه شد، دستپاچه، نگاهی به دست خود انداخت و خیلی سریع آن را پایین انداخت و گفت: «جلوتر یه پل هست...» مائده قدمی عقب رفت و بعد خیلی سریع از روی جوی پرید.

به چشمان حیرت زده ابوالفضل پوزخندی زد و گفت: «از چیزهایی که تجربه کردم که بدتر نیست، هست؟!» ابوالفضل هم شانه ای بالا انداخت و بدون حرف به طرف کافی شاپ رفت. در آن مکان مجلل، قیمت هر فنجان

ساده قهوه، مافوق تصور بود. اما ابوالفضل ظاهرا اصلا برایش قیمت مهم نبود، چند نوع کیک و آبمیوه و بستنی سفارش داد و بعد با اشاره به مائده، خطاب به گارسون گفت: «ایشون حساب می‌کنن!» و مائده که چاره‌ای نداشت، به سمت حسابداری رفت. بهتر است بگذریم از اینکه چقدر آن لحظه از حساب بانکی نامحدود مائده، کم شد!

بعد از حدود نیم ساعت، در سکوت و بدون هیچ حرفی، پشت میزی دونفری نشسته بودند و ابوالفضل با اشتها می‌خورد و مائده با تعجب به او می‌نگریست. انگار که دو معده زاپاس داشت که در مواقع لازم، استفاده می‌کرد. وقتی سرانجام ابوالفضل سیر شد، از جا بلند شد و گفت: «خب، حالا درست شد!» به سمت درب خروجی رفت. مائده هم، عصبی نفسش را به بیرون فوت کرد و برخاست. طبیعتا باید از رفتار بی‌قید ابوالفضل عصبانی می‌بود، ولی عجیب این بود که نه تنها حس خشم نمی‌کرد، بلکه خنده‌اش هم گرفته بود...

چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟

سرانجام جلوی در منزل، مائده با ریموت درب را باز کرد و داخل شدند، بدون اینکه از ابوالفضل تشکر کنند، پیاده شد. ابوالفضل، ماشین را پارک کرد و به سمت درب رفت، اما قبل از خارج شدن، مائده فکری به نظرش رسید و سوالی که از قبل در ذهنش بود را پرسید: «اون ردپایی که پیداش کردی، نظر حاجی درباره‌ش چی بود؟!» ابوالفضل برگشت و گفت: «نظر خاصی نداد...» مائده مطمئن بود که ابوالفضل دروغ می‌گوید، ولی به هر حال سکوت کرد.

- از اون ردپا عکس گرفتم، گفتم شاید بخوای...

- معلومه که می‌خوام، برام بفرست...

- شماره تو رو ندارم...

ابوالفضل پاسخ داد: «من شماره تو رو دارم، بعدا بهت پیامک می‌دم، برام بفرست...» مائده با تعجب پرسید: «چجوری شماره منو داری؟!» ابوالفضل اشاره‌ای به گیجگاهش کرد و پوزخندی زد. مائده هم در دل گفت: «لعنت به دانای کل!» ابوالفضل به سمت در رفت و تقریبا به آن رسیده بود که برگشت و گفت: «اگه... اگه اذیتت کرد، بهم زنگ بزن، من تا صبح بیدارم؛ یه کاری دارم که باید حلش کنم، هر وقت خواستی زنگ بزن، باشه؟»

مائده با خود فکر کرد: «یعنی نگرانمه؟! یا من اینطور احساس می‌کنم؟» لبخندی زد و باشه‌ای گفت و به طرف خانه حرکت کرد. بعد از باز کردن در، وارد شد. چه بدشانس بود که هنوز آقای مرادی و بهنود نیامده بودند، از فضای خالی و بزرگ و پر از سکوت خانه، ترسی در وجودش می‌افتاد. حالا باید به فکر شام می‌بود. با این فکر، حواس خود را پرت کرد. با ورود به هال، چشمش به تکه‌های قندان و استکان افتاد و آه از نهادش بلند

شد، دوباره آن صدا را در ذهنش شنید: «من تو رو می بینم...» و ناخودآگاه نگاهش به مبلی که آن جن رویش نشسته بود، کشیده شد...

خدا را در دل یاد کرد و اول به اتاق رفت و لباس عوض کرد و بعد با جاروبرقی به حال برگشت. دوشاخه را به پریش زد و تکه‌های بزرگ را با دست برداشت، به طرف آشپزخانه می‌رفت که صدای زنگ موبایلش را شنید. با سرعت تکه‌ها را در سطل زباله ریخت و به صفحه گوشی نگاه کرد، شماره ناشناس بود. انگشت روی صفحه کشید: «بله؟» صدای ابوالفضل را شنید: «سلام...»

- چیزی یادتون رفته، جناب؟

- بله، مادمازل...

- مگه من گفتم موسیو که شما بنده رو مادمازل خطاب می‌کنی؟

- یادم افتاد که تو شمارمو نداری که اگه مشکلی داشتی بتونی بهم زنگ بزنی، گفتم بهت زنگ بزنم که بتونی سیوش کنی...

- چرا باید اینکار رو بکنم؟

ابوالفضل، بی‌توجه به سوال مائده نفسش را در گوشی فوت کرد: «در ضمن، می‌خواستم بگم، می‌خوای تا اومدن ناپدریت با هم صحبت کنیم تا اینجوری از تنهایی اذیت نشی...» ابروهای مائده بالا پریدند؛ این ابوالفضل بود؟ همان ابوالفضلی که دفعه اول حتی سلام هم نکرده بود؟ چه اتفاقی افتاد که متحول شد؟ مکث و سکوت مائده را به حساب موافقتش گذاشت و پرسید: «چیکار می‌کردی؟»

- می‌خواستم شاهکارم رو جمع کنم...

- شاهکار؟

- آره دیگه، استکانی که شیکوندم...

- چه جالب، پس غیر از لیوان و گلدون مورد علاقه حاج سلمان، یه استکان رو هم شکوندی!

- گلدونه گرون بود؟ (با لحنی کاملاً بی‌تفاوت این جمله را ادا کرد، چرا که حتی اگر عتیقه هم بود، برای او قیمتی نداشت!)

- نه، یه گلدون خاک‌خورده بود. شانس آوردم مجسمه درخت نیدراسیل، دم دستت نبود، اگه اونو می‌شکستی...

- چی چی دراسیل؟

ابوالفضل، متوجه شد که اختیار خود را از دست داده، بلافاصله گفت: «خب به کارت برس، من گوشی دستمه...»  
مائده با اصرار پرسید: «بگو دیگه، این چی چی دراسیل، چرا براتون مهمه؟!» ابوالفضل به اختصار گفت: «اگه لازم باشه بدونی، حاج سلمان بهت می‌گفت. منم چون می‌دونم هیچ نیازی به دونستنش ندارم، نمی‌تونم بگم...»  
مائده این بحث را فراموش کرد، به اوپن تکیه داد: «اگه عموحمید دیر اومد چی؟ همین جوری می‌خوای گوشی رو نگه داری؟»

- اوهوم، گفتم که؛ تا ناپدری و برادرت بیان، من پشت خطم...

- اینجوری اذیت می‌شی...

- مهم اینه که تو اذیت نشی...

بند دل مائده پاره شد، دلش هری ریخت، صورتش داغ شد و چیزی درونش را قلقلک داد. گلویی صاف کرد: «ممنون...» اینقدر آرام گفت که خودش هم صدای خود را به زور شنید، ابوالفضل نفس عمیقی کشید: «حالا مراقب باش دستت رو نببری...»

- دستم رو؟ برای چی ببرم؟

- مثل این فیلم‌ها دیگه! ندیدی؟ می‌خوان خورده شیشه‌ها رو بردارن عهد میره تو دستشون؟

- آهان! آره، ولی من قبل از تماس تو جمع کردم، فقط مونده جاروبرقی بکشم...

- خب بکش، با من حرف می‌زنی کارت رو هم انجام بده...

- آخه صدای جارو...

- مهم نیست!

مائده، ببخشیدی گفت و جاروبرقی را روشن کرد. کار می‌کرد و حرف می‌زدند. از خاطرات بچگی گفتند یا در واقع، مائده می‌گفت و ابوالفضل گوش می‌کرد. مائده درباره بهنود گفت و اینکه وقتی او به دنیا آمد، اسمش را مائده انتخاب کرد و جالب این بود که ابوالفضل هم این بار از گذشته‌اش گفت: «اسم من رو مادرم به سختی تونست ابوالفضل بذاره، اون آشغال، پدرم رو می‌گم، به هیچ چیزی اعتقاد نداشت. ولی مادرم کاملاً برعکس اون بود. می‌دونی گاهی فکر می‌کنم این دو نفر اصلاً چجوری با هم ازدواج کرده بودن؟»

- چرا پدرت رو آشغال خطاب می‌کنی؟ اینقدر دلخوری!؟

- ولش کن، بهتره درباره یه چیز دیگه حرف بزیم...

- مجسمه که نه، گذشته هم که نه، پس دیگه چی می‌مونه!؟

- خیلی خب، باشه درباره مجسمه همون قدری بهت می‌گم که خودمم می‌دونم...

مائده با خوشحالی و خرسندی گوش می‌داد. ابوالفضل گفت: «این مجسمه، از وقتی که من یادم میاد، همیشه توی این خونه بوده. بیشتر وقت‌ها، استاد وقتی بیرون می‌رفت، این مجسمه رو هم با خودش می‌برد. آخه مجسمه کوچیکیه و راحت توی یه دست جا می‌شه. خلاصه بگم که بالاخره استاد دربارش برام گفت که این مجسمه یه منتقل‌کننده است، البته نه خودش، بلکه **جنی** که در درونش هست...» مائده با پوزخند گفت: «من رو چقدر احمق فرض می‌کنی؟!»

- به خدا قسم که راست می‌گم! بارها من و استاد با همین روش، از جایی به جای دیگه منتقل شدیم...

- و اونوقت حاجی این مجسمه رو از کجا آورده؟

- نمی‌دونم، هر بارم ازش پرسیدم، جوابم رو نداد...

- خب از ذهنش می‌خوندی...

- اولاً ذهن خونی نه، حس کشی! بعد ذهن حاجی؟! مگه ممکنه؟ اون به من این فن رو یاد داده، به نظرت ممکنه اجازه بده من به ذهنش نفوذ کنم؟!

- من فکر می‌کنم حتی ممکن نیست درباره مجسمه حقیقت رو بگی...

- ببینم، اون شب که حاج سلمان اومده بود خونتون، فکر نکردی که با چی برگشت؟

ناگهان مائده به یاد آورد، همه چیز از مقابل چشمش گذشت؛ اصرار عموحمید برای گرفتن آژانس، انکار حاج سلمان و بعد هم، مائده از پشت پنجره دیده بود که پیرمرد از جلوی درب خانه، به یکباره ناپدید شد...

ابوالفضل پرسید: «خوبی؟ چیزی شده؟» مائده به سرعت پاسخ داد: «نه، خوبم. داشتم فکر می‌کردم، دیدم حق با تونه...» بعد از این جمله، حدود یک ساعت دیگه هم با هم حرف زدند. دیگه حرف کم آورده بودند و فقط سکوت بود که چند ثانیه‌ای بینشان برقرار شده بود، دل مائده سوخت و پرسید: «هنوز نرسیدی دامداری؟!»

- نه...

مائده به ساعت نگاه کرد: «دیگه الان باید رسیده بودی، کجایی؟!» ابوالفضل کوتاه جواب داد: «حالا...»

- من شامم رو هم گذاشتم، بخار هم افتاد. الان یک ساعت بیشتره داریم حرف می‌زنیم، ترافیک هم بود باید تا الان می‌رسیدی...

- نگرانم شدی؟

- آره که نگرانم شدم، آخه کجایی که هنوز نرسیدی خونه؟



چند لحظه، ابوالفضل سکوت کرد و بعد گفت: «ناپدری و برادرت اومدن، داره ماشین رو میاره تو...» چشم‌های مائده گرد شد و ناخودآگاه گفت: «ابوالفضل، دم در خونه‌ای؟!» باز هم مکث کرد و بعد جواب داد: «آره، رفتم ولی بعد احساس کردم نزدیکت باشم خیالم راحت تره، برای همینم برگشتم؛ یه چیزی ازت بخوام انجام می‌دی؟»

- چی؟

- از این به بعد من رو مثل الان، ابوالفضل صدا کن... خب دیگه من برم، در حیاط هم بسته شد، شب خوبی داشته باشی، بزم اگه اتفاقی افتاد بهم زنگ بزن، حتی اگه نصف شب بود، باشه؟» مائده صدای آقای مرادی را شنید که با بهنود حرف می‌زد، باشه‌ای گفت و از ابوالفضل، خداحافظی کرد...

عجیب بود که ابوالفضل را از هروقت دیگری به خود نزدیک‌تر می‌دید. اسمش را مدام با خود تکرار می‌کرد و با هر باری که می‌گفت، ضربان قلبش بیشتر می‌شد، چرا اینقدر بی‌قرار بود؟!

چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟

## فصل چهل و نهم

### حقیقت کابوس

همان شب، مائده خوابی آشفته داشت، در خواب دید که سخت در پی یافتن چیزی هست. قدم‌های بلند برمی‌داشت و در ذهن، تعدادشان را می‌شمارد. سرانجام بعد از یازده قدم، ایستاد. به اطراف، نظری افکند، هیچکس نبود...

دستانش را بلند کرد، دستکش‌هایی سیاه بر انگشتان بلند و بی‌قرارش، خودنمایی می‌کردند. بیل کوچکی را در دست گرفت و آن را در زمین فرو کرد و خاک را جابجا کرد. کار سختی نبود، بعد از چند بار بیل زدن، خم شد و دستش را در اعماق تاریک فرو کرد، مطمئن بود که سرانجام وقتش است...

دستانش، حتی از پشت دستکش، سرمای چوب را احساس کرد. بت چوبی را از زیر خاک بیرون کشید و با دست دیگرش، خاک‌ها را از روی او زدود. پوزخندی بر روی لب آورد، بالاخره وقتش شده بود...

در این لحظه، چیز عجیبی به نظرش رسید، بت چوبی که صورتی شبیه به صورت فراغونه مصر داشت، با چشمانش داشت نگاه می‌کرد؛ نگاهی سرد و تیز با اخگرهای سرخ که از آن بیرون می‌تراوید...

مائده از خواب پرید، سرش درد می‌کرد، قلبش وحشیانه خود را به قفسه سینه می‌کوبید. سرانجام چند نفس عمیق کشید، و در این لحظه، حس کرد محیط اتاق سرد و سنگین است، جریان هوا وجود نداشت. دست پیش‌برد و چراغ را روشن کرد. با اینکه اتاق غرق در نور شد، اما مائده آرام نگرفت. موبایل را از روی میز عسلی کنار تختش برداشت، و با دیدن ساعت کامپیوتری صفحه‌اش که دو و سی و پنج دقیقه را نشان می‌داد با ابوالفضل تماس گرفت، بعد از چند بوق صدای خواب‌آلودش در گوش مائده پیچید: «جان؟»

در یک لحظه، تپش قلب مائده آرام شد، همچنان که نفس نفس می‌زد، پرسید: «از خواب بیدارت کردم؟»

- نه گفتم که درگیر یه کاری هستم که تا صبح طول می‌کشه، اگه هم خواب باشم، اشکال نداره، خودم بهت گفتم! چیزی شده؟! اومده سراغت!؟

- نه! ولی حس می‌کنم اینجا هست، یا اینکه داره نزدیک می‌شه...

- چجوری حسش می‌کنی؟ یعنی منظورم اینکه... نشونه‌ای، علامتی...

- خواب بد دیدم، حالا که از خواب پریدم فکر می‌کنم هست...

- چه خوابی دیدی؟ می‌تونی برام تعریف کنی؟

مائده نفس عمیقی کشید و خوابش را با تمام جزئیات، برای ابوالفضل تعریف کرد و او در سکوت، گوش می‌داد. سرانجام که حرف‌های مائده تمام شد، ابوالفضل همچنان ساکت بود، انگار در فکر فرو رفته باشد. مائده به دیوار

تکیه داد و گفت: «ابوالفضل؟» سکوت را شکست: «جان دلم؟» مائده شوکه شد، ترس از وجودش پر کشید! تا اسم ابوالفضل را به زبان آورد، عکس العمل نشان داد و مائده اصلاً بقیه حرفش را از یاد برد...

- مائده؟

- هوم...

- چی می‌خواستی بگی؟

- این خواب، با همه خواب‌های دیگه من فرق داشت، انگار که خودم داشتم اینکار رو می‌کردم، ولی من نبودم، یعنی می‌دونی... توضیحش خیلی سخته...

- نترس مائده! خوابت از آشفتگی ذهنت بوده...

راست می‌گفت؟ یا می‌خواست ذهن مائده را منحرف کند؟! مائده هم با خود فکر کرد که شاید واقعا حق با ابوالفضل باشد، چون با توجه به وقایع اخیر، ذهنش آشفته شده بود. در این لحظه یاد حرف حاج سلمان درباره بت چوبی مسروقه، در قبرستان افتاد، همان روز که مائده بر سر مزار مادرش بود و با حاج سلمان حرف‌هایی زده بودند، مکالمه‌شان با ورود ابوالفضل، از سوی حاج سلمان، قطع شده بود...

حذاقل این بت واقعا وجود داشت، پس چرا ابوالفضل می‌گفت که خواب آشفته‌ای بوده؟!

- خواب از سرت پرید؟

- نه اگه چشم‌هام رو ببندم خوابم می‌بره...

- خوبه، تا وقتی خوابت ببره با هم صحبت می‌کنیم...

- اینجوری تو بد خواب می‌شی...

- فدای سرت!

## فصل پنجاهم

### طوفان

مائده غلتي در جايش زد و خميازه‌اي كشيد، كش و قوسي به بدنش داد و سرجايش نشست. دردي داخل گوشش پيچيد، دستي كشيد: «لعنتي چه وقت درد گرفته؟!»

نگاهش را روي بالشت چرخاند و چشمش به موبايل افتاد، با نگاه كردن به آن ياد ديشب افتاد، گوشي را دست گرفت و صفحه‌اش را روشن كرد و به اسم ابوالفضل نگاه كرد و لبخند ناخواسته‌اي روي لبش نشست. دستش روي دكمه‌هاي حروف لمسي موبايل نشست و تاپ كرد: «سلام، صبح بخير. ممنون بابت ديشب، ببخشيد نفهميدم كي خوابم برد. ممنون از مهربونيت.»

آنچه كه نوشته بود را چند بار خواند و خط آخرش را چندين بار پاك كرد و دوباره نوشت، در آخر دل را به دريا زد و كلمه مهربونيت را جمع بست و فرستاد. نفسش را به بيرون فوت كرد و تخت را مرتب كرد، خواست از اتاق بيرون برود كه صدای زنگ پيامك گوشي بلند شد. سمت موبايل رفت و پيامكي كه از طرف ابوالفضل آمده بود را باز كرد: «سلام بانو، صبحت به شادي. خوبه كه خوبی... خوب بمونی!»

دهان مائده باز ماند و چند بار چشم‌هايش را باز و بسته كرد، باورش نمی‌شد كه ابوالفضل اينقدر ادبي حرف بزند، خنده‌اش گرفته بود. شانه‌اي بالا انداخت و از اتاق بيرون رفت. هر قدمي كه برمی‌داشتند، از شادي و پيام ابوالفضل نشات می‌گرفت.

وقتي بچه بود و براي اينكه شاد بودنش را نشان بدهد، لی لی راه می‌رفت و يادش آمد كه مادرش چقدر خوشش می‌آمد و هر وقت با هم بيرون می‌رفتند، مائده براي مادرش، لی لی راه می‌رفت. هيچوقت شيطنت‌هاي دوران دبستان و در كل بچگيش را فراموش نمی‌کرد. از همان موقع شيطون، شجاع و نترس بود، اما هيچوقت فكر نمی‌کرد، همچين بلایي سرش بياید و به شدت ترس را تجربه کند. مشكل همه ما انسان‌ها اين است كه فكر می‌کنیم همه اتفاقات خوب براي ماست و اتفاق‌هاي بد بيخ ريش همسايه است.

مائده در چند روز بعد، زندگي عادي را تجربه می‌کرد، بدون هيچ گونه آزاري، گاهي به خود نوید می‌داد كه شايد تمام مشكلات پايان گرفته، اما حس نجوا مانندی می‌گفت كه اين آرامش قبل از طوفان است...

براي مائده اهميتي نداشت حتي اگر اين آرامش، آرامش قبل از طوفان باشد، چون وجود اين روزهاي امن در زندگيش كم‌رنگ شده بودند و كم‌كم معني آرامش را گم می‌کرد. تنها دو مسئله غيرعادي وجود داشت، مقاومت مائده براي نديدن حامد و سكوت ابوالفضل...

مائده همچنان از حامد فرار می‌کرد، از ابوالفضل هم بعد از آن مكالمه طولاني، ديگر خبري نداشت. وجود و آرامش ابوالفضل را دوست داشت اما با حس تغيير اوضاع، كمی دوری را به صلاح می‌دانست، می‌ترسيد از

اینکه مبدا احساس خاصی در او نسبت به ابوالفضل شکل بگیرد، می‌ترسید گوش‌هایش به آن صدای خشدار عادت کنند و یک مائده گفتن عادی از طرف ابوالفضل، برای مائده، خاص‌تر از تمام مائده شنیدن‌های دنیا شود...

عشغو از اونى پېرس که حرفش سکوته

فاصلش با تو یه دنیاس، اما روبه‌روته

اما هنوز مشکلاتی هم با بهنود داشت، متوجه بود که مدتیست روابطشان تیره شده است. و آن شب، این تیرگی به اوج خود رسید...

مائده در مقابل آقای مرادی نشسته بود و با هم به حساب و کتاب کارخانه و خیریه مشغول بودند. بهنود هم در آن سمت، مشغول حل تکالیفش بود و زیرچشمی به آن دو نگاه می‌کرد. مائده سخت درگیر کار بود که آقای مرادی با لحنی شاد و مهربان گفت: «خدا رو شکر، رنگ و رخت بهتر شده، دخترم! شاداب شدی...» مائده تقریباً می‌دانست که این شادابی نسبی را از کجا بدست آورده، لبخند مختصری به لب آورد و گفت: «آره، خدا رو شکر...» هنوز جمله‌اش را کامل نگفته بود که بهنود گفت: «آره، خدا رو شکر مامان رو فراموش کرده!»

مائده و آقای مرادی، هر دو از این حرف و از این لحن سرد، تعجب کردند. آقای مرادی با لحنی معترض خطاب به پسرش گفت: «این چه حرفیه؟!» مائده با لبخندی ساختگی گفت: «نه عموجان، اجازه بدید بینم، چی می‌خواد بگه...» پرونده خیریه را بست، رو به بهنود چرخید و پرسید: «اشکال چیه؟!» بهنود زهرخندی زد و سرش را داخل دفتر فرو برد: «اشکالی وجود نداره، حداقل از نظر تو وجود نداره...»

مائده با اصرار گفت: «تو یه چیزی می‌خوای بگی، خجالت نکش، بریزش بیرون!» بهنود هم دفترش را بست و بلند شد، و با لحنی خشن گفت: «باشه، می‌ریزمش بیرون! ولی انتظار نداشته باش که رفتارات رو فراموش کنم و علت کاری که مامان کرد رو...» مائده با تعجب پرسید: «مگه مامان چیکار کرد؟» بهنود با بغض و صدایی لرزان گفت: «خودکشی کرد، خودکشیش فقط یه علت داشت...» آقای مرادی خواست چیزی بگوید و بحث را تمام کند که مائده از جایش بلند شد، با قدم‌های بلند به سمت بهنود رفت و پرسید: «خب، اگه فکر می‌کنی مامان خودکشی کرده، علتش چی بوده؟!»

بهنود مستقیم در چشمان مائده نگاه کرد و گفت: «تو بودی، تو و دیوونه‌بازی‌هات! تو و اون رفتارای عجیبیت، تو و اون اخلاق گندت!» مائده پاسخ داد: «واقعا مامان رو اینقدر ضعیف می‌دونی که فکر کنی به خاطر این حرف‌ها خودکشی می‌کرد؟!» بهنود پاسخ داد: «شبا تا دیروقت بیدار می‌موند و برات دعا می‌خوند که شاید سرعقل بیای و دست از رفتارات برداری، ولی تو...» آقای مرادی هم بلند شد و گفت: «کافیه دیگه، تمومش کنید!» اما بهنود که این بار صدایش از درد می‌لرزید گفت: «الانم من دعا می‌کنم که یه وقت بابام رو از دست ندم...»

مائده با لحنی معترض پرسید: «فکر می‌کنی من نمی‌کنم؟ فکر می‌کنی من نمی‌دونم تو چه احساسی داری؟» بهنود فریادی کشید و گفت: «نه نمی‌دونی چه احساسی دارم! پدر و مادر تو مردن؛ تو دیگه خانواده نداری!» این حرف، مائده را از درون ویران کرد، دیگر قادر به حرف زدن نبود. آقای مرادی گفت: «بهنود، تمومش کن و برو توی اتاق!» بهنود داشت به سمت پله‌ها می‌رفت، روی اولین پله ایستاد و خطاب به مائده گفت: «روی همین پله‌ها، مادرم خودکشی کرد، روی همین پله‌ها، قسم می‌خورم، اگه با کارات، بابام رو هم ازم بگیری، خودم...» آقای مرادی نگذاشت او حرفش را کامل کند و داد زد: «برو توی اتاق، الان!»

بهنود پله‌ها را دوتا یکی بالا رفت و لحظه‌ای بعد صدای به هم زدن درب اتاق، شنیده شد. آقای مرادی با چند قدم به سمت مائده آمد. مائده که ویران شده بود، سعی داشت، بغضش را عقب براند. آقای مرادی با صدایی آهسته و لحنی آرام گفت: «بهنود توی سن حساسیه، شرایط بدی رو هم پشت سر می‌ذاره، منظوری نداشت...» مائده به اختصار گفت: «مشکلی نیست...» و به سمت دستشویی قدم برداشت، می‌خواست آقای مرادی، گریه‌اش را نبیند. به سرعت وارد دستشویی شد و شیر آب را باز کرد...

در این لحظه، سرش گیج رفت، در گوشش صدایی سوت‌مانند می‌شنید، لحظه‌ای بعد حس کرد پاهایش دارد می‌لرزد و او در زمین فرو می‌رود... نمی‌دانست چه پیش آمده، تاکنون این حس را تجربه نکرده بود...

جهان اطرافش به سیاهی تبدیل شد و چشمانش، در کاسه چشم شروع به چرخیدن کرد...

ورودی خانه‌ای که در مقابل مائده بود، همچون غاری تاریک می‌نمود. با اینکه مائده از جایش تکان نمی‌خورد، اما حس کرد نیرویی او را به جلو هل می‌دهد، و بدون هیچ زحمتی خود را به پلکان رساند. به آرامی از پلکان بالا رفت، گرد سال‌ها روی پله‌ها نشسته بود و همین صدای پای او را کاملاً خفه می‌کرد.

وقتی به بالای پله‌ها رسید، به سمت راست نگاه کرد و بلافاصله فهمید، مقابلش سالنی قرار دارد. در انتهای راهرو، دری نیمه‌باز بود و از لای در نور شعله‌های آتش که بر روی سنگ کف راهرو می‌تابید، بخشی باریک و طولی از زمین تیره را به رنگ طلایی و سرخ درآورده بود. مائده، آهسته به در نزدیک و نزدیک‌تر شد. وقتی هنوز چند قدم با در ورودی اتاق فاصله داشت، توانست بخش باریکی از اتاق را که از لای در نمایان بود، ببیند. اکنون شعله‌های آتش را می‌دید که در شومینه دیواری زبانه می‌کشید. از دیدن آن صحنه متحیر شد. مردی در اتاق شروع به صحبت کرد و مائده بی‌حرکت ایستاد و سراپا گوش شد. مرد با صدایی که هول و هراسی در آن نهفته بود، گفت: «سرورم ضعیف شده، مقاومتش داره کمتر می‌شه، خادمتون هم...» صدایی تیز و سرد شنیده شد: «شرایط ناامید کننده است، باید فوراً اقدامی کنید...»

مائده در وجود خود، حس کرد که ارباب خشمگین است، باید سعی کند او را آرام و قانع کند. دست پیش‌برد تا درب را بگشاید، در یک لحظه، مائده متوجه شد که این دست، دست خودش نیست...

دستی بود با انگشتانی بلند و بی‌قرار که با دستکشی سیاه پوشیده شده بود. در این لحظه، ذهن مائده قفل شد، و حس کرد با سدی مواجه شده و لحظه‌ای بعد، گویی از دل تاریکی به بیرون پرتاب شد...

کف دستشویی افتاد، صدای افتادنش را شنید، درد در ناحیه کمر و پشتش پیچید، اما بدتر از آن، درد مغزش بود، هنوز خشمی غیرقابل توجیه را در خود احساس می‌کرد، انگار ذهنش با ذهن شخص دیگری یکی شده بود...

صدای در زدن آقای مرادی را شنید: «مائده؟ دخترم، خوبی؟» مائده به سختی بلند شد و با صدایی لرزان گفت: «حالم خوبه...» مطمئن بود که هنوز آقای مرادی نرفته. ترجیح می‌داد با این وضعیت، بیرون نرود. بعد از یک ربع، آرام دستگیره را فشرد و از دستشویی بیرون رفت. آقای مرادی در آنجا نبود.

فورا از پله‌ها بالا رفت و به اتاقش خزید. درد کمرش، امانش را بریده بود. با دستانی لرزان، موبایلش را برداشت تا به ابوالفضل زنگ بزند که صدای دق‌الباب بلند شد: «دخترم؟ ممکنه پیام تو؟» مائده که سعی داشت مانع لرزش صدایش از درد شود، گفت: «عموجان، من خوبم، می‌خوام بخوابم، شب‌بخیر!» و بعد بلافاصله چراغ را هم خاموش کرد. و از روشنایی مختصر زیر در، سایه آقای مرادی را دید که دور شد...

روی تخت دراز کشید تا شاید درد پشتش آرام شود، به چیزی که دیده و حس کرده بود، فکر کرد و با خود وقایع را مرور کرد تا ببیند باید به ابوالفضل چه بگوید که با شنیدن صدای زنگ موبایل، از فکر بیرون آمد. با دیدن اسم حامد به صفحه موبایل خیره ماند، آنقدر که تماس قطع شد. دلش نمی‌خواست با حامد ارتباطی داشته باشد تا دوباره مورد قضاوت قرار نگیرد...

شماره ابوالفضل را که با همین نام، سیو کرده بود را لمس کرد و بعد از شنیدن چند بوق، صدایش را شنید: «بله؟» صدایش بسیار ضعیف بود، در حد زمزمه، و این باعث تعجب مائده شد: «سلام، من... من مزاحم نیستم؟» لحن سردش، باعث حیرت مائده شد: «کم نه... ادامه بده!» مائده هم با لحنی سرد ادامه داد: «فکر کردم، خودت گفتی که هر وقت مشکلی بود...» در این لحظه ابوالفضل به سرعت گفت: «فردا بیا دامداری...» بعد هم گوشی را قطع کرد. مائده متعجب بود که ابوالفضل چرا اینقدر نوسانات داشت؟ نه به زمانی که مهربان می‌شد و نه به حالا...

در همین افکار بود که دوباره موبایلش زنگ خورد، با دیدن اسم حامد، موبایلش را خاموش کرد و تا خود صبح، در افکاری دور و دراز درگیر شد و نیز با دردهایی روحی و جسمی، دست و پنجه نرم می‌کرد...

## فصل پنجاه و یکم

### وحشت ذهن

صبح، مائده عمدا از اتاقش خارج نشد، صبر کرد تا آقای مرادی و بهنود از خانه خارج شوند. نمی‌خواست با بهنود روبه‌رو شود، اما از پنجره، رفتن پدر و پسر را نظاره کرد. به نظر ناراحت بودند، چون هیچ کدام به دیگری نگاه نمی‌کردند و بی‌صدا سوار ماشین شده و رفتند. مائده باز به یاد حرف بهنود افتاد: «تو خانواده نداری!» بله، این تا حدی درست بود، حالا دیگر مائده هیچ هم‌خونی نداشت، ولی بهنود و آقای مرادی، خانواده او بودند. این وظیفه مائده بود که از آنان دفاع کند، در برابر موجود ماورایی، و البته عامل انسانی‌ای که حالا یقین داشت وجود دارد...

مانتوی سیاه را پوشید ولی بر عکس همیشه، شال سیاه سر نکرد، به جای آن، شال آبی تیره برداشت. نمی‌دانست این تغییر به خاطر چیست، شاید به خاطر ابوالفضل بود. عجیب بود که از هر سو می‌رفت، به ابوالفضل و فکر به او می‌رسید. حسش نسبت به او به شدت زمان محسن نبود، اما با فرهاد برابری می‌کرد.

به سمت دامداری حاج سلمان رفت. در راه، مدام به اتفاقات شب قبل فکر می‌کرد، از خود می‌پرسید چرا ابوالفضل با آن لحن جواب داده بود؟ یعنی خشمگین بود؟ شاید در موقعیت بدی قرار داشت و نمی‌توانست حرف بزند، اما چه موقعیتی؟ شاید مشغول کاری بود، کاری که از حساسیت زیادی برخوردار بود...

هنوز افکارش را مرتب نکرده بود که به دامداری رسید. ترمز کرد و بعد از پیاده شدن، به طرف دامداری رفت که در همین لحظه، ابوالفضل هم سر رسید. جلوتر از مائده قدم برمی‌داشت. بدون اینکه نیم‌نگاهی به او بکند، سریع و با دستانی لرزان، کلید را به سختی داخل قفل فرو کرد و بدون حرف داخل شد، اما درب را باز گذاشت. مائده از این رفتار تعجب کرد. وقتی وارد شد، و خواست در را ببندد، متوجه شد که ابوالفضل کلید را در قفل جا گذاشته است، و این به تعجبش افزود. کلید را بیرون کشید، فلزش کاملاً سرد بود. مشخص بود که ابوالفضل شب قبل، بیرون از دامداری و در محیطی سر باز بوده...

به دنبال ابوالفضل از مقابل طویله گاوها گذشت. ابوالفضل وقتی داخل شد، بلافاصله به سمت بخاری قدیمی رفت و دستش را روی آن گرفت. شاید سعی داشت لرزش دستش را آرام کند یا شاید هم به دنبال آرامش گرما بود. مائده کلید را روی میز وسط هال گذاشت و گفت: «این رو توی قفل جا گذاشتی...» ابوالفضل بدون اینکه نگاهی کند، سری تکان داد. کاملاً مشخص بود که در افکار خود غرق است. مائده قدمی پیش گذاشت، تنها یک نگاه به ابوالفضل کافی بود تا بفهمد اصلاً حالش خوب نیست.

زیر چشمانش گود رفته بود و رگ‌های چشمش از بی‌خوابی متورم می‌نمود. اما بدتر از آن، حالت گیج و منگی‌ای بود که بر صورت همواره بی‌تفاوت یا گاهی خندانش، سایه‌ای از وهم و حتی ترس نشانده بود. انگار تب داشت، تبی سخت...



مائده پرسید: «دیشب کجا بودی؟ چرا تازه الان رسیدی دامداری؟» ابوالفضل اخمی کرد و گفت: «چرا باید بهت جواب بدم؟» مائده از این پاسخ نه تعجب کرد و نه ناراحت شد، اینقدر ذهنش درگیر بود که به گفتن یک جمله بسنده کرد: «آخه دیشب انگار که نمی‌تونستی حرف بزنی...» ابوالفضل با لحنی سرد گفت: «مطمئن باش دلیل موجهی داشتم...»

مائده به آرامی، و با لحنی گزنده گفت: «من به توجیه تو نیاز ندارم!» ابوالفضل با حرکتی ناگهانی برگشت و گفت: «پس چرا اومدی اینجا؟» مائده سریع پاسخ داد: «چون دیشب حالی بهم دست داد که تا حالا تجربه‌اش نکرده بودم. می‌خوام وارد ذهنم بشی و ببینی منبعش چی بوده...» ابوالفضل با بی‌قراری به ساعت دیواری نگاه کرد و بعد به مائده چشم دوخت و گفت: «الان نمی‌شه، برو. به خاطر خدا برو!»

واضح بود که جمله آخر را با حالی زار ادا کرد. و بعد چنگ به میان موهای چربش انداخت. مائده با لحنی کنجکاو پرسید: «حالت خوبه؟» ابوالفضل هم که دید ظاهراً مائده قصد رفتن ندارد، دانست که اصرار زیاد، شک برانگیز خواهد بود. پس به طرف درب اتاق رفت و آن را گشود و داخل شد. از داخل اتاق خالی صدایش اکو شد که گفت: «بیا تو، ببینم چی دیدی...» مائده تا آن لحظه، مشتاق بود که در آن اتاق بنشیند، ابوالفضل تجربه هراس‌انگیز شب قبل را ببیند و اگر نکته‌ای به نظرش آمد، بگوید. اما حالا که این رفتار آشفته را می‌دید، طرحی مبهم در ذهنش نقش می‌بست، طرحی از شک یا حتی ترس...

این بار ابوالفضل در چارچوب در نمایان شد و با خشم گفت: «میای یا می‌خوای تا شب اونجا واپسی؟» مائده به ناچار بلند شد و به سمت ابوالفضل رفت. برعکس همیشه، ابوالفضل هیچ شمعی را روشن نکرده بود، واضح بود که می‌خواهد زودتر کار را تمام کند. وقتی در بسته شد، اتاق در خاموشی حزن‌انگیزی غرق شد. مائده روی صندلی همیشگی نشست و ابوالفضل هم روبه‌روی او قرار گرفت و با چشمان به **خون** نشسته خود، مستقیم به چشمان مائده نگاه کرد. مائده نیز با تمرکز، در چشمان ابوالفضل خیره شد. لحظه‌ای بعد، حس عجیب و بیگانه‌ای به او دست داد...

برعکس دفعات قبل، چشم ابوالفضل بزرگ و بزرگ‌تر نشد، بلکه ابوالفضل تقریباً از نظر مائده محو شد و او وقتی به اطراف نگاه کرد، در میان تاریکی بی‌کران غرق شده بود. ولی این بار حس متفاوتی بود، دیگر رنگ‌ها و اصوات نامفهوم نبودند، بلکه همان ثانیه اول، همه چیز طرح کاملی یافت...

در اتاقی تاریک و روشن ایستاده بود، اتاقی قدیمی که دیوارهایش پر از ترک بود. می‌توانست بوی بد و نامطبوع نم و کپک را حس کند. در آن اتاق جز چند تکه اسباب قدیمی و خراب، چیز دیگری نبود. در گوشه اتاق، پسر بچه‌ای لاغر و استخوانی با موهای مشکی چرب، با لباس‌هایی کثیف و پاره، در گوشه کنج دیوار ایستاده بود و با وحشت چیزی را می‌نگریست...

مائده رد نگاه پسر بچه را دنبال کرد، او دربی نیمه‌باز را دید که به حیاط راه داشت. مردی قوی‌هیکل را دید که زن جوان لاغری را به شدت کتک می‌زد. مائده صدای التماس‌های زن و نیز صدای نفس‌های وحشت‌زده پسرک

را با تمام وجود می‌شنید. سرانجام مرد، دست زن را گرفت و او را روی زمین کشید. هنوز مرد پشت به مائده ایستاده بود، چاقویی را در دست داشت. با یک دست، چنگ در میان موهای زن انداخت و دست دیگرش که چاقو در آن برق می‌زد را به گلوی زن نزدیک کرد...

مائده خواست چشمانش را ببندد ولی قادر نبود، گویی هر چه پسرک دیده بود، مائده هم محکوم بود که ببیند. **خون** بر روی کف خاکی حیاط جاری شده بود، پاهای زن وحشیانه تقلا می‌کردند، جدال او با مرگ، جدال سختی بود و مرد همچنان به زبردستی یک قصاب که سر گوسفندی را ببرد، سر آن زن را برید...

وقتی دیگر زن دست و پا نمی‌زد، مرد چنگ از میان موهایش رها کرد و سر جدا شده او، روی زمین افتاد. صدای نفس‌های وحشت‌زده پسرک، تمام فضا را پر کرده بود. مائده قدمی عقب رفت، مرد قوی‌هیكل به سمت او برگشت. صورتش از خشم برافروخته شده بود، چشمانش سراسر سیاه بود، گویی در ظلمت شب محو شده بود. مائده با ترس، چند قدم دیگر عقب رفت، مرد داشت با چاقوی **خونین** به او نزدیک می‌شد، به او یا به پسرک...

صدای پسرچه بلند شد که التماس می‌کرد: «بابا، تو رو خدا آرام باش! چرا اینکار رو می‌کنی؟!» لبخندی شوم روی لب مرد بود، چاقو را در دست چرخاند، حالا از کنار مائده رد شد، مائده با وحشت ناظر بود که پسرک در کنج دیوار گرفتار شده و سایه آن مرد رویش افتاده...

در این لحظه صدای فریاد ابوالفضل را شنید: «کافیه!»

حس کرد با سدی فولادین برخورد کرده، صحنه محو شد و مائده پیش از آنکه بتواند دم یا بازدمی کند، روی زمین سرد افتاده بود. وقتی سرانجام بر سرگیجه خود غالب شد، اندکی سرش را بلند کرد. ابوالفضل به گوشه کنج اتاق چسبیده بود، درست مثل همان پسرچه وحشت‌زده...

مائده در کمال حیرت دریافت که آنچه دیده، خاطره وحشتناک ذهن ابوالفضل بوده است. ابوالفضل که عرقی سرد روی صورتش نشسته بود، با لکنت زبان گفت: «تو... تو چطوری... چطور تونستی... چطور وارد ذهن... من شدی؟!» در این لحظه مائده عجیب‌ترین حرف را شنید، آیا وارد ذهن ابوالفضل شده بود؟ ولی چطور؟!

ابوالفضل حالا خشمگین‌تر از هر وقت دیگری به نظر می‌رسید، با حرکتی سریع، از کنج دیوار جدا شد و با قدم‌هایی بلند خود را به مائده رساند. با خشونت بازویش را گرفت و او را از روی زمین کند، صورتش فقط چند سانت با صورت مائده فاصله داشت به نحوی که نفس داغ او، پوست مائده را می‌آزرد. از میان دندان‌های در هم قفل شده خود، غرید: «از جلوی چشمم دور شو!» و او را به سمت درب هل داد.

مائده با صدایی لرزان گفت: «باور کن، من نمی‌خواستم وارد...» ابوالفضل منتظر نماند، همچون دیوانه‌ای فریاد کشید و صدلی چوبی را برداشته به دیوار کوبید و آن را هزار تکه کرد. رو به مائده داد زد: «گمشو برو بیرون!» پای مائده سست بود ولی خشم و ناراحتی هم‌زمان، به او قدرت داد از آن حالت خارج شود. به طرف درب رفت

و آن را باز کرد و با شتاب از آنجا دور شد. قلبش درد می‌کرد، سرش از آنچه دیده و آنچه از ابوالفضل شنیده بود، به دوران افتاد. صدای ابوالفضل در سرش اگو می‌شد: «گمشو برو بیرون!» به سرعت قدم‌هایش، سرعت بیشتری داد...

وقتی به جلوی در رسید و آن را باز کرد، با حاج سلمان روبه‌رو شد. او نیز خسته به نظر می‌رسید اما نه به اندازه ابوالفضل. با تعجب به صورت مغموم مائده نگاه کرد و پرسید: «چی شده؟!» مائده هیچ نگفت، توان حرف زدن نداشت. بلافاصله حاج سلمان را کنار زد و به طرف ماشین خود رفت. پیرمرد نیز با تعجب، دور شدن لامبورگینی را نظاره‌گر شد.

لنگ‌لنگان و عصازنان خود را به خانه رساند و وقتی خواست وارد شود، احساس کرد صدای گریه‌ای را می‌شنود. تعجب کرد، آن صدا کاملاً واضح بود، واضح و شکننده...

نوای سوزناکی داشت و هر شنونده‌ای را محزون می‌کرد. وقتی جلوتر رفت، با تعجب دید که ابوالفضل در میان شمعی‌های پخش روی زمین شده و تکه‌های شکسته صندلی چوبی، نشسته، صورتش را در دو دست مخفی کرده و به تلخی گریه می‌کند.

تعجب حاج سلمان از آن بود که تا این زمان گریه فرزندخوانده و شاگرد خود را ندیده بود. چرا که ابوالفضل از بعد از قتل مادرش به دست پدرش، حدود بیست و سه سال بود که یک قطره اشک هم نریخته بود و قلبش از سنگ هم سخت‌تر شده بود. اما حالا چه شده بود که به این حال افتاد؟

حاج سلمان نمی‌دانست، شاید حتی خودش هم نمی‌دانست...

## فصل پنجاه و دوم

### خشم و شک

به سرعت خود را به بام تهران رساند. مکانی که دورترین جایگاه نسبت به مردم و نزدیک‌ترین جایگاه به خود انسان بود. شهر و ابربرج‌های آن، بر فراز بام تهران، مثل مورچه‌ای دیده می‌شدند. این جایگاه اسرارآمیز، عظمت را حقیر و بزرگ را کوچک جلوه می‌داد. تصویر واقعی یک کلان‌شهر غرق‌شده از آنجا به خوبی مشهود بود. مائده در اینجا مدتی توقف کرد، باید افکارش را مرتب می‌کرد. هر چند ذهنش آشفته‌تر از این حرف‌ها بود. پس تصمیم گرفت خود را خالی کند، فریاد کشید، بلندترین فریادهای، در مقابل این فریاد دردآلود حزن‌انگیز، هیچ بودند. سرانجام سوار بر لامبورگینی، تمام روز را در شهر چرخید، بی‌هدف، بی‌انکه مقصدی داشته باشد. و باز به سوی مبدا، حرکت کرد تا به خانه برسد.

با ماشین وارد حیاط شد، با دیدن ال‌نود آقای مرادی در حیاط، استرس گرفت. حالا باید چه دروغی می‌گفت؟ بعد از ظهر چهارشنبه کجا ممکن بود، رفته باشد؟ نفس عمیقی کشید و داخل رفت. آقای مرادی، اخبار تماشا می‌کرد و از بهنود هم اثری نبود. مائده خود را به آن راه زد و استرسش را پنهان کرد: «سلام، عموجان.» سر آقای مرادی به طرف مائده چرخید و نگاهی به او انداخت، بدون اینکه پاسخ سلامش را بدهد، با لحنی سرد و خزان‌زده پرسید: «کجا بودی؟!»

مائده از قبل جواب را آماده کرده بود: «سر خاک مامان بودم...» در این لحظه، آقای مرادی کج‌خندی زد و گفت: «بهتر از این دروغ بلد نبودی؟ من همین یک ساعت پیش، بهشت زهرا بودم...» مائده با ناراحتی نگاهش کرد و سرش را پایین انداخت. آقای مرادی بلند شد و آمد روبه‌روی مائده ایستاد. مائده در مقابل نگاه خیره‌اش طاقت نیاورد، احساس می‌کرد آقای مرادی هم مثل بهنود، از دست او ناراحت است، ولی به روی مائده نمی‌آورد تا او بیشتر از این ناراحت نباشد...

- دخترم یه کم ملاحظه ما رو بکنی، خوبه... پیش بهنود چیزی نمی‌تونم بهت بگم ولی خودسر نباش، تو تا به حال توی این مملکت، جز کارخونه و خیریه و خرید رفتن با زهره خانم، جایی به تنهایی نرفتی الان دم به دقیقه غیبت می‌زنه، نمیگم بیرون نرو ولی کاش به جای گشت‌زنی‌های بیپوده، یه کار مفید توی زندگیت بکنی و به خیریه برسی...

مائده لحن سرد و گزنده آقای مرادی را با تمام وجود خسته‌اش، حس کرد. به آرامی گفت: «شما هم من رو مقصر می‌دونین؟» آقای مرادی لبخندی زد و گفت: «این موضوع ربطی به حرف الانم نداره. ولی راستش رو بگم، گاهی منم حس بهنود رو پیدا می‌کنم؛ وقتی یادم می‌افته که معصومه این اواخر چقدر نگران تو بود، وقتی به یاد کارهای عجیب می‌افتم، این فکر به سراغم میاد. ولی توی قلبم، یقین دارم که معصومه خودکشی نکرده، ولی هیچ مدرک و دلیلی برای اثبات این فرضیه ندارم...»

از مائده رو برگرداند و چنگی در ریش خود کشید و گفت: «و همین داره داغونم می‌کنه!» مائده هم پاسخ داد: «اگه مدرکی رو نشونتون بدم، چی می‌گید؟» آقای مرادی با تعجب نگاهش کرد. مائده عکس ردپایی را که در خاک باغچه دیده شده بود را به آقای مرادی نشان داد و گفت: «این رو دو هفته بعد از مرگ مامان پیدا کردم.» آقای مرادی به صفحه موبایل مائده نگاهی کرد و پرسید: «خب؟» مائده ادامه داد: «این ردپا نشون میده که یکنفر، وارد حیاط شده بوده، و اونجا که این رد رو پیدا کردم، هر کسی می‌ایستاد، راحت می‌تونست...»

- این حرف‌ها رو تموم کن! این ردپا می‌تونه برای هرکسی باشه. توی اون چند روز، اقوام و همسایه‌ها زیاد رفت و آمد کردن، ممکنه...

- آره، اینم ممکنه! ولی اگه یه درصد هم احتمال بدیم که...

آقای مرادی بی‌صبرانه حرف مائده را قطع کرد: «نه، حتی یه درصد هم امکان نداره!» مائده دیگر چیزی نگفت. لحن قاطعانه آقای مرادی، نشان می‌داد که او حاضر به قبول این فرضیه نیست. مائده خواست برود که لحظه‌ای درنگ کرد و گفت: «عموجان، شما خودتونم می‌دونید که مامان، اهل خودکشی نبود. می‌دونید که یه اتفاق غیرعادی برایش افتاده. منم می‌دونم، ولی فرق بین ما اینکه، من می‌خوام ثابت کنم و شما می‌خواید فراموش کنید!» بعد از گفتن این حرف، منتظر پاسخ آقای مرادی نماند و به اتاقش پناه برد.

افکارش در هم بود، آنچه در ذهن ابوالفضل دیده بود، حالش را بد می‌کرد. حالا می‌فهمید که ابوالفضل چه روح رنج کشیده‌ای را در پشت نقاب بی‌تفاوتی چهره‌اش پنهان کرده بود. از خود پرسید او چگونه از چنگال پدر قاتلش جان سالم به در برده؟ و بعد به یاد رفتار پرخاشگرانه ابوالفضل افتاد، مائده از رفتار ابوالفضل، اول دلخور شد، ولی بعد با خودش فکر کرد که ابوالفضل اصلا دلش نمی‌خواست مائده این خاطره تلخ شخصی را ببیند.

حس عجیبی وجود مائده را در بر گرفت، چرا او داشت برای ابوالفضلی دلسوزی می‌کرد که سرش داد کشیده بود؟ چرا برای پرخاشی که کرده بود، سعی داشت دلیلی بیابد که او را در نظر خودش تبرئه کند؟ می‌خواست چه چیزی را به خودش ثابت کند؟ اصلا چرا باید برای مائده مهم باشد؟ خود را روی تخت انداخت و پتو را تا نیمه روی بدنش کشید، چشم‌هایش را بست و سعی کرد، بخوابد اما همواره چهره ابوالفضل به نظرش می‌آمد و داشت دیوانه می‌شد...

همه چیز را از اول در ذهنش مرور کرد. طبق گفته حاج سلمان، آن **جن** فقط از طریق ذهن مائده می‌توانست او را تحت فشار بگذارد، پس یعنی با دفاع‌ذهنی می‌توانست آن وضعیت وحشتناک را نابود کند. و ابوالفضل قرار بود مسئول اینکار باشد، اما آیا واقعا او داشت آموزش می‌داد؟ یا اینکه فقط داشت اطلاعات مغز مائده را بیرون می‌کشید؟ آیا جز این بود که مائده هر بار که در آن جلسات حاضر می‌شد، بعد از آن ذهنش شدیدتر از قبل مورد هجوم قرار می‌گرفت؟ به یاد ملاقات اولش با ابوالفضل افتاد، او بسیار سرد و سنگین رفتار کرده بود، بعد ذهن مائده را به چالش کشیده بود و بعد از آن هم، ورود حاج سلمان و فردای آن روز، مرگ مادرش...

به یاد آن ردپا افتاد، ابوالفضل حتما از وجود آن آگاه بود، وگرنه ممکن نبود از لابه‌لای گل‌ها، در کنار باغچه این ردپا دیده شود. بعد به یاد احضار جن در انباری افتاد، آیا واقعا ابوالفضل اشتباه کار را خراب کرده بود؟ یا اینکه عمدی در کار بود؟ چرا وقتی درباره ردپا با حاج سلمان حرف می‌زد، اینقدر اصرار داشت که حاج سلمان قبول کند پای یک عامل انسانی در میان است، همان چیزی که سعی داشت به مائده هم بقبولاند ولی حاج سلمان قویا مخالفت کرده بود. چرا؟ چرا آنها همه چیز را برای مائده توضیح نمی‌دادند؟ آیا چیزی بود که ابوالفضل هم از سلمان و هم از مائده مخفی کند؟

کمی دیگر فکر کرد، ابوالفضل ناگهان رفتارش با او عوض شده بود، سعی داشت خود را یک همراه و یک محافظ نشان بدهد. ولی دیشب، و آن برخورد تندی که داشت، برای چه بود؟ مائده به یاد دیدار صبح افتاد، زیر چشمان ابوالفضل از بی‌خوابی گود رفته بود، مشخص بود که دست کم یک شب را اصلا نخوابیده بود. وضعیتش نامتناسب بود، لباس گرم به تن نداشت، در حالیکه هوا بسیار سرد بود، این یعنی که ناچار شده بود، فورا خارج شود. چرا؟ به کجا رفته بود؟ کلیدی که در جیب داشت کاملا سرد شده بود، این یعنی که شب را در محیطی باز بوده، در هوای آزاد. خارج از دامداری، چون صبح درست همان لحظه‌ای رسید که مائده رسیده بود.

سپس به یاد اتفاق دیشب در دستشویی افتاد، این حال را پیشتر هم تجربه کرده بود، در همان شبی که تا صبح با ابوالفضل حرف زده بود، به نظرش رسید که ابوالفضل آن شب بیدار بوده. چون خیلی سریع جواب داد...

و بعد به یاد صحنه‌هایی افتاد که می‌دید، فضای باز تاریک، سرد و پر از سوز، دستکش‌هایی مردانه که بر روی انگشتانی بلند کشیده شده بود و بازویی مردانه که می‌توانست با بیل زمین را بکند. کم‌کم فرضیه‌ای در ذهن مائده شکل گرفت...

قطعات گم‌شده پازل، در کنار هم می‌نشست و طرحی نسبتا شفاف می‌ساخت، قطع به یقین، ابوالفضل چیزی بیشتر از آنچه که نشان می‌داد، بود...

شاید او بود که ذهن مائده را تحت فشار می‌گذاشت، شاید او بود که در آن روز که معصومه خانم کشته شد، وارد خانه شده و ردپایش باقی مانده بود و حالا برای اینکه کسی شک نکند، خودش را کاشف آن نشان می‌داد. کم‌کم حسی از تنفر نسبت به ابوالفضل در مائده شکل گرفت، با آن موهای چرب پریشان و آن چشمان سبز خیره که موزیانه می‌نگریست...

مائده با خود فکر کرد که شاید به واسطه این جلسات دفاع‌ذهنی، یک ارتباط عجیب بین ذهن او و ذهن ابوالفضل شکل گرفته، آنچه مائده گاهی می‌دید، آن چیزی بود که ابوالفضل در همان لحظه می‌دید! اما این چطور ممکن بود؟ هر چند در این مدت، ناممکن‌ترین چیزها را تجربه کرده بود، اما باز هم تعجب می‌کرد...

اگر چنین بود، اگر واقعا ابوالفضل پشت این اتفاقات بود، انگیزه‌اش چه بود؟ چرا با مائده چنین می‌کرد؟ صرفاً می‌خواست او را دیوانه کند؟ چرا، مگر مائده چه کرده بود؟ کاش می‌توانست با حامد درباره این موضوع حرف بزند، ولی ارتباط گرفتن با حامد، یعنی تکرار همان وضعیت قبل...

پتو را تا روی نوک بینی‌اش بالا کشید، شاید اگر گرم می‌شد می‌توانست بخوابد. ذهنش دوباره به طرف دامداری کشیده شد، قضیه آن بت چوبی، هنوز مشکوک بود. سلمان وقتی ابوالفضل نزدیک شده بود، بحث را نیمه‌تمام گذاشت. درباره آن بت چه گفته بود؟ اینکه به سرقت رفته بود، اینکه پیش از آنکه به سرقت برود در موزه بوده و سلمان ردش را گرفته بود، اگر سلمان ردش را گرفته باشد، شاید ابوالفضل هم از آن آگاه شده....

این بت چه ارزشی داشت؟ چرا باید این همه، کسی به دنبالش باشد؟ آیا واقعا قضیه تسخیر جن در مجسمه ممکن بود؟ هر ناممکنی ممکن شده بود، این چرا نشود!؟

آیا سلمان هم نقشی در این تراژدی داشت یا اینکه خودش هم بازیچه ابوالفضل بود؟ این سوال‌ها، ذهن مائده را چنان درگیر کرد که کل بعد از ظهر و کل شب را بی‌خواب شد و بدون اینکه از اتاقش خارج شود، به این موضوعات فکر می‌کرد.

باز هم با چشم بسته عاشق مردی شده بود که احتمال داشت در مرگ مادرش دست داشته باشد. باز هم سادگی کرده بود، باز هم قلب، گمراهش کرده بود، باز هم قضیه فرهاد حیدری تکرار شده بود، باز هم سادگی، باز هم اشتباه، باز هم عشق توخالی، باز هم وانمود کردن، باز هم دو رویی...

خشم و نفرتی عجیب در وجودش جوشید، اگر این موضوعات واقعی بود، اگر واقعا ابوالفضل مشغول خدعه‌ای بود، مائده باید خیلی مراقب می‌بود، حالا ابوالفضل آنقدری درباره مائده می‌دانست که بتواند او را با بزرگ‌ترین چالش‌های زندگی‌اش مواجه کند. فکر کرد شاید سلمان چیزی درباره ابوالفضل نداند، پس باید به او هشدار می‌داد، باید چیزهایی که کشف کرده بود را می‌گفت، ولی اگر سلمان هم با ابوالفضل در یک مسیر قدم برمی‌داشت، این اقدام مائده، وضعیت را بدتر می‌کرد. اگر آنها فکر می‌کردند مائده چیزی نفهمیده، بهتر بود. چون حالا که چیزهایی دستگیرش شده بود، شاید می‌توانست، بازی را بدست بگیرد...

خطر را نزدیک خود احساس می‌کرد، اما نمی‌دانست که خطر از آنچه فکر می‌کرد نزدیک‌تر شده است. کاملاً در کمین اوست و بسیار هشیارتر و قوی‌تر و خبیث‌تر از پنج سال پیش که در اتاق احضار درست پشت سرش ایستاده و با نفرت به او می‌نگریست، حالا بازگشته بود، با نفرتی عمیق‌تر از گذشته و خشم و قدرتی بی‌پایان، فقط برای کشتن مائده...

یک خطر جدی، یک پایان برای تمام این اتفاقات، که با سرعتی بسیار به سوی فاجعه، مائده را هل می‌داد...

## فصل پنجاه و سوم

### حس مبهم

حامد در اتاق خود، موبایل بدست نشسته و سخت با خود درگیر بود. در طی دو هفته پیش، هر قدر به مائده زنگ زده بود، هر بار او رد تماس می کرد. حامد نمی دانست چه شده که مائده دوری می کند، مدام با خود فکر می کرد که شاید اتفاقی برای او افتاده که اینگونه رفتار می کند. اما از طرفی هم دلخور شده بود، چرا که او در مدت گذشته، چندین ساعت جلوی درب دامداری، بی هدف وقت می گذراند تا مائده از جلسات سخت دفاع ذهنی برگردد و او به خانه برساندش، حالا انتظار نداشت که مدام رد تماس شود.

اما از طرف دیگر، فکری به او هجوم می آورد، این رفتار عجیب ممکن بود ربطی به ابوالفضل رضویان داشته باشد؟ تغییر رفتار و لحن او آیا نشانه داشتن علاقه نسبت به مائده بود؟ آیا مائده هم به او علاقه داشت؟ ناگهان به خود آمد و دید حسی شبیه به حسادت نسبت به ابوالفضل پیدا کرده. اما چرا؟ این حس از کجا آمده بود؟ ممکن بود چون در این مدت زیاد با مائده وقت گذرانده، علاقه ای نسبت به او در دل حامد ایجاد شده باشد؟ نه نباید اینطور می شد، مائده به کمک حامد نیاز داشت، اگر حامد واقعا چنین احساسی داشت، شاید مائده حق داشت که از او دوری کند. حامد فقط می دانست که در او حسی ایجاد شده که پیشتر تجربه اش نکرده بود، حسی مبهم ولی وجود داشت. در نهایت، قبل از اینکه به رختخواب برود، با خود عهد کرد که فردا حضورا به خانه مائده برود و با او صحبت کند تا اگر سوتفاهمی پیش آمده باشد، رفع شود.

آقای مرادی، آن شب، دچار بی قراری عجیبی شده بود، خواب از او فراری شده و خستگی بر تن و روح او مسلط شده بود. خوابش می آمد، اما نمی توانست بخوابد. افکارش به شدت درگیر بود، تصویر ردپا در باغچه منزل، یک لحظه از مقابل چشمانش کنار نمی رفت...

بالشت را برداشت و روی سرش گذاشت تا شاید مانع ادامه این افکار پوچ و بی حاصل شود، اما در زیر آن بالشت هم، مغز او به فعالیت خود ادامه داد، بر فرض که آن ردپا برای یک غریبه بوده که به نحوی وارد باغ شده، این دلیل نمی شود که آن شخص وارد خانه شده باشد، به سرعت خود را به پلکان برساند و با چاقو، معصومه خانم را بکشد. چاقو؟ آیا این چاقو پیشتر در خانه آنها بود؟!

پلیس بررسی نکرده بود، خود آقای مرادی هم درباره این موضوع فکر نکرده بود، ولی تا جایی که می دانست، پلیس آن را با خود برده بود، پس الان باید از یک چاقوهای آشپزخانه، یک چاقو کم داشته باشند. با خود فکر کرد که به طبقه پایین برود و ببیند چاقویی کم شده یا نه...

اگر نشده باشد، یعنی که همسرش آن را برنداشته، یعنی که چاقویی بیگانه وارد خانه شده، یعنی شخصی...



نه! این افکار بیهوده بود، فقط برای اینکه خود را گول بزندی، دست به دامان این مخرافات شده بود. بالشت را از روی سر برداشت چون احساس خفگی به او دست داد. بلند شد و روی تخت نشست. خواست به طبقه پایین برود، اما بعد دوباره با خود فکر کرد که این افکار بی‌معناست. دوباره و با شدت خود را روی تخت انداخت تا شاید بخواهد، تا چشمش را بست، صدای مائده در گوشش آکو شد: «شما خودتونم می‌دونید که مامان، اهل خودکشی نبود. می‌دونید که یه اتفاق غیرعادی برایش افتاده. منم می‌دونم، ولی فرق بین ما اینکه، من می‌خوام ثابت کنم و شما می‌خواید فراموش کنید!»

به یکباره تصمیمش را گرفت، از روی تخت بلند شد و به آرامی و بدون هیچ صدایی از پلکان تاریک خانه پایین رفت و وارد آشپزخانه شد. چراغ را روشن کرد و یگراست به سراغ چاقوها رفت. در کمال حیرت هر هشت چاقو که در اندازه‌های مختلف بزرگ و کوچک و متوسط بودند، دست‌نخورده در جایگاه خود بودند. همچون کسی که آب سرد بر روی سرش ریخته باشند، حس کرد پایش سست شده، روی کف سرد آشپزخانه نشسته و به کابینت تکیه داد....

چطور تا آن زمان متوجه نشده بود؟ آیا غیر از یک نگاه ساده سطحی، به چیز دیگری نیاز داشت؟ در این مدت اینقدر در پی یافتن علت خودکشی همسرش بود که فرضیه‌های دیگر را تماما غیرممکن می‌دانست. ولی حالا، حالا می‌دانست که شخصی از خارج وارد خانه شده و با چاقوی خود، به همسرش حمله کرده. دزد نبوده، روز روشن کسی دزدی نمی‌رود، ولی چرا دزدگیرهای داخل حیاط، به صدا در نیامده بودند؟ یعنی چگونه از آنها عبور کرده؟ چطور به سرعت از خانه خارج شده بدون اینکه هیچ رد و نشانه‌ای از خود باقی گذاشته باشد؟

از جای برخاست، تصمیم گرفت فردا صبح زود به اداره پلیس برود و درخواست تحقیق مجدد کند. با پایی سست و لنگ از پله‌ها بالا رفت. نیاز به کمی خلوت با خود و خدا داشت، تنها کاری که در آن لحظه از او برمی‌آمد، همین بود، شکر برای اینکه نشانه‌ای وجود داشت که همسرش خودکشی نکرده است و درخواست کمک از خدا برای اینکه بتواند این ماجرا را دنبال کند....

در همان زمان، مائده هم کاملاً بیدار و هشیار، مشغول جستجو در اینترنت درباره احضار **جن** و ذهن‌خوانی بود. تمام اطلاعاتی که در اینترنت یافت می‌شد، سراسر مزخرف بود و خرافات. هیچکس درباره حس‌کشی و یا آن حالتی که به مائده دست داده بود، چیزی ننوشته بود. چرا انسان گمان می‌کرد همه چیز را می‌داند و آنچه نمی‌داند را در اینترنت بدست می‌آورد؟ با بی‌صبری و اوقاتی تلخ، لب‌تاپش را بست و از پشت میز برخاست و شروع به قدم‌زدن در اتاق کرد.

باری دیگر همه چیز را کنار هم چید و باز هم سعی کرد تا جزئیات بیشتری از آنچه دیده بود، به یاد بیاورد. ممکن نبود بتواند حدس بزند آن محیط کجا بود، فقط می‌دانست سرد بود و پر از درخت. در حال حاضر همه جای ایران سرد بود و پر از درخت! بعد به یاد آن اخگر سرخ و آتشین که از چشم بت چوبی خارج می‌شد، افتاد. حرف‌های حاج سلمان در قبرستان را به یاد آورد، اینکه زمانی چند نفر سعی کردند **جنی** را در بتی

حبس کنند و حالا آن بت در اختیار ابوالفضل بود. حالا دیگر، قاطعانه با خود فکر می‌کرد که آنچه دیده از چشم ابوالفضل بوده. هر چند هنوز شک داشت، باز هم فکری دیگر به سراغش آمد، مگر سلمان بارها اشاره نکرده بود که **اجنه** در مرگ مادر ابوالفضل نقش داشتند؟ حالا مائده می‌دانست که پدر ابوالفضل را تسخیر کرده بودند، پس چرا باید ابوالفضل به دنبال آن بت باشد؟ که نابودش کند یا اینکه...

هنوز هیچ چیز را نمی‌دانست، مهم‌ترین چیزی که مشخص نبود، هدف و انگیزه بود، همان چیزی که درباره قتل دایی علی‌اکبر هم وجود داشت. بعد به یاد همان قضیه افتاد، اینکه یک نفر که مائده پیشتر او را در خواب دیده بود، مظنون اول و آخر آن پرونده به شمار می‌رفت....

قضیه پیچیده‌ای بود و این ذهن خسته مائده را گیج می‌کرد. ناگهان احساس کرد که زمزمه‌ای را می‌شنود، وحشت کرد. مدتی بود که دیگر صدایی نمی‌شنید، اما حالا....

در سکوت، در گوشه اتاق ایستاد و تمام نیرویش را به گوش‌هایش سپرد. صدا، صدای آرام خواندن دعایی بود. صدای آقای مرادی بود که داشت چیزی را می‌خواند. به سمت بالکن اتاقش رفت و آن را باز کرد، سوز سرد اواخر پاییزی، اتاق را تسخیر کرد. مائده قدم بیرون گذاشت و صدا را واضح‌تر شنید، گویی آقای مرادی در طبقه زیرین اتاق مائده، روی بالکن نشسته بود و دعا را زمزمه می‌کرد.

مائده اندکی گوش کرد، صدای آرامش‌بخش آقای مرادی بود که جملات روح‌نوازی را می‌خواند: «ای آنکه گره کارهای فروبسته به سر انگشت تو گشوده می‌شود، و ای آنکه سختی دشواری‌ها، با تو آسان می‌گردد، و ای آنکه راه گریز به سوی رهایی و آسودگی را از تو باید خواست، سختی‌ها به قدرت تو به نرمی گرایند و به لطف تو اسباب کارها فراهم آیند. فرمان الهی را به نیروی تو به انجام رسد، و چیزها، به اراده تو موجود شوند. و خواست تو را بی‌آنکه بگویی، فرمان برند، و از آنچه خواست تو نیست، بی‌آنکه بگویی، رو بگردانند. تویی آنکه در کارهای مهم بخوانندش، و در ناگواری‌ها بدو پناه برند. هیچ بلایی از ما برنگردد مگر تو آن را از دل برانی.» تن صدای آقای مرادی تغییر کرد، با صدایی لرزان که از گریه آکنده بود، ادامه داد: «ای پروردگار من، اینک بلایی بر سرم فرو آمده که سنگینی‌اش مرا به زانو درآورده است، و به دردی گرفتار آمده‌ام که با آن مدارا نتوانم کرد.» لحظه‌ای مائده احساس کرد که دلش لرزید، گرفتاری‌ای که سنگینی‌اش انسان را به زانو در می‌آورد، همان چیزی که اکنون او بدان دچار شده بود. گرفتاری شیاطین...

حالا مائده هم منقلب شده بود، به درب بالکن تکیه داد و به آرامی، همراه با صدای آقای مرادی تکرار می‌کرد: «این همه را تو به نیروی خویش بر من وارد آورده‌ای و به سوی من روان کرده‌ای. آنچه تو بر من وارد آورده‌ای، هیچکس باز نبرد، و آنچه تو به سوی من روان کردی، هیچکس برنگرداند. دری را که تو گشوده باشی، کس نتواند بست. آن کار را که تو دشوار کنی، هیچکس آسان نکند، و آن کس را که تو خوار گردانی، کسی مدد نرساند. پس بر محمد و خاندانش درود فرست. ای پروردگار من، به احسان خویش در آسایش به روی من بگشا، و به نیروی خود، سختی اندوهم را درهم شکن، و در آنچه زبان شکایت بدان گشوده‌ام، به نیکی

بنگر، و مرا در آنچه از تو خواسته‌ام، شیرینی استجابت بچشان، و از پیش خود، رحمت و گشایشی دلخواه به من ده، و راه بیرون شدن از این گرفتاری را پیش پام نه؛ و مرا به سبب گرفتاری، از انجام دادن واجبات و پیروی آیین خود باز مدار.»

آقای مرادی دست به سوی آسمان ابری و در عین حال ستاره باران، دراز کرد و دعایش را ادامه داد، در حالیکه مائده هم آن را زمزمه می‌کرد و از لحظه‌لحظه‌اش آرامشی عجیب دریافت می‌کرد: «ای پروردگار من، من از آنچه بر سرم آمده دلتنگ و بی‌طاقتم، و جانم از اندوه که نصیب من گردیده، آکنده است؛ و این در حالی است که تنها تو می‌توانی اندوه را از میان برداری و آنچه را بدان گرفتار آمده‌ام دور کنی. پس با من چنین کن، اگر چه شایسته آن نباشم، ای صاحب عرش بزرگ!»

شب در سکوت خود، صدای آن دو را پذیرفت و باد سرد پاییزی، نوای دردمندشان را حمل کرد و به سوی همان عرش بزرگ برد. عرشی که جز مهربانی و رحمت، چیز دیگری در آن نبود...

بعد از این نیایش آرام و دل‌انگیز، هر دوی آنها از فکر و خیال رها شدند و آن شب به خوابی آسوده فرو رفتند. خوابی شیرین و آرام که مائده را آماده می‌کرد تا با حوادث وحشتناک روز بعد، روبه‌رو شود...

حوادثی چنان وحشتناک که هیچکس تا پیش از آن، مانندش را تجربه نکرده است...

## فصل پنجاه و چهارم

### طغیان

ابوالفضل یازده ساله بر روی تخت فلزی زنگ‌زده که پایه‌ای لرزان داشت و رویش ملافه‌های کثیف و چرب پهن شده بود، نشست و مشغول نگاه کردن به پنجره بود. آن بیرون، به نظر روزی دل‌انگیز آغاز شده بود، اولین روزهای بهار که بقیه بچه‌های یتیم‌خانه را به وجد می‌آورد و حتی بی‌حوصله‌ترینشان را هم به بازی و شادی ترغیب می‌کرد. اما نه پسری را که هر بار چشم بر هم می‌گذاشت، سایه تاریک پدرش را می‌دید که چاقو بدست در حالیکه پیراهش **خونین** بود، پیش می‌آمد...

رفتارهای پرخاشگرانه او، باعث شده بود که او را در اتاقی کوچک و یکنفره، به تنهایی محبوس کنند. اتاقی که درست مثل قبر بود. شکایتی نداشت، چون برای او فرقی نداشت، او کسی بود که روحش در گور فرو رفته بود، چه باک که جسمش هم دفن شود؟!

ناگهان درب باز شد و پیرزن مسئول آنجا که همه بچه‌ها او را خانم محتشمی صدا می‌کردند و از نظر ابوالفضل، مترسک بود، چون با آن لباس‌های گشاد و بدن لاغر و نگاهی خشک و بی‌احساس، مثل یک مترسک به نظر می‌رسید. ابوالفضل منتظر بود که مثل همیشه، او را با صدایی بلند و لحنی پر از نفرت صدا بزنند، اما در کمال تعجب شنید که او با لحنی به ظاهر مهربان گفت: «پسرم، این آقای محترم تشریف آوردن و می‌خوان تو رو با خودشون ببرن...» ابوالفضل هیچ نگاهی به شخصی که پشت سر آن پیرزن وارد اتاق شده بود، نکرد. چشم به قاب پنجره دوخت...

صدای مرد مسن و پابه‌سن گذاشته‌ای را شنید که گفت: «اشکالی داره اگه من و این پسر رو تنها بذارید؟» پیرزن با چند جمله تعارف کنان، از اتاق بیرون رفت. ابوالفضل از زیر چشم به مرد ناشناس خیره شد. مرد، قدی بلند داشت و ریشی بسیار بلندتر و انبوه که از زیرگونه‌اش آغاز می‌شد و تقریباً تا اواسط گردنش ادامه می‌یافت. مرد گویی متوجه نگاه ابوالفضل شد و با لحنی مهربان پرسید: «حالت چطوره ابوالفضل؟ چه اسم قشنگی هم داری!» ابوالفضل با لحنی سرد، بی‌آنکه برگردد گفت: «برو گمشو! تو حتماً یه روانشناسی، اومدی منو ببری دیوونه خونه، اون مترسک آشغال خبرت کرده! ولی من دیوونه نیستم، فقط می‌خوام تنها باشم...»

مرد روی تخت نشست و بدون توجه به توهین‌های پسرک، گفت: «من دکتر نیستم. دیوانه خانه هم ندارم، یک دامداری دارم که داخلش زندگی هم می‌کنم. من هم درست مثل تو در پی تنهایی هستم، ولی می‌خوام این رو با تو شریک بشم. چون به هر حال، دو نفر بهتر از یک نفر می‌تونن مفید باشن، در ضمن شرایطت رو درک می‌کنم، چون خودمم زمانی روی همین تخت‌ها و همین اتاق‌های کثیف کنار پلیدترین بچه‌ها و خشن‌ترین پرستارا، دفن شدم. ولی اگه نخوای همراهم بیای، مجبورت نمی‌کنم!»

ابوالفضل پوزخندی زد و گفت: «خواهیم دید!» مرد مسن، دستی به ریشش کشید و گفت: «شنیدم که وضعیت تاسف‌انگیزی داشتی و چیزهایی دیدی که اگه بزرگ‌تر از تو هم می‌دیدن، دیوانه می‌شدن. ولی تو، کاملاً محکم و قوی، اینجا نشستی و داری خودت رو سرزنش می‌کنی، ولی بذار بهت بگم که پدرت به خاطر اینکه تو و مادرت، کوکائین‌ها رو به پلیس تحویل دادین، مادرت رو نکشت!» ابوالفضل با حیرت برگشت، اما بعد نقاب بی‌تفاوتی روی صورتش نشانده، چیزی که سال‌ها به خاطرش جلوی آینه تمرین کرده بود و حالا به راحتی می‌توانست نقابی نامرئی بر چهره بزند. گفت: «این چیزها رو از کجا می‌دونی؟!» مرد ادامه داد: «کار من دونستن همه چیزه...»

ابوالفضل پوزخند دیگری زد و گفت: «مگه نگفتی دامداری؟!» مرد مسن بلافاصله پاسخ داد: «البته دامدار هم هستم، ولی کار اصلیم چیز دیگه‌ایه، چیزی که به پدرت و علت جنون ناگهانیش، مربوط می‌شه...» پسرک گویی توجه‌اش جلب شده بود، باز هم سعی داشت خود را بی‌تفاوت جلوه بدهد. اما وقتی مرد حرفش را ادامه داد، دیگر نتوانست مانع حیرتش شود: «پدرت عضو یه فرقه شیطان‌پرستی بود، و اون شب، توسط یه جن تسخیر شده بود. و کار من اینکه اون موجودات رو دور کنم...»

ابوالفضل اول از شنیدن این حرف تعجب کرد، و حتی ترسید. پیشتر درباره **اجنه** داستان‌های ترسناک و بی‌سر و تهی شنیده بود و چه کسی است که نشنیده باشد؟ اما ادعای مرد برایش سخت و غیرقابل باور بود. با لحنی پر از حیرت گفت: «ثابت کن که توانایی‌های عجیب داری...»

مرد ناگهان برخاست و بی‌آنکه حرکت دیگری کند، مستقیم به چشمان ابوالفضل خیره شد و بعد به آرامی لبخندی زد. ثانیه‌ای بعد، کمد فلزی گوشه اتاق که لباس‌های نه چندان نو و زیاد ابوالفضل در آن بود، شروع به تکان خوردن کرد. در سر جایش، از سوئی به سوی دیگر تاب می‌خورد و وحشیانه نوسان می‌کرد.

ابوالفضل با وحشت و حیرت به این صحنه نگاه می‌کرد. مرد مسن با نگاهی که به کمد انداخت، ناگهان کمد متوقف شد. مرد به طرف پسرک برگشت و گفت: «چیزی اونجاست که نباید باشه؛ چیزی که برای تو نیست، درست؟» پسرک با پای سست، بی‌آنکه حرف بزند به سمت کمد رفت. از لابه‌لای لباس‌ها، قوطی حلبی کوچکی بیرون کشید و به نزد مرد آورد. دربش را باز کرد و چند تکه کوچک اسباب بازی همانند یویو، پاک‌کن، تراش کوچک دستی و چند خرده‌ریز و آشغال دیگر از آن بیرون آورد.

مرد لبخندی زد و گفت: «برای اینکه کسانی که بهت زخم زدن یا بهت ظلم کردن رو آزار بدی، وسایلشون رو دزدیدی؟!» پسرک از میان دندان‌های به هم فشرده‌اش، غرید: «باید آزار ببینن، هرچند این خیلی کمه...» مرد دستی به سر و گوش پسرک کشید و گفت: «مطمئنم که می‌تونیم با هم کنار بیایم، به شرط اینکه دو چیز رو رعایت کنی. اول اینکه من دزدی رو تحمل نمی‌کنم، و دوست ندارم فردا روزی تسبیح یا جورابم رو از بین وسایل تو پیدا کنم!» چشمکی به پسرک زد و ادامه داد: «و مهم‌تر اینکه، اسم من حاج سلمان‌ه؛ اما ازت می‌خوام من رو استاد یا قربان خطاب کنی...»

ابوالفضل گستاخانه به چشمان حاج سلمان خیره شد و با لحنی نه چندان مودبانه گفت: «بله، استاد...» گویی گفتن کلمه قربان، برایش سخت و ناممکن بود. سلمان برخاست و گفت: «وسایلت رو جمع کن، که بریم.» ابوالفضل مشتاقانه و ناگهانی پرسید: «به منم یاد می‌دی؟ از اینکارها می‌تونم بکنم؟!» سلمان برگشت و لبخندی به چهره نشاند و پاسخ داد: «تنها هدفم اینکه تو جانشینم باشی! پس شک نکن ازت یه جن گیر خوب می‌سازم...» احساس کرد که کسی دستش را تکان می‌دهد، وقتی چشم باز کرد، با چهره حاج سلمان مواجه شد. پیرمرد با صدایی آرام گفت: «بلند شو یه چیزی بخور، می‌دونم که باید گرسنه باشی...» ابوالفضل از روی زمین بلند شد و نشست، کف اتاق موکت‌دارش روی زمین سخت، بدون بالشت به خواب رفته بود و حالا، تمام اعضای بدنش یک صدا فریاد اعتراض سر داده بودند. حاج سلمان سینی نان را بین خود و ابوالفضل گذاشت و نیز کاسه‌ای بزرگی پر از حلوا که در کنارش بود.

لبخند آرامی به لب آورد و گفت: «تو که امروز اصلاً به فکر نیستی، اینجا اینقدر شلوغ شده که خر با بارش گم میشه! مثل مجسمه نیدراسیل، بگذریم؛ گفتم یه شام ساده درست کنم...» ابوالفضل، بی‌آنکه پاسخی بدهد، بدون میل و رقبت، تکه نان کوچکی را برداشت و آن را میان انگشتانش جابجا کرد. حاج سلمان برای اینکه اشتهای او را تحریک کند، گفت: «حلوای خوبی شده، یه لقمه بخور. فکر کنم بی‌شکر شده، البته برای یه پیرمرد اینجوری بهتره!» ابوالفضل لبخند تلخی به لب آورد و گفت: «اگه تماماً شکر هم باشه، باز هم کام من شیرین نمی‌شه...» حاج سلمان چشمکی زد و گفت: «البته کام تو از صبح تلخ شده، از همون موقع که خانم جاوید از دامداری اومد بیرون، اینو فهمیدم...»

ابوالفضل نگاهی زیرچشمی به حاج سلمان انداخت. پیرمرد در حالیکه لقمه می‌گرفت، پرسید: «امروز که جلسه نبود، چرا اومده بود؟!» ابوالفضل با لحنی سرد گفت: «تعجب می‌کنم که شما نمی‌دونین...» حاج سلمان متوجه لحن او شد و در سکوت، منتظر ماند تا او بیشتر بگوید. ابوالفضل با همان لحن و تن صدایی آرام‌تر از قبل ادامه داد: «مگه چیزی هم هست که شما ندونین؟!»

حاج سلمان لبخندی به سرمای زمستان بر لب آورد و پاسخ داد: «فقط خدا از سر درون آدم آگاهه...» ابوالفضل به آرامی گفت: «و نیز شیطان...» پیرمرد در حالیکه با چشمان ریز به ابوالفضل نگاه می‌کرد گفت: «حالا نمی‌خوای بهم بگی صبح چه اتفاقی افتاد؟ با دختره دعوات شد؟» ابوالفضل پاسخ نداد و در حالیکه در چشمان استاد پیر نگاه می‌کرد، پرسید: «چرا موافقت کردین که من مسئولیت مورد خانم جاوید رو به عهده بگیرم؟»

- خودت خواستی، تا جایی که یادم میاد، خیلی هم ثابت قدم بودی...

- هنوزم هستم...

- ولی امروز اتفاقی افتاد که تو رو به تردید انداخت، هر چند کوتاه...

- شما می‌دونین که چی شد...

- ذهن اون و ذهن تو با هم یکی شد، این یه اتفاق عجیبه که البته ممکنه قبلا هم افتاده باشه. ولی تو تازه فهمیدی. همین ناراحتت کرده؟

ابوالفضل مثل کسی که بخواهد از بحث فرار کند، گفت: «گاهی آرزو می‌کنم بتونم ذهنم رو به روی همه ببندم، مخصوصا شما...» حاج سلمان، لقمه را به دهانش نزدیک کرده بود که آن را پایین آورد و گفت: «هرگز نمی‌تونی...» ابوالفضل با لحنی مودیانه گفت: «هرگز وجود نداره؛ من همین الانشم ذهنم رو به روی شما بستم...» حاج سلمان، با تعجب به او نگاه کرد و بعد سعی کرد ذهن ابوالفضل شود؛ هر دو مدتی رو در سکوت به یکدیگر خیره بودند، سرانجام، پیرمرد نگاهش را به کاسه حلوا انداخت و با پوزخند گفت: «پیشرفت داری، خیلی جالبه، ولی فکر نمی‌کنم یادت داده باشم...» ابوالفضل پوزخندی پر از نفرت بر روی صورتش نشانده و گفت: «الان من خیلی چیزها می‌دونم که شما نمی‌خواستید بدونم، و خیلی چیزها یاد گرفتم که شما نمی‌خواستید بهم آموزش بدید...»

حالا در چهره حاج سلمان اثری از تعجب نبود، بلکه لحظه‌ای، سایه هراس بر صورتش حاکم شد. ابوالفضل با چشمان سبزه، سخت به او خیره شده بود. حاج سلمان، گلویی صاف کرد و گفت: «تو امشب یه قلمبه‌ای توی گлот گیر کرده، راحت حرفت رو بزن!» ابوالفضل همچنان در سکوت به حاج سلمان نگاه می‌کرد. سپس از جایش برخاست و بدون هیچ حرفی به طرف درب رفت.

اما پیش از آنکه دستش به دستگیره درب برسد، حاج سلمان گفت: «خوشحالم که شاگردم اونقدر ماهر شده که روی دست استادش بلند بشه، ولی امیدوارم هیچوقت فکر نکنم که چیزی در ذهنت مخفی کردی که برای من تعیین کننده است، چون اگه اینطور باشه...» سرش را بالا آورد و با لحنی تهدیدآمیز ادامه داد: «از نتیجه‌اش ناراحت می‌شیم، هم تو و هم من. پشیمونم نکن که سال‌ها توی بال و پر خودم گرفتمت...»

ابوالفضل بی‌آنکه برگردد، پوزخندی بر لب آورد...

## فصل پنجاه و پنجم

### تلاش برای نجات

وقتی مائده چشم باز کرد، سوز سرد هوای زمستانی، باعث شد به سرعت بلند شود و درب باز بالکن را ببندد. به ساعت موبایلش نگاه کرد، پنج عصر بود، این یعنی که او تقریباً دوازده ساعت خوابیده بوده. بسیار تعجب کرد و به طرف درب رفت، وقتی آن را باز کرد، همان لحظه، بهنود نیز از اتاقش خارج شد. مائده نگاه زیرچشمی بهنود را دید، اما هیچ نگفت. پسرک هم بدون هیچ حرف دیگری، دوباره به اتاق بازگشت.

مائده از پله‌ها پایین رفت، به نظر آمد که تنها ست و آقای مرادی نیست. تعجب کرد که او کجا ممکن است باشد. به طرف آشپزخانه داشت می‌رفت که پیامکی برای موبایلش آمد، آن را باز کرد و با دیدن نام حامد، پیامک را نخوانده، حذف کرد. از کتری برای خود چای ریخت، شاید کسالت را از وجودش بزدايد ولی آب چنان سرد بود که امکان نداشت بتوان به محتویات لیوان، چای گفت...

خواست کبریت بکشد و چای دم کند که دوباره، همانند قبل، شعله کبریت به طرزی عجیب زبانه کشید و مائده برای لحظه‌ای، در آن آتش رقصان، طرح واضح و مشخص چشمی را دید که بدون پلک و با حالتی سرد و خیره، نگاهش می‌کرد. اما فقط یک ثانیه بود و کبریت سوخت و تمام شد. دست روی قلبش گذاشت، ترس وجودش را پر کرده بود.

در این لحظه پیامک دیگری برای موبایلش آمد، آن را باز کرد و نام آقای مرادی را دید. او نوشته بود: «بیا به کلانتری خیابان (ت) عجله کن، چون یه سری سوال باید جواب بدیم. درباره مادرت، هرچه زودتر بیای بهتره.» با دیدن این پیامک، حسی از شادی وجود مائده را در بر گرفت، این یعنی که آقای مرادی به اداره پلیس مراجعه کرده و حالا، باور دارد که قضیه و رای خودکشی بوده.

خوب می‌دانست که احتمالاً پلیس می‌خواهد درباره ردپا از او سوال کند. در این لحظه مائده به فکر فرو رفت، درباره ابوالفضل باید چه می‌گفت؟ چگونه باید آن حوادث را توضیح می‌داد، بدون شک پلیس گمان می‌کرد او دیوانه شده. حالا دوباره حسی از غم در وجودش سایه انداخت، او نمی‌توانست حقیقت امر را بازگو نماید، برای هیچکس نمی‌توانست مگر اینکه خودش درباره شکی که داشت، یقین حاصل می‌کرد...

به هر حال، به اتاقش رفت و مانتو و شال پوشید و کیفش را هم برداشت و خواست از پلکان پایین برود که بهنود از اتاق خارج شد و پرسید: «چیزی شده؟» مائده برگشت و با لحنی نه چندان دوستانه که از خودش نسبت به بهنود، بعید می‌دانست، گفت: «نه، مگه باید طوری بشه؟» بهنود پاسخی نداد و بدون حرف، درب را بست.



سوار ماشین شد و تا پشت در ریموتی، به آرامی راند و با زدن دکمه، درب را باز کرد. درست وقتی در باز شد، قامت حامد را در میان درگاه دید. به نظر می‌رسید که مدتی می‌شود که آنجا منتظر بوده است. مائده مطمئن بود که او آمده تا علت این دوری و سردی ناگهانی را جویا شود. حامد چند قدم به طرف ماشین برداشت، مائده با حالتی بی‌تفاوت و خونسرد، پیاده شد.

حامد با صدایی آرام گفت: «خوبی؟» مائده بسیار خونسرد و جدی پرسید: «باید بد باشم؟!» حامد بلافاصله پاسخ داد: «اگه تو خوبی، لابد حال من بده!» مائده شانه‌های بالا انداخت و پرسید: «کاری داشتی؟» حامد، عصبی لب‌هایش را جوید و گفت: «چی شده؟ چرا این مدت اینقدر سرد شدی؟» مائده گفت: «هیچوقت فکر نمی‌کردم رفتارم با شما گرم بوده که حالا بخوام سرد باشم. اگه شما اینطوری فکر می‌کنی...» حامد حرفش را قطع کرد و گفت: «رفتارت گرم نبود، اما الان دیگه غیرقابل تحمل شده؛ از کی من، شما شدم؟!»

مائده بلافاصله پاسخ داد: «من نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده که باعث شده این طرز فکر در شما ایجاد بشه که شاید بین ما...» حامد تقریباً با صدایی بلند گفت: «اینکه می‌خوام جبران کمکی رو که سال‌ها پیش بهم کردی رو بکنم، جرم منه؟!» عصبی دستش را در جیب شلوارش فرو کرد و ادامه داد: «هیچوقت فکر نمی‌کردم یه همچین فکر احمقانه‌ای بکنی که من از کارهام، منظور خاصی داشتم...» مائده با لحنی که سعی داشت بی‌تفاوت باشد، گفت: «من هیچ فکری نکردم.» حامد پرسید: «پس کی یه همچین فکری کرده؟ زهره؟!»

مائده به آرامی گفت: «حامد، زهره خواهر بزرگ توئه و حق داره نگرانت باشه. ازش دلخور نشو، نگران منم نباش، من می‌تونم به مشکلاتم...» حامد با صدایی آرام، مختصر گفت: «امیدوارم حداقل این رفتار رو با ابوالفضل نداشته باشی. یا نکنه خیال می‌کنی اونم از کاراش، قصدی داره؟» لحن حامد به شکل عجیبی سرد و گزنده بود، سردتر از آن هوای زمستانی. مائده ادامه بحث را جایز ندید، دلش نمی‌خواست بیشتر حرفی بزند، به طرف لامبورگینی برگشت و با گوشه چشم، حامد را دید که او هم راه کج کرده و به سمت کوچه می‌رفت.

ناگهان اتفاقی افتاد، سرش گیج رفت، زانوهایش سست و بی‌جان شد، نفسش سنگین گشت و احساس کرد در زمین فرو می‌رود، ثانیه‌ای بعد، روی زمین نشست و سرش را به سطح سرد ماشین تکیه داد. حامد با نگرانی این صحنه را نگاه کرد و با شتابی غیرقابل وصف، به سمت مائده دوید...

اما مائده او را نمی‌دید، اصلاً چشمانش آن فضا را نمی‌دید، در جای دیگری بود...

در خانه حاج سلمان، به اطراف نگاه کرد، همه چیز کاملاً به هم ریخته بود، گویی در آنجا درگیری شده باشد، میزها بر روی زمین افتاده و صندلی‌ها هر کدام در گوشه و کنار خانه، پرت شده بودند. چشمش را به آن سمت اتاق چرخاند، پیرمرد بر روی زمین افتاده بود، در مقابل دیواری که بالایش طاقچه خانه بود و روی طاقچه، مجسمه درختی دیده می‌شد.

با دیدن مجسمه کوچک که به اندازه یک کف دست بود، شوقی عجیب در دل مائده چنگ انداخت. رو به پیرمرد خم شد، خون از بینی و سر حاج سلمان جاری بود و محاسن سفیدش را سرخ کرده بود. مائده با صدایی بم و خش دار، در حالیکه نفرتی عمیق از آن موج می زد، گفت: «من به اون احتیاج دارم...» حاج سلمان، در حالیکه مستقیم در چشمان مائده خیره شده بود، با صدایی که از درد می لرزید، با لحنی قاطعانه گفت: «مجبوری منو بکشی...» مائده، دست در جیب کرد و چاقوی بزرگی را بیرون کشید، با دستی که با دستکشی سیاه پوشیده شده بود، چنگ در میان ریش پیرمرد انداخت و با خشونت صورتش را نزدیک صورت خود کرد، مائده می توانست در چشمان پیرمرد، انعکاس تصویر خودش را ببیند، تصویر خودش یا این...

این تصویر دو چشم سبز بود، یک صورت موذی و خونسرد و بی تفاوت...

با صدایی که حتی از قبل هم خشن تر می نمود، گفت: «البته، ولی قبلش تو اون مجسمه رو پایین میاری و به من می دی...» سپس نوک تیز چاقو را در پوست و گوشت صورت پیرمرد فرو کرد و به آرامی پایین کشید. صدای فریاد از شدت درد، از گلوی حاج سلمان خارج شد، خون روی صورتش را پوشاند و مائده، با شنیدن این فریاد، سرش به دوران افتاد...

- مائده، مائده، یه چیزی بگو! تو رو خدا چشمتو باز کن....

وقتی به سختی پلک هایش را بلند کرد، صورت حامد را مقابل خود دید، از تماشای آنچه دیده بود، حالت تهوع داشت، سرش گیج می رفت، ذهنش به یکباره دوباره به کار افتاد؛ به سختی جمله ای را به زبانش جاری کرد: «می خواد سلمان رو بکشه، داره می کشتش...» حامد با نگرانی و بهت و حیرت به مائده نگاه کرد: «کی؟ منظورت چیه؟»

مائده فقط یک کلمه گفت: «وقت کمه...» بلافاصله از جای بلند شد و درب ماشین را گشوده، سوارش شد. پیش از آنکه استارت بزند، حامد هم سوار شده بود. مائده به آرامی گفت: «تو پیاده شو، خودم...» حامد به تندی گفت: «من تنهات نمی دارم، نه تا وقتی بهم نگفتی که چی شده...» مائده خوب می دانست که وقتی برای جر و بحث ندارد و در ضمن، وجود حامد لازم بود، او که نمی توانست به تنهایی حاج سلمان را از دست ابوالفضل نجات بدهد....

به سرعت مو شک، از خانه خارج، از کوچه گذشت و در خیابان اصلی، از میان ماشین ها به تندی رد شد، چندین بار نزدیک بود تصادف کند، ولی اصلا مهم نبود، فقط با تمام توان پایش را روی پدال گاز فشار می داد و صدای زوزه موتور پر قدرت لامبورگینی، کل خیابان را فرا گرفته بود...

حامد که سعی داشت کمر بندش را محکم ببندد، با صدایی لرزان پرسید: «چی شده آخه؟ بگو جریان چیه؟» مائده در حالیکه به سختی فرمان را با سرعت می چرخاند گفت: «خودم نمی دونم چرا یا چطور، ولی مدتی که ذهن من و ابوالفضل به هم گره خورده، یه وقتایی یه چیزایی رو می بینم که اون همون لحظه می بینه.

الانم دیدم که داره سلمان رو تا حد مرگ شکنجه می‌کنه...» حامد با تعجب گفت: «آخه این چطور ممکنه؟! ابوالفضل چرا باید؟» مائده به تندی پاسخ داد: «وقتی گرفتیمش می‌فهمیم، فعلا فقط باید از این ترافیک لعنتی نجات پیدا کنیم!»

- این چیزی که می‌گی، از کجا مطمئنی که درسته؟

— چون قبلا دیدمش، الان وقت توضیح دادن نیست، ولی می‌دونم که ابوالفضل به یه دلیلی پشت همه این اتفاقات...

- بر فرض همین باشه که تو می‌گی؛ الان از ما چکاری بر میاد؟! چطوری باید جلوش رو بگیریم؟

- نمی‌دونم، ولی نمی‌تونم دست روی دست بذارم تا اون روانی یه پیرمرد ضعیف رو بکشه...

- بهتر نیست به پلیس خبر بدیم؟

- دیر می‌شه، همین الانم دیره!

حالا در اتوبان بودند و از شانس بد، شلوغ‌ترین ساعت رفت و آمد بود. با این حال مائده از مسیره‌های سنگلاخی رفت و با سرعتی عجیب، بعد از چهل دقیقه گاز دادن و رانندگی کردن، به دامداری رسیدند. مائده ماشین را متوقف کرد، هیچ صدایی از دامداری نمی‌آمد، شاید دیر شده بود...

## فصل پنجاه و ششم

### درخت نیدراسیل

حامد، از دیوار به سختی بالا رفت و به آن سمت پرید. درب را باز کرد و مائده، به سرعت داخل شد و به همراه حامد، از مقابل صف گاوها که با دیدن آنها سر و صدا می‌کردند، گذشتند و به پشت درب رسیدند. در قفل نبود و با یک فشار کوتاه، باز شد. مائده و حامد، نفس نمی‌کشیدند، سکوت رعب‌انگیزی بود، حتما دیر شده... مائده قدم به داخل خانه گذاشت، تاریک‌تاریک بود. به سختی کلید برق را یافت و آن را روشن کرد. زیر نور چراغ، با عجیب‌ترین صحنه ممکن روبه‌رو شدند...

هیچ چیز خاصی نبود، خانه کاملا مرتب بود و هیچ اثری از درگیری نبود. حامد به چشمان متحیر مائده نگاه کرد و گفت: «خب؟» مائده به داخل قدم گذاشت. فوراً تمام درها را یکی بعد از دیگری باز کرد و به داخل همه سر کشید. خالی بودند و مرتب؛ انگار که اصلاً هیچکس در این خانه زندگی نمی‌کرده...

مائده با صدایی که از حیرت می‌لرزید گفت: «همین‌جا بود، همه چی به هم ریخته بود، سلمان درست همون‌جا افتاده بود!» با دست اشاره به آن طرف خانه کرد. طاقچه‌ای قدیمی بود که روی آن مجسمه کوچکی قرار داشت. یک درخت با شاخ و برگی انبوه و تنه‌ای پیچ‌خورده که به اندازه یک کف دست بود.

حامد گفت: «بهتره قبل از اینکه بیان و بپرسن اینجا چکار می‌کنیم، بریم...» مائده قدمی به طرف طاقچه برداشت. این درخت را همین چهل دقیقه پیش، دیده بود. در آن حالت عجیب، حس کرده بود که این مجسمه برایش اهمیت دارد...

برای مائده، یا برای ابوالفضل؟!

حامد دوباره صدایش زد: «بیا بریم، ما نباید اینجا باشیم...» مائده دست پیش برد تا مجسمه را بردارد، حامد به سرعت به سمتش دوید و دستش را روی هوا گرفت: «نه! چکار می‌کنی؟» مائده به سرعت گفت: «اون چیزی که دیدم، ابوالفضل دنبال این مجسمه است، نمی‌دونم چرا، ولی حس می‌کنم باید برش داریم. ضرری نداره، اگه واقعا مشکلی نبود، پشش می‌دیم...»

حامد با اصرار فراوان گفت: «نه، نباید بهش دست بزنی، من شنیدم این یه منتقل‌کننده است!» مائده شانه بالا انداخت و گفت: «این مزخرف رو، ابوالفضل به منم گفته، مطمئنم دروغ گفته، مشکلی پیش نمیاد...» حامد بلافاصله گفت: «ولی خود حاجی این رو بهم گفت و منو باهانش منتقل کرد...»

مائده با تعجب به او نگاه کرد. حامد ادامه داد: «همون روز، که توی جاده گیر کرده بودم، باید زود برمی‌گشتم خونه، چون همون روز پای مامان شکست. حاجی من رو با این به خونه منتقل کرد. ازم آدرس خونه رو پرسید،

دستم رو گرفت و با یه دست دیگش، این مجسمه رو گرفت، بعدم من چشمم رو بستم، وقتی بازش کردم، دیدم که توی کوچه و مقابل خونه هستم!»

مائده پاسخ داد: «ببین، من که نمی‌خوام جایی برم، این هم اگه واقعا کار کنه، توی دست حاجی کار می‌کنه، چون ابوالفضل بهش گفت که اون باید بیارش پایین...» حامد داد کشید: «چیزی که دیدی توهم بوده، واقعی نیست!» مائده همچنان روی آنچه دیده بود، پافشاری کرد و گفت: «فکر می‌کنی برای ابوالفضل ساخته که اینجا رور سریع مرتب کنه و با اون پیرمرد بیچاره فرار کنه؟» حامد دستی در بین موهایش کشید و عصبی گفت: «از من گفتن بود، و از تو طبق معمول نشنیدن!»

دست مائده را رها کرد و به طرف درب فرت. مائده نگران بود، اضطراب شدیدی در خود حس می‌کرد، با این حال، حسی درونی به او می‌گفت که باید مجسمه را از دسترس ابوالفضل دور کند. دست پیش برد که آن را بردارد که این بار دست حامد به آرامی روی شانهاش نشست: «بسیار خب، برش دار، ولی منم باید کنارت باشم که مطمئن بشم، اتفاقی برات نمی‌افته...»

مائده نگاهی از سر حق‌شناسی به حامد انداخت، ته دلش دوست داشت کسی در کنارش باشد. سعی کرد تردید را کنار بزند و با دستی لرزان، مجسمه را برداشت. لحظه‌ای بعد، حس کرد مجسمه در دستش به شدت تکان می‌خورد، می‌لرزید، خواست رهایش کند ولی دیر شده بود؛ انگشتانش به آن سطح کوچک چسبیده بود، گویی قادر نبود رهایش کند...

لرزش مجسمه به کل بدنش رسید و بدن حامد را هم تحت‌الشعاع خود قرار داد.

حامد فریاد زد: «داریم منتقل می‌شیم!» مائده وحشت‌زده سعی کرد روی بیرون از دامداری تمرکز کند تا حداقل از همان جا سر در بیاورند....

لحظه‌ای بعد، گویی پایش از زمین کنده شد، صدای باد در گوشش پیچید، در هوا و در میان رنگ‌های عجیب و نورهایی گذرا، چشمش گذر سریع اشکال را می‌دید، با سرعتی وصف ناپذیر پیش می‌رفت، دست حامد را که روی شانهاش بود و فشار می‌آورد، حس می‌کرد. از سرعت حرکت، دلش به هم آمد و حس کرد مغزش قادر نیست این همه سرعت و رنگ و صدا را تبیین کند. به سرعت و شدت پیش می‌رفتند، بی‌آنکه امیدی به توقف داشته باشند...

و همه اینها در کسری از ثانیه رخ داد...

و بعد...

## فصل پنجاه و هفتم

### خاک و گوشت و خون

مائده برخورد پاهایش را با زمین حس کرد. پای راستش خم شد و صدای در رفتن استخوان، همراه با صدای فریاد مائده، شنیده شد. سرانجام دستش از مجسمه درخت نیدراسیل، جدا شده بود. سرش را بلند کرد و گفت: «اینجا کجاست؟» حامد با حرکت سرش جواب منفی داد. از جایش برخاست و مائده را از زمین بلند کرد، هر دو به اطرافشان نگاه کردند.

آنها از خانه حاج سلمان، خارج شده بودند، به نظر می‌رسید از تهران دور شده‌اند...

شاید صدها کیلومتر...

زیرا حتی از کوه دماوند هم اثری نبود. هوا بسیار سرد بود، گویی در اواخر پاییز، زمستان با شدت اواسط خود، حاکم شده بود. آنها در بالای تپه‌ای تاریک ایستاده بودند. در سمت راستشان درختی سر به فلک کشیده دیده می‌شد، اما چنان هوا تاریک بود که به درستی قابل تشخیص نبود. در سمت چپشان تپه‌ای دیگر قرار داشت.

حامد به مجسمه درخت نیدراسیل که در کناری افتاده بود و برق می‌زد نگاه کرد و گفت: «معلوم نیست کجا آوردمون؟!» مائده به اطرافش نگاهی کرد، به نظرش این تپه آشنا بود. در حالیکه به آن سکوت عجیب و اسرارآمیز حاکم بر منطقه گوش سپرده بود، گفت: «یعنی واقعا ما منتقل شدیم؟!»

حامد که مضطرب و عصبی شده بود پاسخ داد: «ظاهرا که جدی جدی منتقل شدیم، ولی اینجا وایسادن کمکی نمی‌کنه، بهتره راه بیفتیم...» مائده خوشحال شد که حامد این پیشنهاد را داده است، نه خودش و گفت: «آره، بهترین کار همینه...» به حامد تکیه داد، چون پای راستش در رفته بود و درد شدیدی داشت. هنوز قدمی برنداشته بودند که مائده حس کرد کسی به آنها نگاه می‌کند، حامد هم ناگهان گفت: «یکی داره میاد!»

چشم‌هایشان را تیز کردند و در تاریکی شخصی را دیدند که از لابه‌لای شاخ و برگ‌های جنگل پایین تپه، می‌گذشت و مستقیم به سمتشان می‌آمد. مائده نمی‌توانست صورتش را ببیند اما از نحوه راه رفتنش و حالت دست‌هایش فهمید که چیزی را با خود حمل می‌کند. هر که بود، قد کوتاهی داشت و موهایی بلند، زیاد و کثیف با ریشی انبوه که چهره‌اش را می‌پوشاند. چند قدم که نزدیکتر شد، ایستاد. مائده می‌توانست آنچه در دستش بود را ببیند، یک بت چوبی که در میان پارچه‌ای سیاه پیچیده شده بود...

مائده و حامد در کنار هم ایستادند و نگاه پرسشگرانه‌ای به یک دیگر انداختند. آن شخص درست در بیست قدمی آنها ایستاده بود و به آن دو نگاه می‌کرد. ناگهان سر مائده به شدت تیر کشید. درد مغزش چنان شدید و بی‌امان شد که پیش از آن هرگز آنقدر درد نگرفته بود.

با هر دو دست سرش را گرفت، زانوهایش خم شد و روی زمین افتاد. چشم‌هایش جایی را نمی‌دید، سرش چنان درد می‌کرد که گمان کرد هر لحظه ممکن است از وسط شکافته شود.

حامد کنارش زانو زد و با نگرانی گفت: «چی شدی، مائده؟!» مائده سعی داشت به او بگوید از آنجا دور شود و برود، اما زبانش قدرت تکلم نداشت. حامد برخاست و خطاب به مرد کوتاه قد فریاد زد: «تو کی هستی؟ چی می‌خوای؟»

صدایی به قدرت صاعقه و سردی سوز پاییزی گفت: «این یکی رو بکش!» صدای گوشخراش شلیک گلوله‌ای شنیده شد...

مائده با چشمان بسته درخشش نور زردی را حس کرد، بلافاصله چیزی سنگین در هوا به زمین خورد. درد مائده چنان شدید شد که حالت تهوع پیدا کرد، و لحظه‌ای بعد فروکش کرد. او که از دیدن چیزی که پیش رویش بود می‌ترسید، چشمان دردمندش را گشود...

حامد با دست‌های باز از پشت بر روی زمین افتاده بود، او مرده بود...

در لحظه‌ای به بلندای ابدیت، مائده به چهره حامد خیره ماند، چشم‌های باز و رنگی‌اش مات و بی‌حال بود، درست مانند پنجره‌های خانه‌ای متروک باز مانده بود، دهان نیمه‌بازش از حیرت و شگفتی حکایت می‌کرد و آنگاه بی‌آنکه مائده واقعیتی که در برابرش بود، بپذیرد، درست هنگامی که در ژرفای سستی و ناباوری غوطه‌ور بود، احساس کرد شخصی او را می‌کشد و با خود می‌برد.

مرد، بت چوبی را زمین گذاشت و دست در گردن مائده انداخته و او را مانند بچه‌گره‌ای می‌کشاند. به سوی درختی که حالا با نور مهتاب کمی روشن‌تر شده بود و بر روی شاخه‌هایش که دیوانه‌وار به اطراف سر برآورده بودند، هزاران پارچه به رنگ‌ها و اندازه‌های مختلف، بر روی هر شاخه بسته شده بودند، دیده می‌شد. مائده لحظه‌ای فهمید که کجا آورده شده...

مرد، او را برگرداند و کمرش را به تنه درخت، محکم کوبید. پیش از آنکه مائده از شدت درد چشمانش را ببندد، توانست سنگ قبری را بر پای درخت ببیند که نام و نشانی بر آن دیده نمی‌شد، جز شش ضربدر بزرگ...

مرد، طنابی را از گردن تا قوزک پای مائده پیچید و او را به تنه درخت، ایستاده بست. مائده صدای نفس‌های کوتاه و تند مرد را می‌شنید، سعی کرد مقاومت کند و دست و پای بزند، اما مرد با قنداق تپانچه قدیمی‌اش، محکم به صورت مائده کوبید و پارچه‌ای کهنه و کثیف را چنان در دهانش، فرو کرد که برای لحظه‌ای نفسش بند آمد.

آنگاه بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند، رویش را برگرداند و رفت. مائده نه می‌توانست صدایی از دهانش بیرون بدهد و نه می‌توانست ببیند آن مرد به کجا رفته است. نمی‌توانست سرش را برگرداند و اطرافش را ببیند، او تنها چیزی می‌دید که در مقابلش بود....

جسد حامد پنج شش کیلومتر جلوتر از او، روی زمین افتاده بود. کمی عقب‌تر از حامد، مجسمه درخت نیدراسیل در زیر نور ستارگان می‌درخشید. اما عجیب‌تر از آن، بت چوبی بود که گویی داشت حرکت می‌کرد، بی‌قرار و ناآرام در سر جایش تکان می‌خورد. مائده به آن نگاه کرد و دوباره سرش تیر کشید، ناگهان دریافت که چیزی که درون بت بود، را نمی‌خواهد ببیند... دلش نمی‌خواست حتی لحظه‌ای آن را ببیند...

مرد، با دو پشته هیزم سیاه، حاضر شد. آنها را در یازده قدمی مائده بر زمین انداخت. دست در جیب کرد، پودر قرمز رنگی را بر روی هیزم‌ها پاشید. بعد با فندک، هیزم‌ها را آتش زد و عجیب این بود که آن پودر قرمز، توان آتش را صدها برابر بیشتر می‌کرد. نور سرخ آتش، آسمان شب را درنوردید و همه‌جا را مانند روز، روشن کرد. در میان شعله‌ها، جرقه‌های سرخی هم دیده می‌شد که وحشیانه به اطراف پرتاب می‌شدند...

لحظه‌ای بعد، دودی سیاه آنچنان بلند شد که آن مرد را کاملاً در خود فرو برد. مرد با آشفتگی چندین سرفه کرد. آنگاه مائده صدایی سرد و بی‌روح را شنید که گفت: «عجله کن!»

- آماده شده، سرور بزرگوار!

- شروع کن...

مرد خم شد و بت چوبی را برداشت. مائده می‌توانست چهره بت را ببیند، شبیه به مجسمه فراعونه مصر باستان بود، با این تفاوت که در چشم‌هایش اخگر سرخ دیده می‌شد، قرمز آتشی که ببیننده‌اش را قانع می‌ساخت این مجسمه دارد به او نگاه می‌کند...

مرد، آن بت را به نزدیکی آتش برد، لحظه‌ای صورت چوبی و شیطانی بت، در مجاور جرقه‌های رقصان، روی آتش قرار گرفت. مائده به وضوح دید وقتی مرد آن را به درون آتش انداخت، چنان سریع سوخت که گویی هرگز وجود نداشت. دود به شدت غلیظ شد و رنگ شعله، به زردی گرایید...

آنگاه مرد، که معلوم بود از ترس به خود می‌لرزد، چند ورد خواند و با بیلی بزرگ به جان سنگ قبر افتاد. وقتی آن را نبش کرد، مستی خاک از داخلش بیرون کشید و دوباره به کنار آتش بازگشت: «ای استخوان نخستین احضارکننده، که ناخواسته تقدیم می‌شوی، تو جان تازه‌ای به اربابت می‌دهی...» به نرمی مشتش را باز کرد و خاک به داخل آتش ریخته شد. جرقه‌های بی‌شماری به آسمان پرتاب شد، رنگ شعله به آبی گرایید...

مرد شروع به آه و ناله کرد، آنگاه ساطور بزرگی را از زیر ژاکت کهنه‌اش بیرون کشید و گریه کنان گفت: «ای گوشت خادم، که به میل خودت و رغبتی کامل تقدیم می‌شوی، تو اربابت را از نو خواهی ساخت!» او دست راستش را روی زمین گذاشت و با دست چپ، ساطور را بالا برد...

مائده که فهمیده بود، مرد قصد انجام چه کاری را دارد، چشم‌هایش را بست ولی نتوانست از شنیدن صدای برخورد ساطور با استخوان دست و صدای جیغ‌های گوشخراش مرد که سکوت شب را می‌شکست، خودداری کند...



مرد، در حالیکه از آرنج به پایین، دست راستش را قطع کرده بود، غرق در **خون** خود، می لرزید و فریاد می کشید. اما با دست دیگرش، دست کنده شده خود را برداشت و داخل آتش انداخت. این بار هم دست چنان سریع سوخت که گویی هرگز وجود نداشت. رنگ شعله به خاکستری گرایید، رنگی که هرگز انسانی از آتش، ندیده است...

مرد، چاقویی از ژاکت خود بیرون کشید و به طرف مائده، لرزان و لنگ‌لنگان پیش رفت. مائده صدایش را می شنید که نزدیک می شد. هنگامی که نفس او را بر پوست صورتش حس کرد، دانست که او درست به مقابلش رسیده. مرد گفت: «ای **خون** دشمن، که به اجبار تقدیم می شوی، تو دشمن **خونی** ات را احیا می کنی!» مائده که محکم به درخت بسته شده بود، نمی توانست جلوی او را بگیرد. چاقوی تیز را در دست مرد دید و سعی کرد خود را آزاد کند، اما بی فایده بود. چاقو در دست مرد می لرزید. مائده تماس تیغه چاقو را با بازویش حس کرد. چاقو در بازوی چپش فرو رفت و **خون** از آستین پاره مانتو، بیرون ریخت. مرد که هنوز نفس نفس می زد، با آخرین توانش، خود را به آتش رساند و قطره های **خون** روی تیغه چاقو را داخل آتش سرازیر کرد... حالا او وظیفه خود را انجام داده بود، کنار آتش زانو زد و با شوقی از ته دل، با آخرین توانی که در بدنش داشت، فریاد زد: «بازگرد ای **جن** بزرگ! از خادم وفادارت، راضی باش...» سپس بر روی زمین درغلتید و از **خونریزی** شدید، جان داد.

رنگ شعله، سیاه شده بود، جرقه های تاریک، دل تاریکی را می شکافتند. فضا سردتر شده بود، دود همه جا را فرا گرفت...

مائده در دل گفت: «خدا کنه اشتباه شده باشه...»

ناگهان دود فروکش کرد و در عوض مهی غلیظ پراکنده شد و منظره اطراف را از دید مائده پنهان کرد. دیگر نه می توانست جسد آن مرد را ببیند و نه جسد حامد را. تنها چیزی که می دید مه غلیظ بود که اطرافش را فرا می گرفت، در ریه هایش فرو می رفت و ترس به جانش می انداخت...

مائده در دل گفت: «اشتباهی پیش اومده، خدا کنه مرده باشه...»

آنگاه در میان توده های انبوه مه، پیکر تیره و نامشخص موجودی پدیدار شد...

موجودی بلند قد، استخوانی، با هیبتی سیاه پوش. صدای سرد و بی روح که بسیار واضح و روشن شنیده می شد گفت: «آرزوهایت محاله، خاک زاده... ممکن نیست اشتباهی در کار من باشه...»

آن موجود از میان مه بیرون آمد و به مائده خیره شد. مائده نیز چهره موجودی را دید که یک سال تمام در کابوس هایش ظاهر شده بود و خیره نگاه می کرد...

صورتش مثل صورت یک جسد، فاسد و رنگ پریده بود، لایه‌ای نازک از پوست تیره پر از چروک، بر روی صورتی استخوانی، کشیده شده بود. چشم‌هایش در بالای گونه‌های استخوانی، در کاسه چشم، عقب‌نشینی کرده بود و در آن اعماق سیاهی، به رنگ قرمز، همچون **خونی** شعله‌ور، می‌درخشید. در آن چشم‌ها هیچ اثری از مردمک نبود و فقط سرخی مطلق حاکم بود، دو شکاف به جای بینی داشت. دهانش بدون لب بود و دندان‌هایی تیز، همچون دندان‌های کوسه داشت که به زردی گراییده بود....

**جن** احضار شده، دارای جسم شده بود....



## فصل پنجاه و هشتم

### شیطان پرستان

**جن**، چشم از مائده برداشت و شروع به معاینه بدن خود کرد. دست‌هایش مثل عنکبوتی بزرگ و رنگ‌پریده بود. او انگشتان باریک و بلندش را به قفسه سینه، بازو و صورتش کشید. چشم‌های قرمزش در تاریکی می‌درخشید، دستش را بالا آورد و انگشتان بلندش را با ناخن‌هایی سفید، برانداز کرد. انگشتانش را چند بار باز و بسته کرد. دهان بی‌لبش به لبخندی گشوده شد. توجهی به جسد خادم وفادارش نداشت که تا آخرین نفس هم در پی جلب رضایت او بود. حتی به مائده هم توجهی نداشت...

دستش را با یک حرکت سریع، به طرف جسد مرد گدا گرفت، انگشتانش را از هم گشود. در مقابل چشمان حیرت‌زده مائده، جسد مرد از روی زمین بلند شد، در میان هوا معلق ماند، گویی نیرویی ورای جاذبه به او وارد می‌شد. **جن** با جدیت به او نگاه کرد و لحظه‌ای بعد، با تکان دادن دو انگشت، صدای در هم شکستن استخوان‌های جسد شنیده شد. لحظه‌ای بعد بدن چروکیده و در هم شکسته مرد گدا، روی زمین افتاده بود. لبخند **جن**، این بار تبدیل به قهقهه‌ای بلند شد. سرمست از توانایی که پیدا کرده، باشلق را بر سرش کشید و چهره‌اش را در تاریکی پنهان کرد.

رعده عجیب در آسمان تیره شب درخشید، و ابرهای آنجا در کنار هم کشیده شدند، گویی می‌خواستند شکلی را ترسیم کنند. چشمی بزرگ، بدون پلک، با ابرهای سیاه تشکیل شد. سر مائده تیر کشید، شدیدتر از قبل... - حتما همه‌شون فهمیدن که من برگشتم، الان ذهن‌هاشون رو می‌بینم. بعضی‌هاشون باور ندارن، بعضی‌ها خوشحالن و بعضی دیگه، ترسیدن... حالا معلوم می‌شه، حالا می‌فهمیم...

**جن**، موجی از رضایت در صدایش نمایان بود. او به گوشه و کنار تپه نگاه کرد و همچنان با چشمان قرمز و برافش به ابرهای سیاه چشم دوخته بود. زیر لب گفت: «وقتی وجود من رو احساس کنن، چند نفرشون شجاعت به خرج می‌دن و برمی‌گردن! چند تا هم حماقت می‌کنن و برنمی‌گردن!»

او در مقابل مائده و درخت، شروع به قدم‌زدن کرد. این بار به مائده خیره شده بود، لبخند جنون‌آمیزی چهره شیطانی‌اش را از هم گشود. او با صدای آهسته و لحنی خونسرد گفت: «مائده، دخترم! چقدر دلم برات تنگ شده بود. باری دیگر همون جایی همدیگه رو ملاقات کردیم که اولین بار دیدیم، یا بهتر بگم، من تو رو دیدم. چه لحظه خوبی بود؛ وقتی اون پارچه رو به شاخه درخت بستی، و دردت رو با من قسمت کردی، من مرهمی شدم برای روح دردمندت، نگاه کن، هنوزم دست‌نوشته‌ات همون جاست!»

با انگشت به یکی از هزاران پارچه اشاره کرد. پارچه‌ای سفید و بلند، از شاخه جدا شد و همراه با باد به سوی **جن** آمد. با دست آن را گرفت، نگاهی انداخت و زیر لب خواند: «خدایا، کینه‌اش رو از دلم بیرون کن!»

صدایی مضحکه‌آمیز از خود درآورد و گفت: «می‌دونی، خیلی‌ها به این درخت تمسک جستن و با من دردهاشون رو درمیان گذاشتن، رویاهای جنون‌آمیزشون رو، آرزوهاشون رو، خواسته‌های حقیرشون رو، بعضی‌ها شهوت می‌خواستن، بعضی‌ها پول، بعضی‌ها قدرت، شهرت، ثروت، توانایی نامحدود، ولی تو...»

در این لحظه پارچه را در چنگال‌های استخوانی‌اش می‌چالید: «ولی تو چیزی رو خواستی که من از درکش عاجز بودم!» پارچه در میان ناخن‌های تیزش، پاره‌پاره شد. **جن** صورتش را نزدیک‌تر آورد و گفت: «من از فراموش کردن، از بخشیدن و از چرایی میل به دوری از انتقام گرفتن، عاجز بودم. همین توجه من رو به تو جلب کرد، مایل بودم بیشتر بشناسمت. در جنگل تعقیبت کردم، همون موقع بود که اون خاک‌زاده حقیرتر از تو، من رو دید. ولی بعدش دیگه بی‌احتیاطی نکردم و سایه به سایه به دنبالت اومدم. توی ویلا وقتی با نامزد سابقت درگیر شدی، توی ماشین، وقتی با خشم گاز می‌دادی و با نفرت به پراید پشت سرت نگاه می‌کردی، وقتی با وحشت به اعماق دره خیره شدی، من اونجا بودم و دردت رو حس کردم. یه چیزایی هم ازت یاد گرفتم، چیزهایی که برام جالب بود. تو انکار می‌کردی، وجود ماورا رو انکار می‌کردی و در عین حال، ناخواسته من رو احضار کردی...»

در یک لحظه صورتش را دور کرد و با لحنی خشمگین، ادامه داد: «زمانی، زمان دور، بسیار قبل‌تر از اینکه زمین زیر پای شما زاده‌های خاک، لگدمال بشه، ما تمدن عظیمی داشتیم. یک نفر از ما لایق شد تا به درگاه خدا وارد بشه، او حکمت و دانش را از آسمان به ما آموخت. من ستایشش می‌کردم، بیشتر از خدا، او را ستایش می‌کردم. چون خدا ورای من بود و درک می‌کردم که باید عظیم باشه، ولی او یکی از ما بود، اما لایق شد تا آسمان برود. برای همین اون رو تحسین می‌کردم. تا اینکه...»

چشمان سرخش، از آتش خشم پر شد: «خدا، انسان رو خلق کرد و خواست بر اون موجود پست و بی‌مایه، تعظیم کنیم، اینکه خودمون رو به خاک بندازیم و به خاطر اون، در خفی و پنهانی زندگی کنیم. اما باز هم مراد من، حاضر نشد خود را پست کند و باز به ارزشش در نظر من افزوده شد. او در نزد خدا سوگند انتقام خورد، و من در تاریکی و در نزد خودم، سوگند خوردم که اگه مرادم هم به انسان‌ها رحم کند، من نکنم و تا روزی که زنده هستم، از شما بکشم...»

مستقیم در صورت مائده دقیق شد و گفت: «گوش کن، انسان. چون دارم اسرار رو با تو در میان می‌ذارم، داستان پنهان پیدایش آتش و خاک رو، چرا؟ می‌پرسی چرا؟ بهش فکر کردی، همین الان در ذهنت دیدم...» این بار به دور درخت قدم زد: «چون بهت حق می‌دم که بخوای قبل از مرگ، علت آزارهای اخیر رو بدونی. همون طور که گفتیم، سوگند انتقام خوردم و من صرفاً به گمراه کردن انسان بسنده نمی‌کردم، شرف از دست رفته و حیثیت لگدکوب شده من، فقط با ریختن **خون**، جبران می‌شد. اما خداوند قابلیت‌های زیادی رو از ما گرفت. از بعد از سلیمان، قابلیت دخالت جسمانی ما رو گرفت و بعد از محمد، عملاً ما رو در تاریکی‌ها زندانی

کرد. اما هنوز هم راهی وجود داشت، اگر انسانی ما رو می‌خواست، اگر تشنه ما می‌شد، اگر برای رسیدن به ما پا روی هویت خود می‌داشت، ما می‌تونستیم وارد عمل بشیم...»

درست کنار گوش مائده توقف و زمزمه کرد: «بازی‌های زیادی رو در طول تاریخ برای هر انسانی انجام دادم، تا به من روی بیاره و بهم قابلیت کنترل زندگیش رو بده!» لحظه‌ای بعد بر لب تپه قدم گذاشت و به تاریکی شب چشم دوخت، از چشمان سرخ‌ش تیرهای جوینده پرتاب می‌کرد: «دلیلی هست که چرا انسان ضعیف‌ترین موجوده؛ امید، تمام انسان‌ها تشنه چیزی هستن که بهش امید داشته باشن. و مدت‌ها، سال‌ها و قرن‌ها به آسمان نگاه می‌کردن و صعود به طرفش رو تصور می‌کردن. خیلی بالا، خیلی دور از دسترس، و مثل کشتی شکسته‌هایی که به خاطر تشنگی مهارنشدن از آب دریا می‌نوشن، وقتی به خفت خود واقف می‌شدن، در پی راهی بودن تا تکامل پیدا کنن، بیشتر می‌خوان، خیلی بیشتر، و اینجاست که من وارد عمل می‌شم؛ من در تاریکی متوجه شدم بدون نور، تاریکی واقعی وجود نداره. همون‌طور که بدون امید، ناامیدی واقعی هم وجود نداره. من اجازه می‌دم باور کنن که با وجود من و با توجهات من، می‌تونن تکامل پیدا کنن. همون‌طور که بیشتر از قبل در بدختی و منجلاّب فساد غرقشون می‌کنم، اونقدر روحشون رو با امید واهی تغذیه می‌کنم تا قلب‌هاشون فاسد بشه. اجازه می‌دم باور کنن که می‌تونن رستگار بشن. بعد می‌شینم و می‌بینم که چطور برای رسیدن به قدرت تاریک، چهار دست و پا، از روی هم بالا میرن...»

دوباره به سوی مائده برگشت: «و هر کدومشون در پی رسیدن به من، اعمال پلیدی رو انجام میدن. و وقتی من رو احضار می‌کنن، دیگه از دست من رهایی نمیابن، و چقدر جالبه که انسان می‌دونه من دشمنشم ولی باز هم عاجزانه در پی من روان میشه. چون من بهش احساساتی رو تعریف می‌کنم که براش خوشاینده، و همین انگیزه کافیه که هرکاری می‌کنه تا تکرارش کنه، چون بهش نیاز داره! درست مثل تو، نیاز داشتی که روح عشقت رو ببینی، تا مطمئن بشی بخشیدت، پس راضی شدی به کاری روی بیاری که خدا اونرو حرام کرده. تو راضی شدی احضار روح کنی، و من همون‌جا بود که فهمیدم تو همون کسی هستی که بدردم می‌خوره. عشق از تو یه موجود ضعیف ساخت، چه قید و بند زجرآوری که به راحتی هم گسسته می‌شه...»

ناگهان برگشت و با خنده گفت: «و حالا، مریدان نیازمند من، گدایان وجود من، دارن میان!»

صدای قدم‌های دست‌کم بیست نفر شنیده شد. مردان و زنانی که صورت‌هایشان را پشت ماسک‌هایی مخفی کرده بودند. با لباس‌های بلند تیره، و موهایی کثیف و ژولیده، همچون مردگانی که تازه از قبر برخاسته باشند، پشت دیوار مه و در میان تاریکی پیدا شدند. هر کدام، مجسمه کوچکی به اشکال گوناگون، در یک دست داشتند و حالا داشتند در جیب‌های خود آن را فرو می‌بردند.

آنها به آهستگی و یک به یک جلو آمدند. گویی آنچه را که می‌دیدند، باور نمی‌کردند. **جن** ساکت و منتظر ماند. آنگاه یکی از شیطان‌پرستان، جلوی او زانو زد و چهار دست و پا به سوی **جن** رفت و لبه ردای سیاه او را بوسید. سپس زیر لب گفت: «ارباب... ارباب...» شیطان‌پرستانی که پشت سر او بودند نیز چنین کردند. یکی یکی

زانو زدند، لبه ردای سیاهش را بوسیدند و عقب ایستادند. آنها دور درخت، جن، مائده و دو جسد، حلقه زدند و دایره‌وار ایستادند....

با اینکه باد نمی‌وزید، ولی همه آنها از ترس و از هیجان، می‌لرزیدند.

جن گفت: «پرستندگان آتش هستی بخش، خوش آمدین... از آخرین دفعه‌ای که همدیگر رو دیدیم، چهل سال گذشته... چهل سال... با این همه شما به ندای من جواب دادین... انگار همین دیروز بود که زیر چشم بزرگ سرور مشترکمان، گرد هم آمدیم و متحد بودیم... اما آیا هنوز هم هستیم؟» رویش را برگرداند و در حالیکه بینی اسکلته‌اش را به اطراف حرکت می‌داد گفت: «بوی گناهکاری و تقصیر میاد... اینجا پر از بوی کوتاهی و خیانت...» برای دومین بار لرزشی بر اندام آنان افتاد....

- معلومه که همتون صحیح و سالمید و توانایی‌های شما آسیب ندیده و گرنه اینقدر سریع به اینجا منتقل نمی‌شدید. با دیدن شما از خودم می‌پرسم چرا این گروه هیچوقت برای یافتن اربابشون نیومدن؟ اربابی رو که بهشون همه چیز داد؛ پول، قدرت، بهترین حس‌های دنیا، و قسم خورده بودند تا آخرین روز دنیا، اگر آخرین روزی وجود داشته باشه، به اربابشان وفادار باشن...

هیچکس حرفی نمی‌زد، حتی تکان هم نمی‌خوردند. جن، آهسته ادامه داد: «بعد به خودم جواب می‌دم، حتما همه فکر کردند من نابود شدم، اونا در خفی و در دل‌های خائنشان، در پی راهی برای عفو بودند، در دل گفتن که فریب خوردن، و نمی‌دونستن دارن چکار می‌کنن. بعد از خودم می‌پرسم ولی چطور ممکنه به ذهنشون نرسیده باشه که من دوباره برمی‌گردم؟ اونا که می‌دونستن من سال‌هاست مرگ رو به زانو درآورده‌ام. اونا که به چشم خودشون قدرت من رو دیده بودن، در زمانی که من در تمام امور مسلط بودم و می‌دانستن تمام قرن بیست و یک را به یاری من ساختند، وقتی می‌دانستند تمام حکومت‌های بزرگ نمرود و فرعون را من سامان بخشیدم، وقتی قدرت عظیم من برای همشون ثابت شده بود. دوباره به خودم جواب می‌دم، شاید اونا فکر می‌کردن قدرتی مافوق قدرت من وجود داره، قدرتی که می‌تونه حتی تاریکی رو شکست بده، فکر می‌کنم برای لحظه‌هایی سعی داشتن در دل‌هایشان راهی برای کسی باز کنن که نمی‌دیدنش، سطح تواناییش رو نمی‌دونستن ولی می‌دونستن که تمام رفتارهای لذت بخش اونا رو نهی کرده، سعی کردن توبه کنن، به درگاه کسی که تکیه‌گاه موجودات پست و حقیره، اگه البته وجود داشته باشه این خدای یکتا...»

با شنیدن نام خدا، به تکاپو افتادند، و با حرکت سر مخالفت خود را نشان دادند. جن اعتنایی نکرد: «نامید شدم، واقعا نامید شدم...» یکی از زنان شیطان پرست، خود را جلو انداخت و در حالیکه می‌لرزید برابر جن به خاک افتاد، آنگاه با صدایی که از گریه می‌لرزید گفت: «ارباب منو ببخشین... همه ما رو ببخشید...» جن قهقهه‌ای سر داد، چنگال‌هایش را بالا آورد و با نیرویی ناشناس، شروع به آزار دادن او کرد. شیطان پرست روی زمین به خود می‌پیچید و شروع به جیغ کشیدن کرد....

مائده اطمینان داشت که صدایش به خانه‌های روستایی آنطرف جنگل می‌رسد. با خود فکر کرد، کاش پلیس بیاید یا هر کس دیگری، در اوج ناامیدی در دل خدا را صدا می‌زد...

**جن** دستش را پایین آورد و بلافاصله فریاد شیطان پرست هم قطع شد، گویی عذاب از روی او برداشته شده بود. **جن** خشمگین فریاد زد: «بلند شو، خاک زاده، تو تقاضای بخشش می‌کنی؟ من نمی‌بخشم... من چیزی رو فراموش نمی‌کنم، چهل سال تمام... من اول مجازات می‌کنم و بعد می‌بخشم! وقتی که کوتاهیتان را جبران کنید، مثل این بدبخت نجس!» و با دست اشاره به جسد مرد ریزاندام کرد: «او به طرف من برگشت، اما این به خاطر وفاداری نبود، او از فرط ناامیدی و به خاطر اینکه هم‌نوعانش، او را آدم حساب نمی‌کردند، به نزد من آمد تا کمی ارزش پیدا کنه...»

**جن** به طرف مردی که در سمت راست مائده ایستاده بود رفت، مقابلش ایستاد و به زبان یهودی گفت: «اشموئیل، بنده نافرمان من، می‌دونم که موفق شدی در سرزمینت جایگاهی پیدا کنی و حالا سخت در پی یافتن دروازه سلیمان هستی تا راهی برای هم‌نوعان من باز کنی. هنوز نمی‌دونی که ما هر لحظه می‌تونیم در کنار شما باشیم، اگر از ته دل دوستی ما رو طلب کنید؟! فکر نمی‌کنی بهتر بود وقت رو صرف یافتن اربابت کنی؟» صدای اشموئیل شنیده شد که با زبان یهودی گفت: «سرورم، اگر نشانه‌ای می‌دیدم، یا حتی زمزمه‌ای می‌شنیدم...»

- نشانه بود دوست بی‌وفا، بسیار بیش از زمزمه...

- بهتون اطمینان می‌دم سرورم، هرگز روش‌های قدیم رو انکار نکردم و همواره در آرزوی دیدار دوباره شما بودم و حالا می‌بینم که تجسم جسمانی پیدا کردید، احساس می‌کنم خوشبخت‌ترین موجودی هستم که اکنون اینجا ایستادم...

- بسه دیگه! الان خیلی‌ها مثل تو هستن که در حرف خود رو وفادار و مخلص نشان می‌دن و حتی جرئت نکردن اینجا حاضر بشن، اما اونا تقاص نافرمانیشان را پس می‌دهند...

بلافاصله اشموئیل ساکت شد. **جن** به اطراف نگاه کرد و به فارسی ادامه داد: «یک نفر دیگه هم در حال حاضر اینجا نیست، او مشغول خدمت و از وفادارترین یاران منه...» شیطان پرستان ناگهان تکانی خوردند، مائده متوجه شد که از زیرنقاب به یک دیگر نگاه می‌کنند. **جن** ادامه داد: «خادم وفادار من الان در تهرانه و زحمات اون باعث شده که امشب این خانم جوان به اینجا برسه...»

مائده ناخودآگاه با خود فکر کرد: «مقصودش حتما ابوالفضل پلیده...» شیطان پرستان نگاهی به مائده انداختند، چند نفر از مردانشان، لبخندی شهوت‌آمیز روی لب داشتند...

**جن** گفت: «مائده جاوید، محبت کرده و برای شرکت در مراسم احضار دست‌جمعی ما به اینجا آمده، حتی می‌شه گفت مهمان افتخاری منه!» همه ساکت بودند و در این لحظه اشموئیل قدمی جلو گذاشت و

گفت: «ارباب، ما علاقه داریم بدونیم... از تون خواهش می‌کنیم به ما بگین این معجزه... چطور اتفاق افتاد؟ چطور تونستید با جسم برگردید؟!»

**جن** پاسخ داد: «حکایتش طولانیه اشموئیل، این ماجرا با این دختر جوان شروع و با او به پایان رسید.»



## فصل پنجاه و نهم

### کینه دیرینه

**جن**، چند قدم به سوی مائده برداشت، پشت به او ایستاد و گفت: «چهل سال پیش، اشخاصی که من رو احضار کردند، خیانت کرده و سعی داشتند من رو نابود کنند، سعی کردند من رو در بتی چوبی محبوس کنن، تا حدودی هم موفق شدند، قسمتی از من در آن بت محبوس شد، اما من موفق شدم در آخرین لحظات، با تسخیر جسم یکی از آنها، بقیه را بکشم، و موفق شدم وصیت‌نامه‌ای از قول او تنظیم کنم تا راهی برای بازگشتم در آینده بسازم. خواستم جسم او را که من در داخلش ماوا گرفته بودم، در گوری پای این درخت، خاک کنند. بلافاصله وقتی بدنش تباه شد، من در وجود این درخت داخل شدم و سال‌ها در آن منتظر ماندم تا کسی راه ورود من را باز کنه. اگر 666 نفر، به این درخت تمسک می‌جستند و با اعتقادی قلبی، او را دریابنده دعاهایشان می‌دانستند، من می‌تونستم دوباره برگردم، هر چند با محدودیت‌های بسیاری محبور بودم دست و پنجه نرم کنم. 665 نفر تمسک جستند و فقط یک نفر دیگر مانده بود، روزها گذشت، روزهای سخت، و دائما به خودم نهیب می‌زدم که این یک نفر دیگر هم پیدایش می‌شه و شد. این دختر، تمام ترس‌ها و غم‌هاش رو با من در میان گذاشت، و من رو آزاد کرد. هر چند که نمی‌تونستم از بعدی بیشتر جابجا بشم، با کمک یک فال‌گیر سعی داشتم مائده رو اغوا کنم تا زمینه‌های بازگشت مرا فراهم کنه. اول باید اعتمادش رو جلب می‌کردم، کار سختی نبود چون اون یه احمق به تمام معناست. تقریبا داشتم به تمام امورش مسلط می‌شدم، اون داشت همه فرمان‌های من رو بی‌چون و چرا، اجرا می‌کرد. ولی او تحت مراقبت مردی بود که من قادر نبودم بهش نزدیک بشم و بلافاصله، دعاهای داییش، باعث شد نتونم به این دختر هم نزدیک بشم، نمی‌تونستم دیگه با هیچکس ارتباط بگیرم. از اون شگردهای قدیمی بود، چیزی که باید پیش‌بینی می‌کردم، ولی مهم نیست، چون حالا می‌تونم...»

به سرعت به سوی مائده برگشت و گفت: «نه تنها می‌تونم لمسش کنم، بلکه می‌تونم آزارش بدم!» و با ناخن بلندش، زخمی عمیق بر گونه او گذاشت. مائده از پس پارچه‌ای که در دهانش بود، فریادی از سر درد کشید.

**جن** که به شدت خوشحال بود، رو به مریدانش ادامه داد: «به نظرم رسید که نمی‌تونم روی مائده حساب کنم تا اینکه اون مردک پیدایش شد. مدتی بود که به دنبال من می‌گشت از طریق شایعات محلی شنیده بود در خانه‌ای که زمانی متعلق به یک فال‌گیر بوده، برخی سایه‌ای می‌دیده‌اند و در طی این پنج سال آن ساختمان خالی از سکنه شده بود، که همین او را راهنمایی کرد. هر چند او موجود پستی بود، ولی موفق شد مردی را پیدا و بکشه که باعث شده بود تمام نقشه‌های من بر باد برود. ولی این بار، نمی‌خواستم هیچگونه محدودیتی باشه، من برای ایجاد تحولات لازم، نیاز به جسم داشتم. نه جسمی مثل مال انسان، بلکه ترکیبی از خاک و آتش، شیوه جدیدی بود، قبل از من هیچ **جنی** دست به این تجربه نزده بود. بلافاصله مقدمات کار رو چیدم، خادم وفادارم را در پی یافتن بت چوبی فرستادم، بعد با وردهای جادویی خودم، همه چیز رو برای بازگشتی

شکوه‌مندانه فراهم کردم. به سه چیز احتیاج داشتم، خاک و گرد استخوان اولین احضارکننده رو نیاز داشتم، مسلماً به همین جا اومدم. گوشت خادم قربانی شده رو هم به راحتی داشتم و فقط می‌ماند **خون** دشمن، می‌تونستم از **خون** هر کسی استفاده کنم که از من نفرت داشته باشه، ولی ترجیح می‌دادم آن شخص مائده باشه، چون راستش خیلی مایوس شدم، وقتی نتونستم وادارش کنم همه چیزش رو به من واگذار کنه؛ اون اولین انسانی بود که از بند من رها شد. بازی‌های زیادی رو انجام دادم تا ذهنش رو به ورطه جنون بکشم و مجبورش کنم برای کمک به خادم من روی بیاره، و بعد، باید انگیزه کافی برایش فراهم می‌کردم، با ضعف فکریش فهمیدم که چقدر روی مرگ و زندگی اطرافیانش حساسیت داره، خادم وفادارم را فرستادم تا مادرش رو بکشه و بعد طوری مقدمه‌چینی کردم که مائده فکر کنه من او را کشتم و در طلب گرفتن انتقام از من، هر لحظه بیشتر در منجلاب نفرت غرق بشه، من به **خونی** نیاز داشتم که از قلبی آکنده از حس نفرت و انتقام بیرون اومده باشه...»

مائده با شنیدن این داستان بسیار اندوهگین شد، او باز هم مقصر بود، باز هم تقصیر او بود که این **جن** آزاد شده و تمام آن جنایات را دوباره مرتکب می‌شد. از طرف دیگر، وقتی به این فکر می‌کرد که ابوالفضل به عنوان خادم **جن**، به او نزدیک شده و حتی مادرش را کشته بود و مائده باز هم عشقی اشتباهی را تجربه کرده بود، حسی توأم با درماندگی پیدا کرد. حالا دیگر نه تنها خود را مقصر می‌دانست، بلکه گمان می‌کرد، چقدر ساده، بازی خورده است...

ناگهان **جن** فریاد زد: «در ذهن بعضی از شما می‌بینم که این دختر برایتان جایگاهی پیدا کرده، فکر می‌کنید او چطور تونسته از چنگ من فرار کنه؟! فکر می‌کنید اون کس خاصیه؟» شیطان پرستان آشکارا می‌لرزیدند، انتظار نداشتند مخفی‌ترین فکرشان را به این زودی متوجه شود.

**جن**، آهسته پیش رفت، رویش را به سمت مائده برگرداند، دست متعفنش را بالا آورد و رو به مائده گرفت، درد و عذابی شدیدتر از آن چه که در تمام عمر تجربه کرده بود بر وجودش چنگ انداخت. انگار که تک‌تک استخوان‌هایش در آتش می‌سوختند. چشم‌هایش به شدت بر هم فشرده می‌شدند. دلش می‌خواست همه چیز زودتر تمام شود و همه جا در تاریکی فرو برود، و زودتر بمیرد...

اما درد تسکین یافت. او سست و بی‌حال شده بود و تنها طناب‌های دور بدنش که به تنه درخت وصل شده بودند او را سر پا نگه داشته بودند. وقتی سرش را بلند کرد تنها چیزی که دید چشم‌های سرخ براق **جن** بود که در فضای مه‌آلود به چشم می‌خورد. صدای قهقهه شیطان پرستان سکوت شب را می‌شکافت.

- حالا دیدین که چقدر فکر پوچ و بیهوده‌ای داشتید که خیال می‌کردین این دختر از من قوی‌تره؟ نمی‌خوام برای کسی هیچ شکی باقی بمونه... مائده فقط شانس آورد که داییش به موقع کمکش کرد تا تونست از دست من فرار کنه... من همین حالا با کشتن این دختر ثابت می‌کنم که کی قوی‌تره... دیگه هیچکس نیست که کمکش کنه... نه داییش، نه مادرش که به جای اون بمیره... و نه خدایی که کمکش کنه... ولی بهش یک

فرصت می‌دم که مبارزه کنه... حالا خودتون می‌بینین که کدوم قوی‌تریم... آه بله، درکتون می‌کنم، وقتی کارم باهات تموم بشه، هنوز اونقدری هست که ارضاتون کنه!

همه شیطان‌پرستان از اینکه **جن** اینقدر سریع به ذهن پلید و کثیفشان اشاره کرده بود، قهقهه شیطانی خود را سر دادند. چند نفرشان سری تکان می‌دادند، برخی دستانشان را به هم می‌مالیدند...

## فصل شصدم

### آتش علیه خاک

**جن** گفت: «بازش کنین!» یکی از شیطان پرستان، به سوی مائده رفت. مائده تقلا می کرد که پایش را روی زمین بگذارد و قبل از باز شدن طناب، وزنش را تحمل کند. شیطان پرست، دستش را بالا آورد و پارچه کهنه مچاله را از دهان مائده در آورد و با یک ضربه چاقوی تیزش، طناب را پاره کرد.

در یک آن، مائده به این فکر افتاد که پا به فرار بگذارد، اما وقتی پایش را روی قبر نیمه مخروبه گذاشت، پای راستش که گویی استخوانش در رفته بود، به درد آمد؛ فهمید که قادر به دویدن نیست. شیطان پرستان، حلقه را تنگ تر کردند و دور مائده و **جن** ایستادند چنان که دیگر راهی برای فرار نبود. **جن** که چشم هایش در تاریکی شب می درخشید، خطاب به مائده گفت: «فکرت رو می دونم انسان، می خوای فرار کنی، راه فراری وجود نداره، فقط یک راه داری که مرگت رو حداقل کم درد کنی؛ باید به من تعظیم کنی...»

مائده چه می توانست بکند؟ حتی اگر می توانست از نیروی **جن** بگریزد، با وجود شیطان پرستان زیادی که آنها را محاصره کرده بودند، چکاری از دستش برمی آمد؟ آنها بیست نفر بودند و مائده یک نفر، و **جن** راست گفته بود، دیگر هیچکس نبود که کمکش کند. فقط خودش بود و خدای خودش...

- زودباش دیگه، خاک حقیر! باید دقت و ظرافت از خودت نشون بدی، خالقت دوست داره مودبانه رفتار کنی؛ به مرگت تعظیم کن، مائده...

شیطان پرستان دوباره قهقهه زدند، بر دهان بی لب **جن**، لبخندی زشت نمایان شد. مائده تعظیم نکرد، حاضر نبود پیش از کشته شدن، بازیچه دست **جن** شود، نمی گذاشت یک موجود پلید با اینکار سرمست و خشنود شود...

**جن** دستش را بالا آورد و گفت: «گفتم، تعظیم کن!» ستون فقرات مائده شروع به خم شدن کرد، گویی دستی نامرئی با خشونت او را وادار به تعظیم کرده بود. صدای خنده شیطان پرستان بلندتر شد. آنهایی که پشت سر مائده ایستاده بودند، وقیحانه سوت زدند...

**جن** گفت: «حالا خوب شد...» سپس چنگال اسکلتهی خود را پایین آورد. با پایین آمدن دست، فشاری که پشت مائده را خم کرده بود نیز از بین رفت. **جن** ادامه داد: «حالا تو مقابل من ایستادی، مغرور و راست قامت و خواهی مرد، آن طور که عادت و خصلت ذاتی شماست!»

**جن** در یک لحظه دستش را بالا آورد و انگشتانش را در هم گره کرد و پیش از آنکه مائده فرصت هر گونه عکس العملی را داشته باشد، درد شدیدی در تمام وجودش پیچید. روی زمین درغلتید، گویی خنجرهای آتشین

تا مغز استخوان هایش فرو می‌رفتند. تمام تنش در درد و عذاب می‌سوخت، هرگز در عمرش به آن بلندی از درد، جیغ نکشیده بود...

درد متوقف شد. مائده خواست برخیزد، اما قادر نبود. تمام بدنش بی‌اختیار می‌لرزید. دو نفر از شیطان‌پرستان پیش آمدند و بازوهایش را با خشونت گرفتند و او را بلند کرده به سوی جن، هلش دادند. جن که دهانش از شدت هیجان باز شده بود، گفت: «یه استراحت کوچیک لازمه، یه ذره صبر می‌کنیم. دردت گرفت، نه؟ دیگه دلت نمی‌خواد تکرارش کنم، نه؟»

مائده جواب نداد. آن چشم‌های قرمز بی‌رحم به او می‌گفتند که او نیز مثل حامد خواهد مرد...

قرار بود بمیرد، و هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد. اما حاضر نبود بازیچه دست جن شود. حاضر نبود از یک خبیث اطاعت کند، حاضر نبود به تاریکی التماس کند...

- ازت پرسیدم می‌خوای اینکار رو تکرار کنم یا نه؟

در این لحظه، ذهن مائده کاملاً خالی شد. هیچ فکر یا دغدغه‌ای نداشت. چقدر خوب بود که نیازی به فکر کردن نداشت... به نظرش آمد صدای جن را می‌شنود که به او پاسخ را دیکته می‌کند...

- جواب بده، بگو نه! بگو نه! بگو نه و خودت رو خلاص کن...

صدایی قوی‌تر، گویی از قلبش پاسخ داد: «نمی‌گم، تسلیم نمی‌شم...»

- بگو نه، خواهش کن، بگو نه...

- نمی‌گم، نمی‌گم!

- فقط یک کلمه، بگو نه...

- نمی‌گم!

این کلمه با صدای بلند از دهان مائده خارج شد و صدایش در تپه‌تپه‌ها افکند. بلافاصله انگار آب سرد روی مائده ریخته باشند، از آن فضای رویایی خارج شد. دوباره دردهایی را که طلسم جن در بدنش به جا گذاشته بود، حس کرد... دوباره به یاد آورد که به کجا آمده و با چه چیزی روبه‌رو شده است...

شیطان‌پرستان، دیگر نمی‌خندیدند، آنها نیز خشم جن را حس کرده و خاموش مانده بودند. جن به آرامی گفت: «نمی‌گی؟! مائده، اطاعت کردن یکی از فضایله و من قبل از کشتن تو، این فضیلت رو یادت می‌دم، شاید یه ذره درد...» دوباره دستش را بالا آورد، اما این بار مائده آماده بود. فوراً خود را روی زمین انداخت و غلتی زد و در پشت تنه درخت، پناه گرفت. طلسم جن به شاخه درخت برخورد کرد و چندین شاخه را شکست و در هم خرد کرد.

شیطان پرستان باز هم مضحکه می کردند. جن با لحنی پر از نفرت گفت: «پشتت رو به من نکن، انسان! می خوام وقتی می کشمت تو چشمام نگاه کنی؛ می خوام ببینم چطور زندگی در چشمت رنگ می بازه!» چند قدم جلوتر آمد و این بار به آرامی گفت: «تو نمی تونی از من در امان باشی، نکنه خسته شدی؟ نکنه دلت می خواد همین جا کار رو تموم کنم؟ بیا بیرون، مائده، بیا بیرون... اون قدر به سرعت اتفاق می افته که هیچ چیزی احساس نمی کنی... البته من زیاد مطمئن نیستم... چون هرگز نمردم!»

مائده پشت درخت قوز کرده بود، می دانست زندگیش به پایان رسیده است. هیچ امیدی نداشت...

هیچکس نبود که به کمکش بشتابد. وقتی جن را با چشمان خود دیده بود، دریافته بود که دیگر ترس یا احتیاط معنایی ندارد. نباید پشت آن درخت می ماند و مثل ترسویی کشته می شد. نباید در حالیکه مقابل جن زانو زده بود، می مرد...

باید تا دم مرگ از خود دفاع می کرد، حتی اگر هیچ دفاعی موثر نبود...

پیش از آنکه جن قدمی بردارد، مائده برخاست، خدا را در دل یاد کرد و محکم و استوار از پشت درخت بیرون آمد...

- هر چی در توانته نشون بده!

شیطان پرستان با چشمانی گرد به این صحنه نگاه می کردند، انتظار چنین جسارتی را نداشتند. جن خشمگین، هر دو دستش را بلند کرد، از میان انگشتان بلند و کشیده اش، رعدی سیاه بیرون آمد. مائده حتی چشمانش را هم نبست، صاف و راست قامت ایستاد...

رعد، وحشیانه به او نزدیک می شد، درست لحظه ای که همه منتظر بودند مائده بر زمین بیفتد، رعد سیاه متوقف شد؛ جرقه ای سفید در مقابلش ظاهر شده بود، همچون سپری فولادین میان مائده و نفرین جن قرار گرفت...

ناگهان وجود مائده شروع به لرزیدن کرد، با تمرکز ذهنی، می دانست که باید این سپر دفاعی را که از غیب ظاهر شده بود، حفظ کند. اگر هم می خواست، باز هم نمی توانست آن را رها کند. در آن لحظه، پرتوی طلایی رنگ با رعد سیاه در هم آمیخت. مائده با چشمانی حیرت زده پرتو نورانی را دنبال کرد و در کمال تعجب دید، که انگشتان بلند و کشیده جن، قفل شده و می لرزد. شیطان پرستان فریاد می زدند، آنها از جن تقاضا می کردند به آنها بگویند چه باید بکنند. بعضی از آنها حتی تفنگ ها و چاقوهای خود را هم در آورده بودند...

پرتو طلایی رنگی که مائده و جن را به هم پیوند داده بود، به چندین رشته نور تبدیل شد. پرتوهای سیاه و سفید یکدیگر را قطع کردند و در نهایت به شکل شبکه ای گنبدی شکل طلایی رنگی در آمدند که جن و مائده را در بر گرفته بود. شیطان پرستان در بیرون این قفس نوری مثل یک دسته شغال ایستاده بودند و فریادهایشان

عجیب و نامفهوم بود، گویی از جن اجازه دخالت می‌خواستند. جن با صدایی لرزان که سعی داشت حیرتش را پنهان کند، فریاد زد: «کاری نکنید، باید خودم بکشمش!»

مائده چشم‌های سرخ جن را دید که از حیرت و شگفتی گشاد شده بود. معلوم بود نمی‌داند چه واقعه‌ای در شرف وقوع است! برای اولین بار، جن نمی‌دانست و این آزارش می‌داد...

تقلا می‌کرد تا پیوند نورانی را قطع کند. مائده بیشتر تمرکز کرد، با تمام توانش، ترس را عقب راند و جای تردید را به ایمان سپرد. ناگهان صدای خوش‌آهنگ و اسرارآمیزی فضا را پر کرد...

این صدا از تک‌تک رشته‌های شبکه نوری به گوش می‌رسید. صدا در گوش مائده آشنا بود. با اینکه چندان در عمرش وقتی برای شنیدنش نگذاشته بود، اما خوب می‌دانست که چیست...

قرائت قرآن...

این نغمه برای مائده، امید را به ارمغان آورد، در تمام عمرش هرگز صدایی آرامش‌بخش‌تر از این صدا را نشنیده بود، احساس می‌کرد این صدا از درون خودش می‌جوشد نه از بیرون، این صدایی بود که او را با یگانه تکیه‌گاه ناامیدان مرتبط می‌کرد...

به محض شنیده شدن این صدا، جریانی گرم در وجود مائده رخنه کرد، و نور طلایی با توان بیشتری گویی از درون قلب مائده بیرون می‌آمد، و در آن چهره شوم و پلید، در چشمان موجود مغرور شیطانی، آثار ترس و وحشتی وصف‌ناپذیر دیده می‌شد؛ چرا که جریان نور سفید و طلایی، رعد سیاه را عقب می‌راند و پیش می‌رفت، مستقیم به سوی جن پیش می‌رفت، و او قادر نبود خود را جدا کند یا این درخشش را عقب براند، هیچکاری نمی‌توانست بکند، آشکارا می‌لرزید...

سرانجام نور سفید درست در سینه آن موجود فرو رفت. و همه چیز، محو شد، گنبد طلایی فرو ریخت، ارتباط دو رعد قطع شد، صدای قرائت قرآن هم همین‌طور، مائده روی دو زانو افتاد، انرژی زیادی را صرف کرده بود، اما وضعیت جن بدتر بود...

بدن منحوسش دچار پوسیدگی و زوال شده بود، پوستش ترک خورد و کنده شد، استخوانش در آن ردای سیاه پوسیده، شروع به لرزیدن کرد و همچون توده‌ای خاکستر بر زمین فرو ریخت. شیطان پرستان با وحشت، ناظر بودند...

مائده با چشمانش، موجودی دودمانند را دید که به شکلی متزلزل، سعی داشت راهی بیابد ولی در نهایت، در سیاهی شب، گم شد...

شیطان پرستان جوری به مائده نگاه کردند که گویی موجودی عجیب را دیده‌اند، چنان با هم و با سرعت فرار کردند که گویی هرگز این اشخاص آنجا نیاستاده بودند...

مائده حس كرد، سرش سنگين شده است، حالا ديگر هيچ رمقي براي ش نمانده بود، روي زمين افتاد، صورت مجروحش روي علفها قرار گرفت و از پس مژه‌هايش كه با پايين افتادن پلك، ديدش را تاريخ كرده بودند، اولين پرتوهاي طلوع خورشيد را ديد...



## فصل شصت و یکم

### پلید

پلک‌های مائده، به آرامی لرزید. با درد شدیدی که در بازو، سر، پا و کل اجزای بدنش حس می‌کرد، ناله‌ای کرد و کم‌کم چشم گشود. سقفی تیره را بالای سر خود دید. دست راستش را بالا آورد، هنوز جریان گرم **خون** روی صورتش را حس می‌کرد و نیز **خونی** که از بازویش روان بود. سعی کرد از جایش بلند شود، که سرش گیج رفت. چشمانش را روی هم فشار داد و بعد، کمی تلاش کرد تا سرانجام، توانست بنشیند.

روی تختی بود که به نظر بسیار قدیمی می‌نمود. روی زمین، گرد و خاکی انبوه نشسته بود. نگاهش را به سمت دیگر اتاق فرستاد، پنجره‌ای دید که ظاهراً تخته‌کوب شده و هیچ نوری از آن داخل نمی‌شد. در این لحظه، دربی که سمت دیگر اتاق بود، باز و قامت بلندی در درگاه ظاهر شد.

مائده با لرزشی که در صدایش بود، پرسید: «کی اونجاست؟!» صدای آشنای مهربانی را شنید که گفت: «نگران نباش، منم...» این صدای حاج سلمان بود. مائده با تعجب پرسید: «شمایید؟ ولی مگه شما...» به یاد تصویری افتاد که دیده بود، تصویری که از دید ابوالفضل، حاج سلمان را غرق در **خون** دیده بود...

در این لحظه، حاج سلمان با عصایش، وارد شد، و گفت: «تو فقط چیزی رو دیدی که اون موجود می‌خواست ببینی، هنوز نفهمیدی؟» مائده که ذهنش بسیار خسته بود، فقط به قامت کشیده حاج سلمان خیره شد. پیرمرد پرسید: «چی شد، مائده؟» مائده با صدایی بسیار ضعیف گفت: «مجسمه نیدراسیل، من و حامد رو منتقل کرد، بردمون روی یه تپه، توی شمال. قبلاً اونجا بودم، خدایا چرا یادم رفته بود؟ چطور نفهمیدم که منشا تمام این بدبختی‌ها از اون درخت بوده؟!» چنگ به داخل موهایش انداخت و با خشم، دندان روی هم سایید: «**جن** اونجا بود...»

- بعدش چی شد؟

- یه مرد که همراهش بود، همونی که قبلاً توی کابوسم دیده بودم، حامد رو... کشت...

- بعدش چی شد؟

- اون یه جادویی کرد، یه جسم برای خودش ساخت...

- **جن**، صاحب جسم شده؟! اون برگشته؟

- بعدش شیطان پرست‌ها اومدن... و ما با هم درگیر شدیم...

- تو با **جن**، درگیر شدی؟!!

- من مقابلش ایستادم، بعدش یه اتفاقی افتاد... یه هاله طلائی بوجود اومد، من رو حفظ کرد و اون رو درهم شکست...

حاج سلمان نگاهی دقیق انداخت و با هیجان، در حالیکه صدایش می لرزید گفت: «توضیح بده، بیشتر توضیح بده! چطور ممکنه یه دختر ضعیف، بتونه یه جن ابرقدرت رو نابود کنه؟ چرا و چطوری زنده موندی؟!» مائده بی توجه به حاج سلمان، آرام زمزمه کرد: «نمی دونم، خیلی عجیب بود...» حاج سلمان، کمی خم شد و از میان دندان های در هم قفل شده اش، پرسید: «شیطان پرست ها برگشتن؟!» مائده سری به تایید تکان داد. حاج سلمان با اشتیاق پرسید: «باهاشون چطور رفتار کرد؟! بگو که زجرشون داد!»

مائده ناگهان چیزی به یادش آمد، باید همان لحظه به حاج سلمان می گفت: «یه شیطان پرست هم توی تهرانه، همون بود که همه این بازی ها رو راه انداخت. اون بود که باعث شد من توی ذهنم بینم شما نیاز به کمک دارید و باز اون بود که مجسمه نیدراسیل رو جوری آماده کرده بود که من رو به تپه منتقل کنه...» لحظه ای درنگ کرد و ادامه داد: «اون ابوالفضل عوضی! اون مرتیکه از اعتماد شما و من سواستفاده کرد...»

حاج سلمان لبخندی زد و راست ایستاد، سپس به آرامی گفت: «من می دونم که یه شیطان پرست واقعی، یه خادم وفادار و معتقد، توی تهران هست. کسی که سال ها زندگیش رو وقف یاری کردن ابرمخلوق جهان کرد...» مائده با تعجب پرسید: «پس شما می دونستید که ابوالفضل پشت این ماجراست؟ این رو می دونستید و جلوش رو نگرفتید؟!»

حاج سلمان، پشت به مائده کرد و به طرف دیگر اتاق رفت. در یک لحظه، عصایش را به کناری پرت کرد، کمر و شانه خمیده اش، راست شد، دستانش را در جیب کتش فرو برد و برگشت. با کج خندی پر از غرور و نگاهی شرور، گفت: «خیلی نادانی که هنوز نفهمیدی!»

مائده با تعجب، به پیرمرد نگاه می کرد. سلمان، با صدایی بسیار مقتدر گفت: «من کسی بودم که ذهن تو رو مورد هجوم قرار دادم. من کسی بودم که سال ها پیش، فقط به خاطر اینکه روزی به تو معرفی بشم، با اون پسردایی احمقت طرح دوستی ریختم. من بودم که سال ها به دنبال بت چوبی گشتم، فقط برای اینکه اربابم رو برگردونم. من بودم که اون بت رو دزدیم و این من بودم که ذهن حقیر تو رو حس کشی کردم و با کمی صحبت درباره گذشته و نقاط ضعف تو با اربابم، دونستم چطوری و کجاها، ذهنت رو به چالش بکشم. با کمی اطلاعات سطحی درباره کامرانی، موفق شدم ذهنت رو به کنترل خودم در بیارم. کار سختی بود، ولی من صبورم و با تجربه. مردی که این دو خصلت رو داشته باشه از پس هر کاری بر میاد...»

مائده، حس کرد قادر نیست نفس بکشد. چطور ممکن بود؟! با صدایی لرزان گفت: «اما ابوالفضل، اون بود که ردپا رو دید، اون ازش خبر داشت، اون بود که توی انباری، مانع تسخیر جن شد، اون بود که ذهن من رو درگیر می کرد...»

سلمان، پوزخندی نفرت‌انگیز بر لب نشانده و گفت: «آره، آدم بد و ناجوری به نظر میاد، مگه نه؟ برای همین اون رو کنار خودم دارم، چون تا وقتی رفتار سرد و نگاه مرموز و حالت‌های شک‌برانگیز اون باشه، چه کسی به یه پیرمرد خمیده ضعیف، شک می‌کنه؟!»

به طرف پنجره تخته‌کوب رفت، نیم‌رخش در معرض دید مائده قرار داشت: «توی انباری، اون از ترس اینکه مبادا به تو آسیبی برسه، عجله و اشتباه کرد. چون از مدت‌ها قبل، با تعریف و تمجید از تو، در پس ذهن ابوالفضل، این اندیشه رو کاشتم که نسبت به تو بی‌توجه و بی‌احساس نباشه. فقط به خاطر اینکه، می‌دونستم، با اشتباهی که از روی نگرانی می‌کنه، می‌تونم ذهن تو رو معطوف و مشغول به اون کنم، تا نتونی حرکات من رو پیش‌بینی کنی. به هر حال، در اون انباری، من فرصتی رو برای یک **جن** دیگه و نه ارباب خودم، فراهم کردم تا تو رو گیر بندازه؛ اربابم به **خون** تو نیاز داشت، اینطوری می‌تونستم بدون هیچ دردسری تو رو به نزد ارباب ببرم، ولی نمی‌دونم چطوری تونستی نجات پیدا کنی. همین‌طور نمی‌دونم ابوالفضل، چطور به این نتیجه رسید که باید دنبال یه عامل انسانی باشه، ولی دنبال اثری بود و اون ردپا رو پیدا کرد. هر چند، اونقدر احمق بود که نفهمید، ردپای من بوده...»

حالا چند قدم به طرف مائده برداشت، مائده از روی تخت بلند شده و با پای لنگ و شکسته، سعی کرد بایستد. سرانجام، دسته تخت را گرفت و به آن تکیه کرد. با خشم گفت: «دایی و مادرم رو هم تو کشتی؟!» حاج سلمان پوزخندی زد و گفت: «نه داییت رو من نکشتم. ولی درباره مادرت، با کمک تو تونستم بکشمش...» مائده با حالی مستاصل منتظر ادامه حرف او بود...

سلمان، دست چپش را در میان انبوه ریشش کشید و گفت: «درخت نیدراسیل، قابلیت منتقل شدن داره، به مکانی که شخص، تصویری کامل ازش داشته باشه. می‌دونستم که باید مادرت رو توی خونه، گیر بندازم. لازم بود که وارد خونه بشم و ازش تصویری کامل پیدا کنم. خوشبختانه تو راه ورودم رو به خونه باز کردی. اون شب هر اطلاعاتی که می‌خواستم رو بدست آوردم. بعد منتقل شدم، وارد حیاط شدم و از نقطه‌ای که به راحتی بتونم، ببینم، ایستادم و ذهنت رو به چالش کشیدم. مادرت وارد شد، و بعد شماها با هم حرف زدید، این تفکر رو در ذهنت ایجاد کردم که برای دفاع از اون، باید خونه رو ترک کنی و تو اینکار رو هم کردی. خیلی سریع، در بدو خارج شدن تو، به داخل خونه منتقل شدم و درست روبه‌روی مادرت، در راه پله‌ها در اومدم، چاقو رو توی قلبش فرو کردم و بعد، توی دستش گذاشتم. اگه یه کم دقت می‌کردی، شاید می‌تونستی همون موقع، من رو اون طرف سالن هال، ببینی، که سریع و در همون لحظه‌ای که تو و دختر داییت وارد شدید، رفتم.»

مائده با خشم پرسید: «چرا؟ چرا اینکار رو کردی، قاتل؟ چرا همسر دوست دوران بچگیت رو کشتی؟ بهش تهمت خودکشی بستت؟!» سلمان لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت: «من سال‌ها زندگیم رو صرف پیدا کردن و ارتباط گرفتن با **اجنه** کردم، وقتی با ارباب مرتبط شدم، تازه مفاهیم واقعی خلقت رو فهمیدم. اون به

من نمایی از دنیایی که می‌تونست بسازه رو نشان داد، دنیایی که هدف خدا از خلق انسان، ساختن اون بود. دنیایی که فقیر و غنی معنی نداشت و همه در یک سطح با عدالتی کامل، زندگی می‌کردن. دیگه لازم نبود کسی برای یه لقمه نون خشک، صبح تا شب جان بکنه، چون هیچ انسانی دیگه زنده نبود! وقتی خدا از روح خودش در کالبد ما دمید، مطمئن بود که ما با اعمالمون، اون روح رو سرکوب و فاسدش می‌کنیم. برای همینم راه نجاتمون رو نشان داد، گفت که گروه ستمگر رو یاری نمی‌کنه؛ این یعنی او هیچ انسانی رو یاری نمی‌کنه، چون همه آدم‌ها، موجودات پست و ظالمی هستن...»

صدایش بالا رفت و گفت: «ولی راه نجاتی بود؛ **اجنه**، اونا راهنما و کلید رستگاری بودن. کسانی که قرن‌ها تلاش کردند تا دنیا رو پاک و مطهر کنن! حالا انسان تبدیل شده به موجودی خودخواه که فقط یک هدف داره، آلوده کردن تمام جهان. همدیگه رو می‌کشن، به هم دروغ می‌گن، حق همدیگه رو پایمال می‌کنن، فساد می‌کنن، برای ارضای خودشون دست به هر کاری می‌زنن، قدرت و ثروت رو برای خدمت نمی‌خوان، بلکه برای عیش و نوش می‌خوان. اصلاح نمی‌شن، چون خدا هدایتشون نمی‌کنه، پس باید بمیرن. این مهم‌ترین وظیفه هر باورمندیه، این چیزیه که شیطان پرستان واقعی مخلص و **اجنه**، میلیاردها ساله که دارن انجامش می‌دن...» صدایش ریز و سرد شد و با لحنی خشن گفت: «نسل بشر، باید به طور کامل ریشه‌کن بشه!» مائده با تعجب به این پیرمرد نگاه می‌کرد، از میان دندان‌هایش غرید: «تو دیوونه‌ای! یه دیوونه قاتل! به خاطر لذت می‌کشی...»

سلمان، با خشمی غیرقابل وصف، غرید: «هیچکدوم از قتل‌هام، شکنجه دادن‌هام، سلاخی‌هام، هرگز از روی میل و انگیزه شخصی نبودن. اما الان، می‌خوام از کشتن تو، از هر لحظه زجر دادن تو، لذت ببرم؛ خیلی خیلی زیاده!» مائده، به طرف دیوار رفت، می‌خواست به جایی محکم، تکیه کند، پرسید: «چرا وقتی بی‌هوش بودم، من رو نکشتی؟!» سلمان پوزخندی زد و گفت: «اولاً، اونوقت از درد کشیدنت مسرور نمی‌شدم. دوماً، باید می‌فهمیدم تو چه قابلیت‌هایی داری که هر بار، اربابم رو از خودت دفع کردی؛ پنج سال پیش در اتاق احضار، دیشب در پای قبر اولین احضارکننده، تو چه قابلیت‌هایی داری که تونستی یک ابرانسان رو شکست بدی؟! تو چیزی رو ازم گرفتی که سال‌ها به خاطرش تلاش کردم، ریاضت‌ها کشیدم، پا روی تمام نیازهام گذاشتم، عشق و علاقه و وابستگی رو با دستانتان خودم کشتم، و حالا تو همش رو تبدیل به هیچی کردی...» مائده با ترس، نگاهی به آن طرف اتاق انداخت، در باز بود، اما مسافت زیادی تا درب وجود داشت و ممکن نبود بتواند به موقع خود را به آن در برساند...

حاج سلمان، از جیب کت، چاقویی بزرگ و درخشان بیرون کشید. آن را بلند کرد. نفس‌هایش را همانند حیوانی وحشی، بیرون می‌فرستاد. مائده از ترس و حیرتی وصف‌ناپذیر، به او و برق چاقویش نگاه می‌کرد، انعکاس برق آن چاقو، در چشم‌های مشکی مائده، آشکار بود. حاج سلمان، خنده‌ای پر از خشم سر داد و همچون کسی که فکر می‌کند، گفت: «این طرز نگاه خیلی برام آشناست، ولی کجا دیدم؟!» چند قدم به مائده نزدیک‌تر شد، مائده هم ناخودآگاه می‌خواست، چند قدم عقب برود، اما سردی گچ دیوار، به کمرش خورد و ترس را به او تزریق کرد؛ هیچ راه فراری نبود...

حاج سلمان با لبخندی شیطانی گفت: «آه، بله، یادم اومد! تو هم درست داری مثل مادرت، پیش از اینکه بمیره، نگاه می کنی!» این حرف و اشاره به قتل معصومه خانم، مائده را خشمگین کرد. وقتی به این فکر می کرد که قاتل مادرش، این همه وقت در کنار او بود و او نمی دانست، و برای نجات دادن او، خطر کرده و آن درگیری هراس انگیز را تجربه کرده و حامد هم در این راه کشته شده بود، از درون آتش می گرفت. حاج سلمان که گویی این را فهمیده بود، ادامه داد: «اگه این حالت رو بد می کنه، حیفه راز اصلیم رو ازت پنهان کنم...»

چاقو را در هوا چرخاند و گفت: «مرگ مادرت، اولین ضربه ای نبود که من بهت زدم. من قبلا هم بهت زخم زدم. وقتی پنج سالت بود، این من بودم که پدرت رو به جاده قزوین کشوندم، توی ماشینش، محبوسش کردم، زنده زنده سوزوندمش و ماشین رو به ته دره فرستادم که یه تصادف به نظر برسه. قتل تمیزی بود، چون هنوزم همه می گن یه تصادف بوده! نمی دونی چقدر لذت بخش بود وقتی از بین شعله های آتش، داشت از سر درد، جیغ می کشید و من نگاهش می کردم...»

**خون** در رگ مائده، منجمد شد، در یک لحظه، با تمام توان، به طرف درب خیز برداشت. با اینکه می دانست ممکن است هیچ شانسی نداشته باشد، اما عقل به او دستور می داد که اول از آن اتاق خارج شود. بر خلاف تصور او، سلمان هیچ اقدامی جهت جلوگیری از فرارش نکرد. و این عجیب بود...

اما در آن لحظه، مائده تمام توانش را به پاهایش داده بود که بدود. به انتهای راهرویی که به پله ها ختم می شد، رسید که ناگهان، برقی را روی زمین تشخیص داد و لحظه ای بعد، مچ پایش به شکلی وحشتناک، **خونریزی** کرد. بر روی زمین افتاد، و نگاهی به پایش کرد، در یک تله دستی آهنی، از همان هایی که شکارچیان پهن می کنند، گرفتار شده بود. دندانهای تیز آهنی، در گوشت پایش فرو رفته بودند...

سعی کردن، تله را از دور پایش باز کند، از آن سو، سلمان از اتاق خارج شد. در آن کت و شلوار سیاه و آن قد بلند و چاقویی که در دست داشت، حتی ترسناک تر و تهدیدآمیزتر از **اجنه** به نظر می رسید...

مائده هیچ شانسی نداشت، باید فوراً تله را باز می کرد، اما دست مجروحش، توان نداشت و درد و **خونریزی** پایش هم، اوضاع را سخت تر کرده بود. سرانجام وقتی، سلمان به چند قدمی او رسیده بود، مائده توانست، تله را از طرفین باز کند؛ مقداری از گوشت پایش هم، همراه با دندانهای فلزی، جدا شد که باعث شد از درد فریاد بکشد.

سلمان با لحنی مضحکه آمیز گفت: «ظاهراً یه آهوی فراری به دامم افتاده! راستش بعد از اینکه یه پیرمرد آواره وارد اینجا شده بود، ارباب خواست که تله گذاری کنیم؛ الان سراسر این خونه و محوطه اطراف، پر از تله است...» مائده، توان ایستادن نداشت، روی زمین می خزید تا خود را به پله ها برساند، و بعد باید از پله ها خود را به پایین غلت می داد...

فقط یک سانت با پله‌ها فاصله داشت که سایه شوم سلمان، رویش افتاد. سلمان، چاقو را در دست راستش، چرخ می‌داد، دست چپش را دور گردن مائده انداخت و او را از روی زمین بلند کرد و چاقو را تا انتهای تیغه، در پهلوی مائده فرو کرد...

فریاد دردآلود مائده، در کل محوطه خانه متروک ساموئل، پیچید. سلمان، بدون کمترین ترحمی، چاقو را بیرون کشید، خون از پهلوی مائده، فوران می‌کرد. دوباره چاقو را این بار کمی پایین‌تر از ضربه قبلی، وارد پهلویش کرد که مائده بلندتر جیغ کشید. چشمانش تار شد و جهان مقابل دیدگانش، تیره شد. سلمان در کنار گوشش زمزمه کرد: «سلام من رو به پدر و مادرت برسون...» چاقو را بیرون کشید و مائده را روی زمین انداخت. سپس، به اتاقی رفت.

مائده، غرق در خون، به سختی نفس می‌کشید. لحظه‌ای بعد، سلمان برگشت، در حالیکه یک گالن، بنزین در دست داشت. با لبخندی شرورانه گفت: «باید همه چیز به شرایط اول برگردد. این خونه دیگه عمرش تموم شده، درست مثل تو...» بنزین را روی زمین ریخت، به در و دیوار پاچید و بعد گالن را به آن طرف سالن انداخت و گفت: «بقیه خونه رو وقتی بی‌هوش بودی، ریخته بودم. یه آتیش‌بازی درست و حسابی می‌شه!» دستانش را با لذت به هم مالید.

با قدم‌هایی بلند از روی مائده رد شد و وقتی به پایین پلکان رسید، با لحنی خشن گفت: «بازم از خدا کمک بخواه، ببین کمکت می‌کنه؟!» و قهقهه‌ای سر داد و رفت.

حالا دیگر مائده نه چیزی می‌دید و نه می‌شنید، هوشیاریش کم شده بود چون خون زیادی از دست می‌داد. ضربانش نامنظم شد، از خدا خواست که زودتر بمیرد و حداقل زنده‌زنده در آتش نسوزد...

سلمان به درب ورودی رسید، دست در جیب کتش کرد و فندکی طلایی رنگ را بیرون کشید، شعله رقصانش را از نظر گذراند...

فندک را به داخل خانه پرتاب و بلافاصله، درب را بست و قفل کرد. شعله کوچک فندک، در تماس با بنزین، تشدید شد و لحظه‌ای بعد، آتشی بزرگ در سراسر سالن ایجاد شد که با سرعت، از دیوار و پله‌ها بالا رفت و یک دقیقه بعد، عملاً کل خانه را در حصار خود کشید...

## فصل شصت و دوم

### چاقو و آتش

سلمان، سوت‌زنان از خانه در حال سوختن، دور شد. حالا باید به تپه برمی‌گشت و جسد حامد و آن مرد را سر به نیست می‌کرد. با خود فکر کرد: «گرچه ارباب رفت، ولی حداقل اون شیطان‌پرستان خائن هم، حتماً به درس حسابی ازش گرفتن. منم که به این دختره به درس خوب دادم...» با این خیال لبخندی زد که از دور، توجهش به شخصی جلب شد که با سرعت به آن محوطه، نزدیک می‌شد. چشم ریز کرد و دقیق نگاهش کرد؛ ابوالفضل بود...

با خود فکر کرد: «حتماً قبلاً تعقیب کرده و به اینجا رسیده، خوشم اومد؛ شاگرد خوبی بود، متأسفانه عمر مفید اونم تموم شده!» با این فکر، در میان درختان و شاخه‌ها پرید و همچون جانوری وحشی، کمین کرد. ابوالفضل از دور، شعله‌های آتش را می‌دید، به سرعت قدم‌هایش افزود، ممکن نیست هیچ کسی مانند آن لحظه که ابوالفضل می‌دوید، بتواند بدود. معجزه بود که پایش در هیچ تله‌ای گرفتار نشد. به سرعت از مقابل شاخه‌هایی که سلمان، میانشان کمین کرده بود، گذشت. بدون توجه به چیزی، به طرف درب رفت و در دل از خدا کمک خواست...

مبادا دیر رسیده باشد...

سلمان، چاقو را از جیبش خارج کرد، هنوز **خون** مائده روی تیغه بود، از میان درختان خارج شد؛ همچون مار خزید و به سمت ابوالفضل رفت. او اما به شدت، مشغول کشتی‌گرفتن با درب بود. آتش از پنجره‌ها هم بیرون می‌زد و تخته‌های چوبی را هم می‌سوزاند. سلمان به یک قدمی ابوالفضل رسیده بود، چاقو را بلند کرد که در کمر او فرو کند...

ناگهان یک تخته آتش گرفته، از جایش جدا شد و روی سر سلمان افتاد. از تعجب و درد سوختگی نسبی، فریادی کشید که ابوالفضل برگشت...

با دیدن چاقو در دستان او با خشم گفت: «پس کار تو بود، مائده کجاست؟» سلمان همچون حیوانی درنده به ابوالفضل حمله‌ور شد، ابوالفضل که انتظار این همه توانمندی از پیرمرد را نداشت، به عقب سکندری رفت و به درب خورد.

سلمان چاقو را بلند کرد و ابوالفضل، دستش را روی هوا گرفت، درخشش تیغه چاقو، در صورت ابوالفضل افتاده بود. سلمان با چشمان درخشنده‌اش به او خیره بود، هر دو از بس تقلا می‌کردند، به سختی نفس می‌کشیدند. سلمان زیر لبی گفت: «این **خونی** که روی تیغه می‌بینی، **خون** مائده است، به زودی می‌بینیش، توی جهنم!» اگر سلمان فکر می‌کرد با گفتن این جمله، ابوالفضل را ضعیف و ویران می‌کند، سخت در اشتباه بود...

ابوالفضل با خشم، فریادی کشید، یقه سلمان را گرفت، دستش را پیچاند به نحوی که صدای شکستن استخوان دست پیرمرد قاتل، شنیده شد. بعد ابوالفضل او را محکم به درب کوبید که از این برخورد، درب چوبی شکست و سلمان و ابوالفضل، هردو روی زمین افتادند...

آتش از هر طرف زبانه می کشید، صدای سوختن دیوارها و چوبها، و نیز آن گرما و حرارت وحشتناک، کاملاً تداعی گر جهنم بود. ابوالفضل به سرعت برخاست...

کتف چپش آتش گرفته بود، با دست، چند ضربه به آن زد تا خاموش شود و خاموش شد. از میان آتش، چشمش به بدن مائده افتاد که بالای پلهها، بی جان افتاده بود و آتش در یک میلی متری اش رسیده بود.

سریع به طرف پلهها هجوم برد. پلههای نیمه سوخته، زیر پایش شکستند ولی او نیفتاد و با خیزی بلند خود را به طبقه بالا رساند. سریع مائده را روی دو دست بلند کرد، آتش راه نفس او را بسته بود، به سختی برگشت و دید پلهها کاملاً فرو ریخته اند. فاصله چندانی تا زمین نداشت، اما با وجود مائده که در آغوش او بی هوش بود، پریدن کار دشواری بود. اما چاره دیگری نبود، شعله های آتش به شکلی شیطانی از سقف و حتی از کف راهرو، زبانه می کشیدند...

ابوالفضل، زانوهایش را خم کرد، قدمی عقب رفت، و به جلو دوید و پایین پرید. یک ثانیه بعد، بر روی دو پا، فرود آمد. زانوهایش درد گرفتند، اما توجهی نکرد. به طرف درب پیش رفت، دستش را حفاظ مائده کرده بود تا آتش به او آسیب نزند. از این رو دستانش کاملاً سوختند...

به درب رسیده بود، که چنگال استخوانی سلمان، بر پایش چنگ انداخت. سلمان، که گویی کمرش شکسته بود و نمی توانست تکان بخورد، نالید: «تو، من رو تنها نمی داری، من بزرگت کردم! نمی تونی من رو بکشی...» ابوالفضل با خشم پایش را از دست سلمان بیرون کشید و گفت: «من تو رو نمی کشم، ولی مجبور نیستم جونت رو نجات بدم...» و با سرعت از خانه خارج شد...

سلمان، روی زمین از درد می نالید، شعله های سرخ آتش او را محاصره کرده بودند، خواست فریاد بزند و از خدا کمک بگیرد، اما حس می کرد، زبانش قادر نیست نام خدا را ببرد...

آتش به بدنش رسید و آن را شعله ور ساخت، در آخرین لحظات زندگی، یک هزارم عذاب سوختن در آتش جهنم را تجربه کرد...

از مقابل دیدگانش، تصاویر همه کسانی که کشته بود عبور کردند؛ تصویر دوستش، مجید جاوید، معصومه خانم، نگهبان موزه، یک روحانی، یک خانم چادری، یک دختر بچه، یک پرستار، یک شیطان پرست که قصد توبه داشت، و در نهایت، تصویری کاملاً واضح از بدن بی جان تنها عشق زندگی اش...

سرانجام او در آتشی می سوخت که خودش ایجادش کرده بود...



سقف فرو ریخت و عملاً ملک اربابی، داشت خراب می‌شد. ابوالفضل، وقتی به محوطه رسید، مائده را روی زمین گذاشت. خوشبختانه نسوخته بود، ولی خونریزی شدیدی داشت...

دستش را روی گردن مائده گذاشت، نبض نداشت، یا حداقل ضعیف می‌زد....

با حالی مضطرب، از خدا کمک می‌خواست، موبایلش را بیرون کشید، باید به اورژانس زنگ می‌زد، اما موبایلش، آنتن نداشت...

به ناچار باید به خودش تکیه می‌کرد، باید خودش آخرین دارایی زندگی‌اش را حفظ می‌کرد...

انگشتانش را در هم گره کرد و دو کف دستانش را روی قفسه سینه مائده گذاشت. پشت سر هم فشار وارد می‌کرد و با تمام توان، فریاد می‌زد: «نفس بکش! نفس بکش، نمی‌تونی بمیری!» اما هیچ تغییری ایجاد نمی‌شد.

در نهایت، ابوالفضل سر به آسمان بلند کرد و با چشمانی اشکبار، فریاد زد: «خدایا، خودت کمک کن!» و دوباره مشغول شد، با تمام توان، سعی داشت مائده را در دنیا نگه دارد. اما هیچ تغییری حاصل نشد، انگار که در خوابی عمیق فرو رفته بود...

## فصل شصت و سوم

### ایستگاه آخر

مائده با صورت روی زمین افتاده بود، به صدای سکوت گوش می‌داد. کاملاً تنها بود، کسی او را نمی‌دید، هیچکس نبود، اما کاملاً یقین نداشت که تنهاست. مدتی بعد، و شاید همان لحظه، به نظرش رسید که باید زنده باشد، فکر کرد خیالی بیش نبوده، خوابیده بود، دراز به دراز، روی صورت. بنابراین وقتی دست به بدن خود کشید، حیات را احساس کرد. و چون از زنده بودن خود اطمینان یافت، برهنگی خود را هم احساس کرد. فکر کرد باید در خلوت خود باشد، و این او را نگران نکرد، اما رفته‌رفته توجهش جلب شد. نمی‌دانست چیزی می‌بیند یا نه، چشم گشود و یقین پیدا کرد که می‌بیند...

در مه غلیظ و خیره‌کننده‌ای قرار داشت، در هوایی که بیشتر تجربه نکرده بود. در این بخار بزرگ و انبوه، نه تنها چیزی مخفی نبود، بلکه همه چیز هم پیدا بود. زمینی که روی آن افتاده بود، نه سرد بود و نه گرم، با این حال وجود داشت، ولی خالی بود. برخاست و نشست، صدمه‌ای بر بدنش نبود، اثری از ضربات چاقوی سلمان نبود، صورتش را لمس کرد، دیگر اثری از خراشی که **جن** روی گونه‌اش ایجاد کرده بود، یافت نمی‌شد. پایش هم سالم بود و هیچ دردی نداشت...

از هیچستان ناکجایی که اطرافش را فرا گرفته بود، صدایی برخاست. صدایی بود چون ضربه‌ای آرام که تکرار می‌شد. برای نخستین بار، آرزو کرد کاش برهنه نبود. به زحمت سرش چرخید و ردهایی سفید رنگ در آن نزدیکی مشاهده کرد. یکی برداشت و به تن کشید. بسیار نرم و تمیز و گرم و سبک بود. در حیرت بود که این لباس‌ها از کجا آمد؛ درست در آن لحظه که آرزو کرده بود...

برخاست، ایستاد. اطراف را از نظر گذراند. هرچه بیشتر نگاه می‌کرد، چیزهای بیشتری می‌دید. گنبدی بزرگ و شیشه‌ای در نور خورشید می‌درخشید، شاید قصری بود. همه چیز ساکت و بی‌حرکت به نظر می‌آمد. جز صدایی ناآشنا و غریب که از میان مه می‌آمد. روی پاشنه آهسته چرخید، مکانی بود که به نظر می‌رسید خود را در برابر چشمان مائده، مکشوف می‌کرد. جایی بود به اندازه تالاری بزرگ با سقفی روشن و بلورین. کاملاً خالی، و مائده تنها بود، به جز...

گوش داد، منبع صدا را جستجو می‌کرد. موجودی کوچک، به مانند یک نوزاد تازه متولد شده، و عریان روی زمین دید. پوستش تیره، زبر و خشن بود، نگاهی غارت‌گر از چشمان سرخس پراکنده می‌شد. برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد. از این موجود ترسی مائده را فرا گرفت، کوچک، ضعیف و مجروح بود. نمی‌خواست نزدیک شود، با این حال به خود نهیب زد و آهسته پیش رفت. به زودی آنقدر نزدیک شد که می‌توانست آن را لمس کند، با این حال، توان اینکار را نداشت. احساس کرد ترسویی بیش نیست، باید او را نوازش می‌کرد، کمکش می‌کرد، ولی حریف خود نمی‌شد که آن را لمس کند...

- کمکی نمی‌تونی بکنی...

مائده این صدا را سال‌ها پیش شنیده بود، سال‌های دور، اما هنوز هم گرمایش را در خاطر داشت. این صدای پدرش بود که به سویش می‌آمد. مجید جاوید، قد بلند، کشیده با مشکی‌ترین چشم‌ها، درست مانند چشم‌های مائده، و ردایی باشکوه، به رنگ سفید بر تن داشت و آغوش گشوده بود: «مائده!» نگاهی از سر مهر به مائده انداخت و ادامه داد: «تو دختر شگفت‌انگیزی هستی، شجاعی، دختر شجاع من؛ بیا قدم بزنیم...»

مائده، حیرت‌زده دنبال پدرش بی‌هیچ حرفی به راه افتاد. از موجود خموده هراسناک و مجروح عبور کردند و بر نیمکتی که زیر آن سقف بلوری بلند قرار داشت، نشستند. مائده به پدرش نگاه کرد، و آن حالت موقر و بینی کشیده عقابی و ریش سیاهی که رگه‌هایی از رنگ سفید در خود داشت؛ همه چیز همان‌گونه بود که در عکس‌ها دیده بود...

مائده پرسید: «ولی... شما که مرده بودید!» آقای جاوید به یقین جواب داد: «خب، بله، من مردم!» مائده با لحنی که هیچ هراسی در آن نبود پرسید: «پس منم مردم؟» پدرش لبخندی عریض بر لبان خود نشان داد: «آه، این هم برای خودش مسئله‌ایه، نه عزیزم؟ اگر راستش رو بخوای، من اینطور فکر نمی‌کنم...» لحظه‌ای به هم نگاه کردند، آقای جاوید، همچنان لبخند بر لب داشت.

- یعنی چی؟ یعنی من مردم؟!

- به نظرم، نه!

مائده دستی بالا برد و موهایش را از روی پیشانی کنار زد تا شاید بهتر بتواند فکر کند. سپس گفت: «خب، ولی باید مرده باشم، نتونستم از خودم دفاع کنم. یعنی منظورم اینکه، سلمان، اون من رو کشت!» پدرش پاسخ داد: «و به نظرم اینکاری بود که اون جن هم سعی کرد، انجامش بده و تو همه چیز رو تغییر دادی...» شادمانی عظیمی چهره او را فرا گرفته بود، شوق چون برقی مدام، از نگاهش خارج می‌شد.

- لطفا توضیح بدین...

- ولی خودت تقریباً می‌دونی...

- اجازه ندادم به من غلبه کنه، سعی کردم بدون زاری و التماس کردن، بمیرم...

- خب، بله، ادامه بده...

- یعنی چی؟ کار اون جن تمومه؟!

- بله، اون رو نابود کردی...

- ولی چطور؟

مائده از گوشه چشم به آن موجود کوچک خزنده نگاهی کرد، بدنش تحلیل می‌رفت و همراه با دودی سیاه رنگ، **خون** تیره‌ای از جراحتهایش بیرون می‌زد. با دست آن موجود را نشان پدرش داد و پرسید: «اون چیه؟!» آقای جاوید بسیار مختصر پاسخ داد: «چیزی که از دسترس ما خارجه، نمی‌تونیم کمکی بهش بکنیم...» مائده دوباره به موضوع برگشت: «ولی آخه، اون موجود از من قویتر بود، اون... باورم نمی‌شه، من چطوری تونستم؟!»

- خودت می‌دونی، همه چیز رو می‌دونی؛ به پشت سرت بنگر، خاطراتت رو مرور کن، به یاد بیار اعمال اون **جن** رو؛ جهل و حرص و ظلم اون رو، نفرت اون رو به یاد بیار!

مائده در فکر فرو رفت. اجازه داد نگاه خیره‌اش، اطراف را بکاود. مکانی که در آن نشسته بودند، واقعا جای عجیبی بود، مائده و پدرش و آن موجود مجروح، تنها کسانی بودند که در آنجا حضور داشتند. بعد ناگهان، بی‌آنکه زحمتی به خود بدهد، جواب بر لبش جاری شد: «چون انتخاب کردم که بهش غلبه کنم...»

- درسته، تو انتخاب کردی که به او غلبه کنی و او اراده کرد که به تو حاکم بشه. نفرت او از تو، زندگی تو را مثل افساری به سمت خود می‌کشید...

- او زنده بود، تا وقتی از ترس من تغذیه می‌کرد، فکر می‌کردم، جور دیگه‌ایه؛ فکر می‌کردم، من به او محتاجم و نه اون به من...

- اما کاملا برعکس بود، مائده. او به شدت به تو محتاج بود. تو احضارکننده‌ای بودی که **جن** نمی‌خواست تو احضارکننده‌اش باشی. با اون تبهکاری‌های ناگفتنی و نفرت از نسل انسان، روح خلق شده الهی خودش رو شکننده و ضعیف کرده بود. قتل‌هایی که در طی قرن‌ها با وسوسه و یا به خواست اون انجام شده بود، و تمایل شدید به اینکه احضارکننده‌اش یک فرد پلید باشه و تو پلید نبودی، پس سعی کرد پلیدت کنه و وقتی نتونست، تمایل شدیدی برای کشتن تو پیدا کرد. آنچه که تو پنج سال پیش از خودت در مقابل او نشان دادی، بیش از انتظارش بود. **جن** جاهل بود، هیچ چیز نمی‌دانست، مطلقا هیچ چیز! نمی‌دانست که قدرتی و رای قدرت او وجود داره، و هر چه ظلم و جنایت کنه به وسعت اون کمک کرده. این قدرت رو هیچکس دسترسی نبوده و نیست، مگر کسی که ایمان به خدا داشته باشه و قلبش با محبت آشنا باشه، و این حقیقت انسان واقعیست؛ حقیقتی که اون **جن** هرگز درک نکرد. **خون** تو رو گرفت، چون فکر می‌کرد قویتر خواهد شد. مادرت رو کشت تا نفرت رو در قلب تو وارد کنه، می‌خواست **خونی** که از قلب تو بیرون میاد، آلوده به حس انتقام باشه، و این **خونی** بود که بدرد او می‌خورد.

- باز هم متوجه نمی‌شم، چرا روح من، تونست روح اون رو در هم بشکنه؟! مگه من قویتر از اون بودم؟

- فرقی هست بین روحی که نفرت رو در آغوش گرفته و روحی که با ایمان به خدا، سختی‌ها رو تحمل می‌کنه و آبدیده می‌شه؛ درست مثل آهنی که حرارت بالا و ضربات چکش رو می‌پذیره و شکل و غالبی محکم پیدا می‌کنه، پیروزی همیشه با چنین روحیه، روحی که ضربات، محکم‌ترش کرده.

مائده همچنان سکوت کرده بود و منتظر بود تا پدرش حرف بزند. آقای جاوید با لبخندی گفت: «چیزی که باید بدونی، مائده اینکه تو و اون جن، به قلمروهای ناشناخته زیادی در ذهن سفر کردید و به اینجا رسیدید. منتهی یکی با روحی بدون هیچ جراحی و دیگری، با روحی مجروح و حقیر...» با دست اشاره‌ای به آن موجود نالان کرد که حالا دیگر چیزی بجز لکه‌ای سیاه از او باقی نمانده بود.

آقای جاوید ادامه داد: «الان دیگه می‌دونی وقتی که جن رو احضار کردی، رشته حیات تو رو دوگانه کرد. بخشی از وجودش با وجودیت اعمال تو گره خورد، اما اگر از عاقبت بازی با زندگی تو و توانایی روحی تو با خبر بود، هرگز به سراغت نمی‌اومد و اگه هم اطلاع داشت که دیگه نمی‌تونست یه جن کافر باشه و شاید هم دست به جنایت نمی‌زد. این بزرگ‌ترین شگفتی تاریخ بود، این رابطه دو سره، و اختلاط دو سرنوشت با هم؛ خیلی عجیبه. جن با تمام تواناییش به تو حمله کرد و ناگهان چیز عجیبی رخ داد؛ روح تو که آمیزه‌ای از روح الهی رو در خودش داشت و بعد از تحمل مشقت‌های فراوان، کدر شده بود اما تاریک نه، قدرتی از خود نشان داد که وراي تصور او بود. دیشب او خیلی بیشتر از تو وحشت کرد، تو مرگ رو پذیرفتی، و حتی با آغوش باز ازش استقبال کردی، کاری که جن هرگز قادر به انجامش نبود. شهادت تو و شجاعت بی‌نظیرت کار خودش رو کرد. روح تو به روح او پیروز شد. و با اینکار، موجودی نابود شد که می‌خواست بدون لیاقت جهان رو تصاحب کنه، در برابر هیچکس جز خودخواهی نداشت و برای رسیدن به هدف‌های خود از هیچ جنایتی روگردان نبود.»

مائده مدتی در تفکر غرق شد، شاید هم لحظه‌ای بیش نبود، در اینجا امکان نداشت حساب وقت را نگهدارد: «ولی سلمان تونست به راحتی من رو بکشه!» آقای جاوید، گفته او را تصحیح کرد: «موفق نشد تو رو بکشه، به نظرم می‌تونیم به توافق برسیم که تو نمردی، گرچه نمی‌خوام رنج‌هایی که توی این راه کشیدی رو کوچک جلوه بدم، قطعاً خیلی سخت گذشته...» مائده به چشمان پدرش خیره شد، چشمانی که سال‌ها آرزوی دیدن دوباره‌شان را داشت: «من حالا احساس می‌کنم خیلی حالم خوبه. راستی کجا هستیم؟»

پدرش هم به اطراف نگاه کرد و گفت: «خب، می‌خواستم این سوال رو از تو بکنم! به نظرت کجا هستیم؟» تا وقتی او نرسیده بود، مائده چیزی نمی‌دانست، حالا دریافت که می‌تواند جواب این سوال را بدهد. آهسته گفت: «شبه حرم امام رضاست، فقط فرقی اینک خلوت به نظر میاد.» آقای جاوید با تمام وجود خندید و گفت: «دخترجان، اگه اینطوری باشه که خیلی خوبه!» مائده با لحنی متعجب پرسید: «به نظر شما کجا هستیم؟» آقای جاوید با لحنی مهربان پاسخ داد: «اینجا، هرکس چیزی رو می‌بینه که لازمه ببینه، چیزی رو می‌بینه که با اعمالش ساخته. آنچه تو می‌بینی از چشم من پوشیده است...»

مائده معنای این حرف را درک نکرد، در این لحظه سوال مهم دیگری داشت که باید می‌پرسید: «شما با سلمان دوست بودید؟» با این سوال، لبخند از صورت آقای جاوید گریخت: «آه، بله...» به نظر کمی هراسان می‌آمد. مائده گفت: «خب؟» برای نخستین بار احساس می‌کرد پدرش از شادابی فاصله گرفته و اکنون سخت سست به نظر می‌آید.

اندوهی عمیق بر صورت آقای جاوید نشست: «می‌تونی من رو ببخشی؟ می‌تونی من رو به دلیل اینکه نتونستم حقیقت رو برای تو ثابت کنم تا یه روزی بهش برسی، ببخشی؟ برای اینکه به تو اعتماد نکردم؟ مائده، دلیلش این بود که می‌ترسیدم تو هم مثل من سقوط کنی. می‌ترسیدم تو هم اشتباه من رو بکنی. از تو عذر می‌خوام؛ همین دیشب فهمیدم که تو از من خیلی بهتری...» مائده از صدای لرزان پدرش تعجب کرد، پرسید: «درباره چی صحبت می‌کنی؟» آقای جاوید، زیر لب گفت: «**اجنه**، قدرت **اجنه**، رویای یک انسان ناامید!»

- ولی اونا واقعی هستن...

- واقعی و خطرناک، و برای احمق‌ها یک دام مهلک! و من همون انسان احمقی بودم که گرفتار دام مهلک شد. ولی تو نشدی! می‌دونی دیگه دلیلی نداره که ازت پنهانش کنم...

- مگه چی می‌دونین که به من نمی‌گین؟!!

ناگهان پدرش برگشت و با چشمانی اشکبار پرسید: «یعنی من بهتر از سلمان بودم؟» مائده با اطمینان گفت: «البته، این چه حرفیه؟ شما یه خیریه ساختین، همیشه به مردم کمک کردین، هرگز حق کسی رو پایمال نکردین و از همه مهم‌تر، شما هیچکس رو به قتل نرسوندین...»

آقای جاوید، لبخند تلخی بر لبش نشان داد و گفت: «تو همه چیز رو نمی‌دونی، نمی‌دونی که من وقتی بچه بودم، دست‌فروش بودم. دست‌فروشی کار سختیه، به ویژه برای یه بچه. توی تابستون و زمستون، باید پای پیاده وایسی و راه بری، به رهگذرهای بی‌اعتنا التماس کنی که چیزی ازت بخرن. توی تابستون کل تنت عرق می‌ریزه و توی زمستون، مغز استخونت یخ می‌بنده. ولی بدتر از همه، قلب انسانه که از سنگ سخت‌تر و سردتر می‌شه. چون بی‌اعتنایی مردم رو لمس می‌کنی و خشم و نفرت از اونا، وجودت رو پر می‌کنه. شب با شکم گرسنه توی یه دخمه خوابیدن سخته، ترس از اینکه پلیس‌ها بساط دست‌فروشی رو جمع کنن، سخته. سخته که به خاطر غذا، تا کمر توی سطل زباله خم بشی و مردمی رو ببینی که شاد و خندان، سوار ماشیناشون از جلوت رد می‌شن. سخته که حسرت یه روز مدرسه رفتن رو داشته باشی، سخته که مجبور باشی، شب‌ها زیر نور چراغ‌قوه درس بخونی تا شاید بتونی یه روزی برای خودت کسی بشی...»

چند لحظه درنگ کرد و بعد ادامه داد: «اینا کافین تا کم کم بذر این در دل کاشته بشه که نکنه خدایی نیست؟ یا اگه هست، چرا توجهی به ما نمی‌کنه؟ چرا رهامون کرده؟! این سوال‌ها آدم رو ویران می‌کنه و توجهش رو به موجوداتی می‌کشونه که وجودشون رو می‌تونی در تاریک‌ترین لحظات زندگیت حس کنی...»

مائده پرسید: «سلمان هم با این مشکلات دست و پنجه نرم می‌کرد؟» آقای جاوید چشمانش را بست و گفت: «وضعیت اون بدتر از من بود. اون یه بچه یتیم بود که توی یتیم‌خونه به دنیا اومد. ظاهراً مادرش یه زن بدبخت بوده که فریب یه هیولا رو خورده و ازش بچه‌دار هم شده. مادرش بدو تولد اون، مرده بود. اسمش رو هم مسئولین پرورشگاه براش انتخاب کردن. سلمان، توی یتیم‌خونه‌ای بزرگ شد که جز خشونت و تباهی،

چیز دیگری توش نبود. اینطور که خودش برام تعریف کرد، سرانجام از اونجا با مشقت فرار کرد. من و اون توی یه محله کار می‌کردیم. اون از من باهوش‌تر و من از اون سخت‌کوش‌تر بودم. کنار همدیگه وقتی کار نداشتیم درس می‌خوندیم. گاهی به خونه ما می‌اومد، بهترین لحظات کودکیم رو با او گذروندم. دو پسر باهوش با استعدادی کامل که شرایط اونا رو در منجلااب کشیده بود. وقتی نوجوون شده بودیم، دست‌فروشی رو رها کرد و توی یه دامداری مشغول به کار شد. البته بعدها بود که فهمیدم دامداری پوششی بوده برای محل جلسات فراماسونری، فرقه‌های شیطان‌پرستی که توی ایران فعالیت می‌کردن. و سلمان یکی از اونا شد...»

آقای جاوید بعد از کمی سکوت گفت: «پدر ما، من و خواهرم مریم، کارگر نظافتی ساختمان بود. هر از گاهی مریم هم همراهش می‌رفت، دوازده سالش بود ولی دوست داشت به خانواده کمک کنه. درست برعکس من، من همیشه دوست داشتم به خودم کمک کنم؛ هر کاری می‌کردم برای خودم می‌کردم و هر وقت پولی، هر چقدر هم کم، می‌توانستم بدست بیارم، برای خودم برمی‌داختم، خرج کتاب و دفتر می‌کردم تا درس بخونم، شاید یه روزی برای خودم کسی بشم. ولی مریم همراه پدرمون می‌رفت تا یه گوشه کار رو بگیره. توی اون ساختمان، یه قاضی عالی‌رتبه زندگی می‌کرد که پسر کثیف و پستی داشت. گویی این پسر، مریم رو دید و هوس اعمال پلیدی به سرش راه یافت. دو روز کامل، دنبال مریم گشتیم و باور نمی‌کردیم که کجا می‌تونیم پیدااش کنیم. ولی توی همون کوچه، پیدااش کردیم. در حالیکه نیمه‌جان بود و بابت شوک شدیدی که بهش وارد شده بود، در حالتی فرو رفت که هم علیلش کرد و هم...» آقای جاوید نتوانست ادامه بدهد.

مائده در سکوت گوش می‌داد، هرگز نشنیده بود که عمه‌ای داشته، در واقع هیچ چیز از خانواده پدری خود نمی‌دانست و حتی نمی‌دانست که پدرش این چنین وضعیت فلاکت‌باری را تجربه کرده، شاید هم اصلا هیچ‌گاه برایش مهم نبود که بداند. سرانجام آقای جاوید ادامه داد: «مدارک کافی وجود داشت که ثابت کنه، پسر اون قاضی به خواهر من تعرض کرده. ولی دادگستری، به نفع قاضی عالی‌رتبه‌اش رای داد تا مانع یک رسوایی بشه. و حالا پدرم در آتش انتقام و حسرت می‌سوخت. دختر شادابش در بستر بیماری، هر روز و هر ساعت مقابلش بود و مثل شمع می‌سوخت و سوهان روحش شده بود. پدر بیچاره من در پی انتقام بود و هم قاضی و هم پسرش رو کشت، و تاوان داد، قبل از اینکه به چوبه دار کشیده بشه، در زندان خودکشی کرد. مادرم از خودگذشت تا خرج درمان مریم رو فراهم کنه. اونقدر کار سخت کرد تا اینکه سرانجام مریض شد و مرد. به خاطر مریم همه چیزش رو رها کرد، درست مثل پدر، و من از اینکارشون خشمگین بودم...»

لحن آقای جاوید اندوهناک و حزن‌انگیز شد، گویی بزرگ‌ترین گناه دنیا را بر عهده گرفته بود. اکنون به دوردست‌ها نگاه می‌کرد: «استعداد درخشانی داشتم، باهوش بودم، کارم در حد نبوغ بود که تونستم با اون شرایط، مهندسی دانشگاه شریف قبول بشم. می‌خواستم از اون وضعیت نکبت بار بگریزم، می‌خواستم بدرخشم، افتخار می‌خواستم.»

مائده دهان باز کرد که چیزی بگویند ولی آقای جاوید مانع شد و گفت: «اشتباه نکن، خانواده‌ام رو دوست داشتم، خیلی زیاد، و برای من چی مونده بود؟ یه خواهر علیل که حتی قادر نبود آب دهانش رو جمع کنه و قورت بده و یه کوه خرج و قصد و قرض و وام. پدر و مادرم رو دوست داشتم، خواهرم رو دوست داشتم، ولی خودخواه بودم، خودخواه‌تر از تو، مائده؛ اون کسی که ذره‌ای خودخواهی در او نباشه، نمی‌تونه بفهمه من چی می‌گم، ولی کجاست این آدم؟ می‌تونن به من نشون بدن کسی رو که جاه‌طلب و خودخواه نباشه؟»

جمله آخر را با صدایی نسبتاً بلند ادا کرد، واضح بود که تحت فشاری شدید قرار دارد. مائده همچنان در سکوت به داستان تلخ پدرش گوش می‌کرد. آقای جاوید ادامه داد: «به این ترتیب، وقتی مادرم مرد، میراثی سنگین برام گذاشت، مسئولیتی بزرگ بر گردن من نهاد. دانشگاه رو ترک کردم، به محله فقیرنشین برگشتم، در حالیکه عصبانی بودم و اندوهگین، احساس می‌کردم در بن‌بست هستم و دارم عمرم رو تلف می‌کنم، حس می‌کردم خدا داره از بالا ریشخند می‌کنه و از اینکه دارم هرز می‌رم، لذت می‌بره و باز از خودم پرسیدم، آیا وجود داره؟ اگه هست، چرا برای من چنین سرنوشتی رو نوشته؟! به نظرم می‌رسید که دنیا برام به سر اومده، و بعد... سر و کله او دوباره پیدا شد...»

آقای جاوید، مستقیم به چشمان مائده خیره شد و ادامه داد: «سلمان، نمی‌تونن تصور کنن افکارش چه تاثیری روی من گذاشت، آنتم زد، مائده! انسان‌های بی‌توجه به هم‌نوعان خود، انسان‌های متجاوز و حق‌کش، فقط لایق مرگ بودن. **اجنه** بهترین و کاملترین موجودات این دنیا بودند و بهترین تکیه‌گاه و بهترین کشتی برای رسیدن به رستگاری، سلمان و من، رهبران شکوهمند این تحول عظیم می‌بودیم. البته، من کمی هم وسواس داشتم. وجدانم بدرد می‌اومد وقتی برای ارتباط‌گیری با شیاطین، روی آیات قرآن می‌نشستیم و ساعت‌ها وردهای عجیب می‌خوندیم و یا بی‌احترامی به تربت کربلا و کتاب دعا، آزارم می‌داد. و من خودم رو با عدلهای بی‌منطق توجیه می‌کردم. به نظرم می‌رسید که چه خوبه، و اگه خطر کنم، صدها نفع مضاعف نصیبم خواهد شد. در ذهن خودم، می‌خواستم با کمک **اجنه**، پدر و مادرم رو برگردونم یا حداقل مریم رو شفا بدم...»

لبخند تلخی روی لبش نشست و ادامه داد: «اتفاقاً درباره هدف آخر، سلمان هم با من هم‌نظر بود. فکر می‌کنم، یعنی وقتی خوب فکر می‌کنم، می‌بینم ما، یعنی من و سلمان و مریم از کودکی با هم بودیم و سلمان از همون موقع نسبت به مریم بی‌احساس نبود و این عشق ورای شهوت و ارضای جنسی بود، چون مریم در اون وضعیت، فرقی با یک جسد که فقط نفس می‌کشید نداشت، ولی می‌دیدم که سلمان با چه صبر و حوصله‌ای از او پرستاری می‌کرد حتی بهتر از من، خوشحال می‌شدم که چه دوست خوبی دارم!»

مائده در فکر فرو رفت، اما هیچ نگفت. آقای جاوید پس از کمی درنگ، باز ادامه داد: «آیا در اعماق قلبم می‌دونستم سلمان چه جور آدمیه و حاضره برای رسیدن به خواسته‌ها و رویاهاش تا کجا پیش بره؟ فکر می‌کردم که اون رو می‌شناسم، ولی چشم‌هایم رو بسته بودم. اگه می‌تونستیم با شیاطین ارتباط بگیریم، رویاهای من به واقعیت بدل می‌شدند. اما اشتباه می‌کردم و توانش رو مریم پس داد...»



قطره‌ای اشک از چشمان مشک‌اش خارج شد، تمام وجودش از درد لبریز شد و با لحنی مغموم گفت: «یه شب سرد زمستونی، سلمان در حالیکه از هیجان به نفس‌نفس افتاده بود، خودش رو به من رسوند و گفت که موفق شده با یه جن ارتباط بگیره. من هم خوشحال شدم و درباره اینکه اون موجود چه چیزهایی بهش گفته، صحبت کردیم. سلمان ناراحت و در عین حال خوشحال بود. بهم گفت که جن بهش نشون داده که می‌تونه همه دنیا رو نابود و بعد از اول بسازتش تا اصل خلقت رو اجرا کنه. ولی برای اینکه به کمک یک خادم وفادار نیاز داشت، سلمان دوست داشت خادم وفادار باشه، اما جن بهش گفته بود که خادم وفادار نباید هیچ وابستگی و هیچ احساسی در وجودش داشته باشه. و اینجا بود که نگران شدم، برقی عجیب در چشمانش بود، چشمانی که حالا متعلق به خودش نبود. سلمان ادامه داد و گفت که عاشق مریم بوده و هست و تنها راهی که می‌تونه نظر جن رو به خودش جلب کنه، اینکه ثابت کنه می‌تونه پا روی عواطفش بذاره. خواست خواهر من رو بکشه. بهم گفت این به نفع مریمه، زودتر راحت می‌شه. به خدا قسم که سعی کردم جلوش رو بگیرم، با تمام توانم باهاش درگیر شدم، ولی سلمان با خودش چاقو آورده بود و من رو زخمی کرد، قبل از اینکه بتونم خودم رو به او برسونم، به بالین مریم حمله کرد و در یک حرکت جنون‌آمیز، جلوی گردن اون رو برید. بعد در برابر چشمان متحیر من، در حالیکه می‌لرزید، هم‌زمان گریه می‌کرد و می‌خندید و داد می‌زد که من خودم رو مخلص کردم، حالا وفادارم!»

آقای جاوید، با آستین آن ردای سفید، اشک چشمانش را پاک کرد و ادامه داد: «حالا اون به یه موجود خطرناک تبدیل شده بود و مریم... بعد از اون همه مراقبت‌ها و تلاش‌های مادرم، بی‌جان روی زمین افتاد.» توان از کف داد و با صدای بلند گریستن آغاز کرد. مائده خواست پدرش را دلداری بدهد، ولی حس کرد این گریه برای سبک شدن او لازم است. پس در سکوت منتظر شد تا خود او آرام شود.

سرانجام آقای جاوید، ادامه داد: «خب، سلمان فرار کرد. جنایتی کرده بود که خودش هم از بابتش در رنج و عذاب بود. من می‌خواستم ازش متنفر باشم و به فکر انتقام باشم اما وقتی شرایط رو بررسی کردم، دیدم سلمان تنها مقصر قصه نبوده و تقصیر اصلی به گردن خود منه. منی که خدا رو فراموش کردم و در طلب رستگاری به شیطان و نیروهای تاریک روی آوردم. سلمان رفت، در پی رویاهای پوچش، در پی خواسته‌های جاه‌طلبانه‌اش، برای یافتن قدرت سیاه برای آزار و اذیت انسان‌هایی که وجودش رو در کودکی به سنگ سرد تبدیل کرده بودن. در بدست آوردن این رویاهای تاریک، من هم سهیم بودم، تشویقش می‌کردم، کمکش می‌کردم. گریخت، همان روزی که من مشغول دفن خواهرم بودم و باید می‌آموختم که با احساس گناه زندگی کنم، با اندوهی هراس‌انگیز و شرمی که دیگر چاره‌ای نداشت. درست مثل تو، مائده...»

مائده هم در همین فکر بود، ماجرای محسن کامرانی، تا ابد شرمی بود که چاره‌ای نداشت. آقای جاوید در حالیکه قادر نبود به چشمان مائده بنگرد، به آرامی گفت: «و حالا تو می‌دونی چه اتفاقی افتاد و نمی‌دونی من رو بیشتر از خودم سرزنش کنی...» مائده به آرامی گفت: «من شما رو سرزنش نمی‌کنم...» آقای جاوید با لحنی دردمند گفت: «کاش می‌کردی...»

مدتی در سکوتی آزاردهنده گذشت. سرانجام مائده این سکوت را شکست و سوالی را پرسید که سال‌ها خودش درگیر پاسخ دادن به آن بود: «چطور تونستین عذاب وجدانتون رو کم کنین؟ می‌دونم که از بین نمی‌ره، چطور کمش کردین؟» آقای جاوید لبخند تلخی زد و گفت: «اول توبه کردم، در حالیکه مطمئن نبودم خدا من رو می‌بخشه یا نه، بعدش سخت درس خوندم و کار کردم. با کمک خدا، تونستم کارخونه شیشه‌سازی تاسیس کنم و از این راه پول خوبی گیر آوردم، سعی داشتم به فقرا و نیازمندا کمک کنم، کسانی که مثل من بودن. ولی هیچوقت قادر نبودم تصویر مریم رو از مقابل چشمانم کنار بزنم تا اینکه...»

مائده با اشتیاق مشغول شنیدن بود، آقای جاوید لبخندی شیرین بر چهره نشاناد و گفت: «تا اینکه با مادرت آشنا شدم. وقتی ازدواج کردیم، دنیا متحول شد. عشق چیز ظریفیه، قابل توصیف نیست، اما تنها راه نجات یه روح دردمنده...» مائده حس کرد این مرهم روح را خودش می‌شناخته ولی عجیب بود که تاکنون به باورش نرسیده بود. زیر لب تکرار کرد: «عشق..» چه کلمه عجیبی، شیرین، زیبا، امیدبخش، لطیف و روح‌نواز...

آقای جاوید گفت: «ازدواج با معصومه، باعث شد تلاشم رو دو برابر کنم، دومین کارخونه که تاسیس شد، وضعیت مالیم بهتر شد و بعد از خدا خواستم بهم نشون بده که آیا بخشیده شدم یا نه، و بعد در همون روز که این خواسته رو از خدا داشتم، فهمیدم معصومه بارداره و وقتی بچه به دنیا اومد، وقتی دیدمش...» دست پیش برد و دست مائده را گرفت: «وقتی تو رو توی بغلم گرفتم، یه ندای درونی بهم گفت، اینم نشونه‌ای که می‌خواستی، دختر رحمت خداست. و این رحمت شامل حال من شد، منی که سال‌ها از یاد خدا غافل بودم. بعدش اسمت رو از توی قرآن انتخاب کردم، مائده، به معنای سفره پر برکت. خیریه رو پایه‌گذاری کردم و اسمت رو روش گذاشتم، به شکرانه رحمتی که خدا به من داده بود، سفره‌ای برپا کردم که نیازمندان رو سیر کنه...»

مائده، دست پیش برد و پدرش را در آغوش گرفت. خوشحال بود که می‌توانست او را لمس کند و گرمای آغوش پدر را دریافت دارد. سرانجام آقای جاوید به آرامی او را از خود جدا کرد و ادامه داد: «سال‌ها گذشت و دیگه هیچ خبری از سلمان نداشتم. هر از گاهی می‌شنیدم که فرقه‌های شیطان‌پرستی در گوشه و کنار ایران یا خارج ایران، تشکیل شده و تا حدودی، رد سلمان رو درونشون حس می‌کردم، ولی نمی‌خواستم به روزهای تاریک گذشته برگردم. حالا من همه چیز داشتم، خانه، پول، ماشین، همسر خوب، دختر سالم. دیگه چی می‌خواستم؟ در اون احوال کسانی بودن که به من پیشنهاد وارد شدن به تجارت‌های بزرگتر و معاملات گسترده‌تر رو می‌دادن، حتی چند بار ازم خواستن که شهردار تهران بشم! ولی من نپذیرفتم. آموخته بودم که قدرت طلبی از ضعف سرچشمه می‌گیره، از وسوسه‌هامون. خیلی عجیبه دخترم، اما شاید کسانی که به قدرت می‌رسن، هرگز فکرش رو هم نمی‌کردن این قدرت می‌تونه عوضشون کنه. ولی من از این جاه‌طلبی‌ها نداشتم، چون نتیجه‌اش رو دیده بودم و برای این تجربه بهای گزافی پرداخت کرده بودم. در کارخونه جای من امن بود؛ فکر می‌کنم مدیر خوبی بودم...»

مائده بلافاصله گفت: «بهترین بودین!» آقای جاوید از ته دل خندید و گفت: «تو چقدر به من لطف داری، چه مهربونی! به هر حال بعد از مدتی، وقتی اسم و رسمی در کردم، یک روز در کمال حیرت دیدم که سلمان که حالا خودش رو حاج سلمان حاجیان معرفی می‌کرد، به دفترم وارد شد. ازش می‌ترسیدم، خیلی! چون می‌دونستم چه کرده و اینکه چه می‌تونه بکنه...» مائده پرسید: «چرا اومده بود سراغ شما؟»

آقای جاوید پاسخ داد: «بهم گفت که موفق شده تا ارتباطش رو با جن محکم کنه و حالا جن چشمه‌های حکمت و دانش رو برای اون به ارمغان آورده، نگفت چه چیزهایی رو برایش فدا کرده. از من دعوت کرد به نزدش برم و به عهدی که در نوجوانیمون بستیم، عمل کنم. می‌خواستم قاطعانه ردش کنم که حمیدرضا وارد شد. به ناچار مجبور شدم سلمان رو مدتی تحمل کنم و دیدم که چقدر خوب خودش رو به یه فرد معتقد و مومن نشان می‌ده و حتی پشت سرش ایستادیم و نماز خوندیدم!»

پوزخند سردی روی لب آقای جاوید نشست و بعد ادامه داد: «خب، مدتی گذشت و او هر بار که می‌تونست با ذهن من ارتباط می‌گرفت. اصوات و تصاویری وحشتناک نشونم می‌داد. تهدید می‌کرد، تهدیدم می‌کرد که با کنترل ذهن من، وادارم می‌کنه با دست خودم معصومه و تو رو بکشم. باید کاری می‌کردم، باید در مقابلش می‌ایستادم، باید تمومش می‌کردم. باهانش توی جاده قزوین قرار گذاشتم. روزی که از خونه می‌رفتم، تقریباً می‌دونستم که برگشتی در کار نیست و از همون لحظه که سوار ماشین شدم، آخرین نگاهم رو از آینه به تو و معصومه دوختم...»

نالهای از درد کشید و بعد ادامه داد: «وقتی به سر کوچه رسیدم، سلمان رو دیدم. علامت داد که کنار بزنم، وقتی سوار شد، توی راه خیلی حرف زدیم، ازم خواست به طرف جاده قزوین بروم. بهم گفت که با ارتباطی که گرفته، قادره محدودیت زمان و مکان رو زیر پا بذاره، قادره حس‌کشی کنه، قادره پنهانی‌ترین افکار رو ببینه و ضعیف‌ترین صداها رو بشنوه و هرکار دیگری که بخواد. بهم گفت منم می‌تونم، اگه برگردم و ایمانم رو به اجنه احیا کنم. بهش گفتم ترجیح می‌دم بمیرم! بلافاصله متوقفم کرد...»

حرفش را قطع کرد و بعد از کمی درنگ گفت: «بهتره دیگه ادامه ندم...» مائده با لحنی ملتمسانه در حالیکه پرده‌ای از اشک جلوی دیدش را گرفته بود، گفت: «حق دارم بدونم چطور پدرم رو ازم گرفت...» آقای جاوید لبخند غمگینی به لب آورد و گفت: «مهم نیست که چطور من رو کشت، در آخرین لحظات زندگیم، پدر و مادرم رو به همراه مریم دیدم که با آغوش باز ازم استقبال کردن. بعد هم خودم رو در جوار رحمت و محبت خدا یافتیم. و حالا هم خدا یکبار دیگه به من رحمت عنایت کرد و اجازه داد، تو رو اینجا ببینم...»

مائده و پدرش، در سکوت مدتی به هم خیره شدند. اینکه بعد از این چه بر سر مائده می‌آمد، سوالی بود که ذهنش را اشغال کرده بود: «یعنی حالا وارد دنیای مردگان می‌شم؟»

- بستگی به خودت داره...

- یعنی حق انتخاب دارم؟

- بله، خداوند بهت حق انتخاب داده.

مائده در فکر فرو رفت، شاید اگر می‌توانست در کنار پدر و مادر و دایی‌اش باشد. شاید می‌توانست محسن را هم ببیند و شخصا از او حلالیت بگیرد. به علاوه اگر برمی‌گشت، چگونه برای زهره و فاطمه خانم، مرگ حامد را توضیح می‌داد؟

آقای جاوید انگار که ذهن او را دیده باشد، گفت: «به مردگان توجه نکن مائده، به زنده‌ها توجه کن و مهم‌تر از همه به کسانی که با عشق زنده هستن. اگه برگردی، مطمئنم که فرداهایی روشن در انتظارت خواهد بود. هر چند با غم حامد باید دست و پنجه نرم کنی، ولی برگشتت، می‌تونه زندگی یک مرد در هم شکسته رو از نو بسازه!» مائده پرسید: «منظورتون ابوالفضله؟» آقای جاوید لبخندی زد و گفت: «خداوند انسان رو از نیستی خلق کرده که کار بزرگی بکنه و هدفی داشته باشه. چه هدفی برتر از نجات یک روح که هرگز چیزی جز غم و اندوه رو تجربه نکرده؟ اگه نجات دادن روح یه انسان ناامید برات هدف مقدسیه، توصیه می‌کنم همین الان از من خداحافظی کنی...»

مائده سری به تصدیق تکان داد. ترک این مکان قطعا سخت‌ترین کار ممکن بود؛ ترک این آرامش و این حس نیک. ولی وقتی به خانواده‌اش و ابوالفضل فکر کرد، ناخودآگاه برخاست. پدرش هم برخاست، و با لبخندی پر از محبت نگاهش کرد. مائده پرسید: «فقط یه چیز دیگه مونده، بابا...» ناگهان دانست که برای اولین بار این کلمه را به زبان آورده. آقای جاوید سرمست از شنیدن این لفظ، منتظر باقی جمله مائده بود.

مائده، کمی درنگ کرد و بعد از اینکه مدتی فکر کرد که چگونه سوالش را بیان کند، گفت: «آیا این واقعه یا فقط توی ذهن من می‌گذره؟»

آقای جاوید روی گشاده خود را به نگاه مائده عرضه کرد، حس خوبی داشت که دخترش او را بابا صدا کرده بود. حس کرد پاداش کارهای نیک و خیرش در دنیا را گرفته، گفت: «البته این در ذهنت می‌گذره، ولی چه کسی می‌تونه با قاطعیت بگه که معنای حقیقی نداره؟»

مهی روشن دید مائده را تار کرد و پدرش را پوشاند و بعد، نوری خیره‌کننده درخشید و مائده حس کرد با سرعت به سوی پایین کشیده می‌شود، وحشت نکرد، بلکه آرامش عجیبی یافت، چون در گوشش همان طنین دل‌انگیز و آرامش‌بخش قرآن را می‌شنید...

## فصل شصت و چهارم

### حکایت شاگرد

تقریباً یک شب کامل می‌گذشت که آقای مرادی از مائده بی‌خبر بود. فقط می‌دانست که به اداره پلیس نیامده و بعد از آن، دیگر هیچ خبری نداشت. تا اینکه صبح ساعت ده، از بیمارستانی در شمال، با او تماس گرفتند و شخصی به نام ابوالفضل رضویان، به او گفت که دختر خوانده‌اش، در وضعیت بسیار بحرانی‌ای قرار دارد. بلافاصله سوار بر آل‌نود، به سوی شمال تاخته بود.

وقتی وارد بیمارستان شد، به قسمت پذیرش مراجعه کرد، با حالی بسیار عصبی و نگران، در حالیکه آشفته بود، سراغ مائده را گرفت. پیش از آنکه پرستار بتواند کامپیوترش را چک کند، ابوالفضل، در حالیکه دستانش را از آرنج تا مچ باندپیچی کرده بود، جلو رفت و دست روی شانه آقای مرادی گذاشت.

- آقای مرادی.

- شما من رو می‌شناسید؟

- بله، من با شما تماس گرفتم. البته الان حال مائده خانم بهتر شده...

- باید ببینمش، الان!

ابوالفضل، او را به طرف اتاقی برد که مائده درش، بی‌هوش، روی تخت خوابیده بود. صورتش را بخیه زده بودند، دستانش را باندپیچی کرده و پای راستش را گچ گرفته و پای چپش را هم بسته بودند. بدتر از آن، ماسک اکسیژنی بود که روی صورتش گذاشته بودند. به سختی نفس می‌کشید، اما دستگاه نشان می‌داد که نبضش منظم شده است. آقای مرادی، با حالتی عصبی رو به ابوالفضل گفت: «این بچه رو کی به این روز انداخته؟ تصادف کرده؟!»

- نه، تصادف نیست. من همه چیز رو براتون توضیح می‌دم، این وضعیت فعلی، نتیجه این چند ماه گذشته است...

آقای مرادی از سر ناشکیبایی داد زد: «چرا نصفه‌نصفه حرف می‌زنین؟ درست بگو ببینم چه بلایی سرش اومده؟!» ابوالفضل لبخند آرامش‌بخشی به لب آورد و گفت: «لطفاً آرام باشین، دکتر گفت که به احتمال زیاد تا دو ساعت دیگه به هوش میاد، الانم به خاطر کمبود اکسیژن از هوش رفته؛ طوری نیست.»

آقای مرادی به سمت تخت رفت، دست مائده را گرفت و ناخواسته اشکی از صورتش پایین چکید: «اگه بلایی سرش بیاد، چطور جواب مجید رو بدم؟ این دختر امانتی بود! ای خدای من...» ابوالفضل، دست روی شانه او

گذاشت و گفت: «آروم باشید، خطر رفع شده. فقط مسئله زمان مطرحه که کی به هوش بیاد. اگه مایل باشید، می‌تونیم بیرون و توی محوطه حیاط بیمارستان، حرف بزنیم.» آقای مرادی، به دنبال ابوالفضل روانه شد.

ابوالفضل همه چیز را برای آقای مرادی، ریز به ریز و جز به جز توضیح داد. در نهایت، در صورت پیرمرد دقیق شد و گفت: «می‌دونم که فکر می‌کنید حتما بهتون دروغ گفتم...» آقای مرادی، که از شنیدن ماجرای سلمان به شدت آشفته شده بود، دستی به ریشش کشید و بعد با حالتی حق‌شناس رو به کسی که امانت بهترین دوستش را از مرگی وحشتناک نجات داده بود، گفت: «نمی‌تونم دلیل یا انگیزه مشخصی برای شما در نظر بگیرم که بخواید بهم دروغ بگید. این داستان فعلی شما، همه معماهای من رو پاسخ داده...» ابوالفضل لبخندی زد و سری تکان داد.

آقای مرادی، این بار، نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت: «ولی داشتیم به این فکر می‌کردم که...» ابوالفضل حرف او را قطع کرد و جمله او را ادامه داد: «که چه داستان عجیبی بود!» آقای مرادی سری خم کرد و پاسخ داد: «راستش یه سری چیزها هم، هنوز بی‌پاسخ مونده، مثلاً شما از کجا نسبت به حاج سلمان شک کردید؟ چرا اون شما رو به فرزندخواندگی قبول کرد؟ انگیزه‌اش از این همه خباثت چی بود؟»

ابوالفضل راست نشست و پاسخ داد: «درباره انگیزه او، من هیچ نظری ندارم. چون نمی‌دونم دقیقاً چی می‌خواست. نمی‌تونم درک کنم که چرا دست به اینکارها زد. ولی حالا برای خودمم روشن شده که توانایی‌های خارق‌العاده اون، نه از روی ایمان به خدا و ریاضت کشیدن در راه دین خدا، که در واقع از روی نزدیکی با شیاطین بوده، و اینکه اون من رو پیش خودش برد، شاید چون متاسفانه سایه‌ای از وجودش رو در من جستجو می‌کرده و در پی پرورشش بوده.»

آقای مرادی لبخند تلخی زد و گفت: «پنج سال پیش اگه این حرف‌ها رو می‌شنیدم ابداً باور نمی‌کردم، ولی حالا...» کمی درنگ کرد تا افکارش را منظم کند، کاش اکنون علی‌اکبر اینجا بود و راهنمایی‌اش می‌کرد، آنگونه که سال‌ها پیش نیز چنین کرد: «چرا این موجود، این جن یا هر چی که بود، چرا به این بچه بند کرد؟» ابوالفضل دوباره گفت: «من فقط می‌تونم چیزهایی که خودم می‌دونم رو با شما در میان بذارم، این چیزها اسراریه که شاید هرگز مشخص نشه...»

– من مشتاقم حکایت شما رو بدونم و اینکه چطور به چهره واقعی سلمان پی بردید؟

ابوالفضل دست باندپیچی خود را روی زانو گذاشت و گفت: «راستش من از همون اول که وارد این ماجرا شدم، ذهنم رو کاملاً خالی کرده بودم تا از قبل فرضیه‌ای در من شکل نگرفته باشه. بعد همه چیز رو بررسی کردم، موجودی با ما طرف بود که با ترس‌ها و شرم‌های گذشته به سراغ افراد می‌اومد. پیشتر از سلمان شنیده بودم که هیچ دو جنی نیستن که شیوه یکسانی داشته باشن. از طرفی، وقتی پدرم رو پلیس دستگیر کرد، اون اصلاً نمی‌دونست که همسرش رو کشته. مدام می‌گفت که در کابوس بوده و پدر خودش رو در کابوس سر بریده، پدری که ازش جز خشونت و وحشی‌گری چیز دیگری به یاد نداشت. این یعنی که جن، روی ذهنش تاثیر

گذاشته بوده و با خاطرات بد گذشته، اون رو به ورطه جنون کشونده. توجه من از اول به خاطر انتقام گرفتن از این موجود به ماجرا جلب شد، و تصمیم گرفتم تا تهش برم. بعد ماجرای همسر شما اتفاق افتاد؛ تقریباً یقین داشتم که **اجنه** چون جسم ندارن، قادر نیستن کسی رو شخصا بکشن. مگه اینکه انسان دیگری رو مسخ کنن، مثل چیزی که برای پدرم اتفاق افتاد و مادرم رو کشت. هر چند مایل نیستم درباره اش حرفی بزنم. همین اتفاق باعث نزدیکی من و سلمان به هم شد. کاش می‌دونستم اون چرا من رو انتخاب کرد؟!»

سرش را با ناشکیبایی رو به آسمان بلند کرد و بعد از کمی وقفه، سر فرو آورد و ادامه داد: «سه تا فرضیه درباره قتل همسر شما وجود داشت. اولی این بود که مائده خانم مسخ شده و مادرش رو کشته، ولی این با واقعیت جور در نمی‌اومد؛ چون همون موقع، اون با دخترداییش مواجه شده بود. فرضیه دوم این بود که همسرتون مسخ شده، و دست به خودکشی زده که اینم برای من قابل پذیرش نبود، هر چند سلمان روش پافشاری می‌کرد. سومین فرضیه این بود که پای یک شخص دیگه در میونه، یا یک فردی که اصلاً ربطی به ماجرا نداره، یا یه شخصی که مستقیم از طرف **جن** دستور می‌گیره. فرضیه سومم وقتی محکم شد که با حامد خدا بیمارز...»

آقای مرادی حرفش را با وحشت قطع کرد و گفت: «حامد؟ مگه حامد طوری شده؟!» ابوالفضل هم در پاسخ گفت: «ظاهراً مائده خانم، همراه حامد به تپه‌ای در شمال رفته بودند. الان پلیس بالای تپه در حال تحقیق هست، ولی جسد حامد به سردخانه منتقل شده، به همراه جسد آن شخصی که فرض پلیس اینکه قاتله. چون تفنگ به همراهش بود، ولی الان پلیس با یه کلاف سردرگم دست و پنجه نرم می‌کنه که احتمالاً نتیجه گیری سطحی‌ای انجام می‌ده. یه مزاحم، سر راه پسر جوانی سبز شده، اون رو با تیر کشته و بعدم بدون دلیل، دست خودش رو قطع کرده. هر چند اونا هیچوقت نمی‌تونن دست طرف رو پیدا کنن. کاش می‌دونستم بالای تپه دقیقاً چی شده. شاید وقتی مائده خانم به هوش بیان، بتونن برامون توضیح بدن. ولی پلیس هیچوقت نمی‌فهمه که شخص دیگری هم بالای تپه بوده؛ بنابراین نگران نباشین.»

به ناچار، آقای مرادی از تصمیم خود مبنی بر خبر دادن به خانواده نظری، منصرف شد. چون نمی‌خواست پای مائده به این ماجرا کشیده شود. بهتر بود پلیس به آنها این خبر وحشتناک را می‌داد. آنگاه در حالیکه اشک چشمش را پاک می‌کرد رو به ابوالفضل گفت: «معذرت می‌خوام، دیگه حرفتون رو قطع نمی‌کنم.» ابوالفضل ادامه داد: «همون‌طور که گفتم، با حامد حرف زدم و فهمیدم که تابستان قبلی هم، پدرش رو بی‌دلیل کشتن. حالا باید دو فرضیه خودم رو آزمایش می‌کردم، اگه این دو قتل ربطی به هم داشت، یعنی صد در صد، پای یک دسیسه وسط بود. همون‌روز به خانه شما اومدم و به سختی تونستم از دزدگیرها بگذرم، که باید بگم سیستم امنیتی خانه، تقریباً اونقدری بود که یه شخص عادی نمی‌تونست وارد بشه. ولی من با شگردهایی که بلد بودم، درب رو برای خودم باز کردم و بدون هیچ مشکلی، جلو رفتم. تقریباً داشتم به اواسط حیاط می‌رسیدم، به دنبال رد یا نشانه‌ای بودم که متأسفانه سایه پسرتون رو از پنجره دیدم و به ناچار، از خونه خارج شدم.»

کمی سکوت کرد تا اکسیژن بیشتری به ریه‌های خود بکشد و گفت: «بالاخره موقعیتی پیش اومد که همراه سلمان وارد شدیم و من تنها جایی رو که نگشته بودم رو سریع نگاه کردم و همون جا بود، ردپایی کاملا آشکار در مسیر باغچه کناری. ولی تعجب و حیرتم وقتی بیشتر شد که از انباری بیرون اومدم و کفش‌های سلمان رو دیدم، همون کفش‌هایی بودن که شب مهمانی خانه شما، براش واکس زده بودم، و طرح مشخص کف آن کفش با ردپا، مو نمی‌زد. ولی من آدم ابله‌ی هستم، با تمام وجود به اون پیرمرد باور داشتم. گاهی سعی می‌کردم توجهش رو به ردپا جلب کنم، ولی اون هر بار به شدت انکارشون می‌کرد و سعی داشت به من بقبولانه که این رد ممکنه متعلق به هر کسی باشه...»

آقای مرادی پرسید: «چطور مطمئن شدین که این ماجرا زیر سر سلمان بوده؟» ابوالفضل پاسخ داد: «بیشتر از قبل زیر نظر گرفتمش، یک شب از خانه خارج شد و من تمام شب رو بین وسایلیش گشتم و هیچ چیز مشکوکی پیدا نکردم. هر چند مطمئن بودم که اگر هم کار اون باشه، اونقدری زیرک هست که دستش رو نشه. تا اینکه متوجه کلید اصی ماجرا در همون شب شدم، این کلید رو مائده خانم در اختیار من گذاشت. ارتباطات ذهنی گاه و بی‌گاه سلمان با او، باعث شده بود گاهی به اشتباه، ذهن سلمان و ذهن ایشون، با هم یکی بشه و دختر شما چیزهایی رو ببینه که سلمان همون لحظه می‌دید. و اون شب، مائده خانم از چشم اون، دیده بود که در محیطی جنگلی، بت چوبی‌ای رو از خاک بیرون کشیده. چند شب بعد، وقتی سلمان بیرون رفت، منم منتظرش بودم، مجسمه منتقل‌کننده رو به جا پنهان کردم و او ناچار شد، با پا بیرون بره، چون فرصت گشتن نداشت و منم تعقیبش کردم.»

کمی درنگ کرد و بعد گفت: «اون به شمال رفت، داخل یه عمارت قدیمی شد و من دیدم که داخل محوطه، کلی تله‌های دستی آهنی کار گذاشته‌ان، به نحوی که قدم از قدم نمی‌شد برداشت. کل شب همون جا موند و در نهایت، وقتی بیرون اومدم، مرد ریشوی کثیفی رو همراهش دیدم که قبلا توی ذهن مائده خانم، دیده بودم که به عنوان تصویر ماتی از اون مرد رو به عنوان قاتل آقای نظری، ثبت شده بود. بلافاصله همه چیز برام روشن شد. برگشتم و مجسمه رو بین وسایل سلمان گذاشتم که وانمود کنم، خودش اونجا گذاشته و فراموش کرده. فردای اون شب، متاسفانه نتونستم احساساتم رو مخفی کنم و سلمان بو برد که من از دست کم بعضی چیزها آگاه شدم. برای همین سعی کرد من رو به نحوی دور کنه. ماموریتی نه چندان مهم در راستای امور دامداری بهم داد که لازم بود به شهرستان برم. که همین کار من رو راحت‌تر کرد. دوباره به اون عمارت رفتم و منتظر شدم. تقریبا یه روز کامل انتظار کشیدم تا اینکه سلمان وارد اون خونه شد. قبلش همون مرد ریشو از خونه خارج شده بود و کاش من هم به دنبال اون می‌رفتم. ولی اون لحظه، نمی‌خواستم سلمان رو از دست بدم، باید می‌فهمیدم که توی اون عمارت قدیمی چکار می‌کنه. وقتی ابرهای آسمان طرح عجیب یه تک‌چشم رو تشکیل دادن، سلمان از خانه خارج شد و با شوقی عجیب به طرف تپه حرکت کرد. منم دنبالش رفتم. مسافت زیادی بود، شاید حدود یک ساعت پیاده‌روی کردیم، فاصله خودم رو در حدی از سلمان دور کردم که متوجه من نشه. از دور در دید من بود، روی تپه خم شد، کسی رو بلند کرد و با مجسمه درخت نیدراسیل، ناپدید شد.



رفتم روی تپه و اونجا بود که با جسد حامد مواجه شدم، مطمئن بودم که برای مائده خانم اتفاقی افتاده، ولی از تپه تا اون عمارت، فاصله نسبتاً زیادی بود، و به راحتی نمی‌شد بهش رسید. ولی وقتی رسیدم، عمارت غرق در آتیش بود. بقیشم که خودتون می‌دونید.»

آقای مرادی بلند شد و به گرمی دست باندپیچی ابوالفضل را فشرد و گفت: «شما دختر من رو نجات دادین، من هیچوقت نمی‌تونم براتون جبران کنم. لطف شما...» ابوالفضل به آرامی و در حد زمزمه گفت: «خدا رو شکر می‌کنم، چون اگه اتفاق بدتری می‌افتاد، هرگز خوم رو نمی‌بخیشدم.» آقای مرادی لبخندی به پهنای صورتش زد. برای مرد باتجربه‌ای مثل او، راحت بود که لرزش صدای ابوالفضل را تشخیص بدهد و نیز علتش را...

در این لحظه، پرستاری از دور پدیدار شد که به سمت آن دو آمد و گفت: «بیمار شما، به هوش اومده...» هنوز این جمله را کامل نگفته بود که آقای مرادی به سرعت و مانند تیری که از کمان رها شده باشد، به طرف بیمارستان رفت، ابوالفضل هم به دنبالش روان شد.

مائده که تازه به هوش آمده بود، دکتری در بالای سرش ایستاده و علائم هوشیاری‌اش را بررسی می‌کرد. وقتی آقای مرادی وارد شد، دکتر رو به او گفت: «این یه معجزه است! اون تقریباً یه حالتی مثل اغما رو تجربه کرده ولی الان هیچ مشکلی در هوشیاریش نیست...» آقای مرادی پرسید: «می‌تونم باهاش حرف بزنم؟» دکتر لبخندی زد و پاسخ داد: «فقط کوتاه، باید استراحت کنه...» و از اتاق خارج شد.

آقای مرادی به تخت مائده نزدیک شد، دستش را گرفت و با لحنی نگران، پرسید: «حالت خوبه، دخترم؟» مائده، به سختی لب‌هایش را تکان داد و صدای ضعیفش به گوش آقای مرادی رسید که گفت: «حامد... حامد چی شد؟» آقای مرادی، چشمانش را بست و با لحنی مغموم گفت: «متأسفانه، اون رفته...» قطره اشکی از چشم مائده به روی گونه‌اش سرازیر شد و گفت: «درست مثل مامان که بهم گفت، بابات رفته...» سرش را کمی به سمت آقای مرادی گرداند و ادامه داد: «دیدمش... بابام رو دیدم...» آقای مرادی به آرامی و در عین حال با شتاب گفت: «بهتره استراحت کنی، به هیچی فکر نکن. همه چی تموم شده...»

- کی من رو از اون آتیش بیرون کشید؟

- یه آقای به اسم ابوالفضل که ظاهراً این مدت خیلی به خاطر ما تلاش کرده...

در این لحظه، به پشت برگشت و با دیدن ابوالفضل که مغموم و سر به زیر، در درگاه ایستاده بود، گفت: «بیاید داخل، لطفا...» ابوالفضل کمی دل‌دل کرد، پایش توان حرکت نداشت. مائده، کمی دیگر گردنش را به سختی به طرف درب چرخاند و به آرامی پرسید: «سلمان... سلمان چی شد؟» ابوالفضل با شتاب گفت: «شرش کنده شد...» مائده با لحنی نگران پرسید: «کشتیش؟!» ابوالفضل کج‌خندی زد و گفت: «حتی اگه می‌خواستتم اینکار رو نمی‌کردم. اون خودش، توی آتیشی که به پا کرد، سوخت.»

مائده لبخندی زد و به آرامی گفت: «درست همون طوری که پدرم رو کشت...» آقای مرادی دهان باز کرده بود که چیزی بگوید که صدای پرستار خشمگین، هر سه را تکان داد: «اینجا چه خبره؟! دور مریض رو خلوت کنین، فقط یه نفر بمونه!» ابوالفضل راه کج کرده بود که خارج شود که آقای مرادی مانعش شد و گفت: «بهتره شما بمونین؛ من می‌رم.» لبخندی به ابوالفضل زد و به دنبال پرستار از اتاق خارج شد.

ابوالفضل و مائده، در اتاق تنها ماندند. سکوتی عجیب حاکم شده بود. سرانجام، مائده با صدایی که از ضعف می‌لرزید، گفت: «ممنونم...» ابوالفضل در حالیکه از نگاه کردن به او اجتناب می‌کرد، گفت: «لازم نیست از من تشکر کنین. من کاری رو کردم که لازم بود...» سپس، در حالیکه، دستش را در جیب فرو می‌برد، پرسید: «ممکنه بگید، اونجا چه اتفاقی افتاد؟ البته اگه الان حالتون خوب نیست...»

مائده چشمانش را بر روی هم گذاشت، وقایع از مقابل چشمش رد می‌شدند؛ کشته شدن حامد، قطع شدن دست آن مرد توسط خودش، بریدن بازوی مائده، چشمان سرخ **جن** که به او می‌نگریست، احضار شیطان پرستان و تجمع آنها، رعد سیاه و سپر طلایی، موجود دودمانندی که از بقایای جسد پوسیده بیرون خزید...

هنوز دهان باز نکرده بود که ابوالفضل گفت: «شرایط خیلی بدی بوده، ولی حالا فکر می‌کنم، این منم که باید تشکر کنم. شما کار نیمه‌تمام من رو هم تموم کردین.» مائده با چشمانی گرد به او نگاه کرد، بعد ناگهان دانست که او مثل همیشه، از ذهنش همه وقایع را بیرون کشیده است. با صدایی نالان گفت: «می‌شه دیگه اینکار رو نکنی؟»

ابوالفضل پرسید: «چه کاری رو؟ ذهن خونی رو؟!» مائده که حالا حالش تقریباً بهتر شده بود، لبخندی به لب آورد و گفت: «ظرافت نداری، نکته‌سنج نیستی! مگه ذهن کتابه که شخص لنگش رو بندازه روی هم و هر وقت خواست بخونش؟! منظورم حس‌کشی بود...» ابوالفضل ناگهان، زد زیر خنده، صدای خنده‌اش در کل راهروی بیمارستان پیچید. لب‌های مائده هم به خنده‌ای نسبی باز شد. ابوالفضل خنده‌اش را خورد و گفت: «اگه شما بخواید، اینکار رو می‌کنم...»

سپس خواست به طرف درب برود که ناگهان مائده صدایش زد: «ابوالفضل...» بلافاصله برگشت و منتظر ماند تا بقیه حرف مائده را بشنود.

- من رو می‌بخشی؟ به خاطر اینکه در تمام این مدت، فکر می‌کردم تو پشت همه این اتفاقات وحشتناک هستی...

- تا حدودی، بدون اینکه خودم بدونم، مسئول بودم. سلمان من و شما رو مثل مهره‌های شطرنج، کنترل می‌کرد. من ناخواسته، در پیشرفت نقشه‌های اون سهیم بودم. در ضمن، من مرد خوبی نیستم، پس در نظر خودتون از من یک قدیس نسازید...

- نه، شما جان من رو نجات دادین، هرگز فراموش نمی‌کنم...

ابوالفضل سری پایین انداخت و گفت: «بیرون هم به ناپدریتون گفتم، من در اصل زندگی خودم رو نجات دادم...» بیش از این چیزی نگفت و با سرعت، از اتاق خارج شد.

مائده نگاهش را به سقف دوخت. تجربیاتی که در طی دوازده ساعت گذشته کسب کرده بود، به قدری عجیب و باورنکردنی بودند که دست کم چند ماهی زمان می‌خواست تا کسی بتواند، آنها را در نظر خود طبقه‌بندی کند.

ولی از یک چیز مطمئن بود؛ او پیروز شده بود، بر تاریکی غلبه کرده بود و حالا خداوند فرصتی دوباره به او داده بود که زندگی کند و زندگی ببخشد....

پلیس، پرونده حامد را با توجه به پرونده قبلی پدرش، یک قتل‌عام نسلی می‌دانست. قاتل یک نفر بود و اسلحه‌ای که هر دو گلوله را شلیک کرده بود نیز یکی بود. غم حامد برای خانواده نظری، چنان سنگین تمام شد که تمام محله با دیدن عزاداری آنان، اندوهگین شدند.

آقای مرادی برای اینکه توجه پلیس به مائده و وضعیت جسمانی او معطوف نشود، شایعه کرد که مائده در جاده چالوس، تصادف کرده است. حتی برای اثبات این ادعا، لامبورگینی گران قیمت نیز، به اعماق دره فرستاده شد....

دو هفته بعد، مائده مرخص شد و به تهران منتقل شد. نتوانست در مراسمات حامد شرکت کند، ولی تصمیم گرفت، خیریه دیگری به نام حامد، افتتاح کند. ابوالفضل نیز به دامداری برگشت. مکانی که تمام عمرش را در آن در میان سایه‌ها به سر برده بود. اما حالا، شاید می‌توانست از میان تاریکی بیرون آمده، قدم در روشنایی بگذارد...

## فصل شصت و پنجم

### چنگال‌های سوخته

دو نفر که صورت‌های خود را پوشانده بودند، در کنار دریای خزر، ایستاده بودند و از دور، سایه محو کشتی‌ای دیده می‌شد. یک قایق موتوری با سرعت به سمت ساحل، از میان امواج خزر، حرکت می‌کرد. چند نفر در آن بودند. یکی از مردان که صورت خود را پوشانده بود، به سمت ماشین جیبی که آن سو تر پارک بود رفت و نگاهی به داخلش انداخت.

مردی داخل ماشین نشسته بود که در خود فرو رفته و پتویی را به دور خود کشیده بود، به نحوی که هیچ یک از اجزای بدنش در دید نبود. از تماشای آن توده مجاله پوشیده، ترسی مبهم وجود آن مرد را فرا گرفت...

نگاهش را به آن طرف دوخت. قایق موتوری رسید و مردانی از آن پیاده شدند. مردی که صورت خود را پوشانده بود به سمتشان رفت و با لحنی خشک و خشن گفت: «برها سنگین...» یکی از آن مردها که در قایق بود، با لحنی خشن پاسخ داد: «بله، طوفانی در راه است...» مرد دوباره گفت: «رعده درخشان راه را نمایان می‌کند...» دیگری پاسخ داد: «برای مردانی که خواهان آتش‌اند...»

- شاخه‌های خشک را می‌سوزاند...

- تا راه نمایان شود...

- آنکه آتش بخواهد، خاکستر می‌شود...

- آنکه خاکستر شود، تا ابد در خشم شیطان خواهد سوخت...

مرد که حالا با سوال و جواب رمز، خیالش راحت شده بود، صورت‌پوش خود را کنار زد، بینی بزرگی داشت و سبیلی پرپشت. پرسید: «همه چیز مرتبه؟» یکی از آنها با صدایی که شبیه به جیرجیر موش بود، گفت: «بله، ولی چرا مشتاقید این مرد رو به اسرائیل منتقل کنیم؟»

- چون اون مرزهای احضار رو جابجا کرده، همون کسیه که می‌تونه بدردمون بخوره؛ مردی که درست نوک هرم قرار داره...

- امیدوارم همین‌طور باشه، چون خیلی سخت می‌شه وارد مرز ایران شد.

- ارزش خطر رو داره، اون پیرمرد بیشتر از همه ما، توی اینکار تجربه داره...

- می‌تونم ببینمش؟

مرد با دست اشاره به ماشین کرد. همراهش، که مانند چند لحظه قبل او، صورت خود را پوشانده بود، قفل درب را باز کرد و به آن توده مچاله شده، کمک کرد از ماشین پیاده شود. پیرمردی بود بلند قد که وقتی پیاده شد، بلافاصله روی صندلی چرخ‌داری نشست. دستش از زیر پتو بیرون افتاد....

چنگال‌های لاغر و انگشتان بلندش، به شدت سوخته بود به نحوی که جز گوشت سیاه و استخوان، چیز دیگری نمانده بود. با انگشتان بلند، مجسمه کوچکی را در مشت خود می‌فشرده. تنها وسیله‌ای که باعث نجاتش شده بود...

مردی که صدای موش ماندنی داشت، سر خم کرد و گفت: «ما برادران لژ فراماسونری، شعبه اصلی هستیم. افتخار همراهی شما به ما داده شده...» مرد، کمی سرش را بلند کرد، از پشت آن پتو، لحظه‌ای صورت سوخته و اسکلت‌مانندش نمایان شد، رعشه بر اندام آن مرد انداخت...

ظاهراً پیرمرد، از فرط سوختگی، کور شده بود؛ در حالیکه بی‌هدف سرش را به سمت دیگری کج کرده بود، از میان دندان‌های در هم قفل شده‌اش غرید: «من برمی‌گردم. یه روز برمی‌گردم، چون باید کارم رو تموم کنم...» سپس پتو را بیشتر روی سرش کشید و گفت: «بریم، حالا!» لحنش چنان مقتدر بود که آن مرد، بلافاصله، دست برد و صندلی چرخ‌دار را روی شن‌های ساحل به حرکت در آورد. مردی که صورت خود را در ابتدا پوشانده بود، کمک کرد تا صندلی چرخ‌دار و پیرمردی که رویش بود را سوار قایق کنند.

وقتی صدای غرش قایق موتوری دور، و سایه آن در تاریکی محو شد. مرد، دوباره صورتش را پوشاند و گفت: «اون پیرمرد یه شیطان واقعی، وگرنه با اون حجم از سوختگی، یقین داشتم می‌میره...» همراهش که ماشین را روشن کرده بود، گفت: «مدام از انتقام گرفتن توی هذیان‌هاش، حرف می‌زد. موجودات کینه‌ای، اونقدر زنده می‌مونن تا طرف مقابلشون رو به خاک سیاه بنشونن!» آن دیگری سری تکان داد و گفت: «بد به حال کسی که این هیولا دنبالش باشه...»

- تو که اینقدر ازش می‌ترسی، چرا نجاتش دادی؟!

- چاره‌ای نبود، اون رو می‌شناختم، من و تو اسمن خادم شیطانیم، اون با تمام وجودش شیطان رو لمس کرده، واقعا نوک هرم، جا داره...

ماشین را روشن کرده و از کناره ساحل دور شدند. در همان وقت، سلمان سوار بر کشتی شد و همراه با فراماسونرهای دیگر، از ایران دور شد...

## فصل شصت و ششم

### حس عاشقی

از نظر آن مرد در هم شکسته، اگر ممکن بود ابوالفضل رضویان در نظر کسی بدرخشد، بی‌شک آن نظر مائده نبود. ابوالفضل همیشه بد اخلاق و بداخم می‌نمود. البته هر وقت میلش می‌کشید خوب صحبت می‌کرد؛ اما ابر بی‌تفاوتی و بی‌احساسی، چنان سایه تیره‌ای بر وجودش انداخته بود که نور درونش نمی‌توانست نمود پیدا کند. به خود قبولانده بود که درخششی در چشم مائده ندارد. با این حال، به خیابان‌های اطراف خانه مائده و سنگفرش سرد و بی‌احساس پیاده‌روهایش علاقه داشت. چه شب‌ها که گیج و ناشاد در آن اطراف پرسه می‌زد تا اینکه نخستین پرتوهای ملال‌آور سپیده‌دم سرد پایانی زمستان، پیکر تنه‌ایش را که در آن اطراف می‌پلکاید، روشن کند. او تا هنگامی که خورشید تمام تاریکی شب را می‌زدود، در آن خیابان می‌ماند و پایه‌پا می‌کرد. شاید خلوت و سکوت، ذهنش را روشن‌تر می‌کرد، چیزی که در مواقع دیگر دور از دسترس بود و از یادها می‌رفت.

دقیقا سه ماه بعد از تمام آن حوادث، ابوالفضل خیابان‌ها را زیر پا می‌گذاشت که پاهایش از تردید و دو دلی درآمدند، جانی گرفتند و او را مستقیم به خانه مائده کشیدند.

مستخدمه‌ای که آقای مرادی به تازگی استخدام کرده بود، ابوالفضل را به حال راهنمایی کرد. مائده تنها نشسته و به نقطه‌ای خیره شده بود. اثری از جراحتهای سه ماه پیش در او نبود؛ هرچند در ابتدا، لنگی مختصری در پای چپش، یعنی همان که در تله‌آهنی گرفتار آمده بود، وجود داشت، لیکن اکنون به راحتی می‌توانست قدم بردارد. تنها چیزی که هنوز پا بر جا بود، زخمی بود که ناخن **جن** بر روی گونه‌اش ایجاد کرده بود. هیچ پزشکی قادر نبود آن را با جراحی پلاستیک بر طرف کند. ولی حالا با گذر زمان، کمی محوتر شده بود، و فقط وقتی کسی متوجه آن می‌شد که دقیق می‌نگریست. ولی این زخم، ابدی بود...

وقتی ابوالفضل داخل شد، مائده ابتدا کمی هول شد، سپس از مستخدمه خواست که میوه و چای بیاورد. حدود یک ربع از ورود ابوالفضل می‌گذشت، ولی هنوز کلامی جز سلام و حال و احوال معمول، میان آن دو رد و بدل نشده بود. او هیچوقت با ابوالفضل راحت نبود، شاید به خاطر تجاربی که در جلسات دفاع‌ذهنی داشت و شاید به خاطر فکرها و گمان‌هایی که درباره او کرده بود...

با کمی دست‌پاچگی به استقبال او رفته بود و حالا در مبلی تک‌نفره نشسته و به فرش خیره شده بود. روی دیوار، چندین قاب و تابلو قرار داشت که نقاشی‌های اخیر مائده بودند؛ تصاویری گنگ و مبهم از آنچه در آن حالت بی‌هوشی دیده بود. مهی غلیظ، مکانی بزرگ و روشن، زمینی که هم وجود نداشت و هم حس می‌شد. هر چند یک نقاشی، نمی‌تواند همه این جزئیات را وصف نماید...

ابوالفضل کنار میز ناهارخوری نشست. و در سکوت، به این تابلوها نگاه می کرد. مائده، هنگامی که سر بلند کرد تا تعارفات معمول را رد و بدل کند، متوجه شد که حالت چهره ناجی سه ماه قبلش، از آنچه آخرین بار در بیمارستان دیده بود، عوض شده است.

- متاسفانه انگار حالت خوب نیست!

- نه، اما زندگی خاصی که برای خودم درست کردم هم عاقبتی جز ناخوشی نداره...

- من رو می بخشی، ولی می خواستم بگم، حیف نیست زندگی رو مفت ببازی؟

- والله که مایه شرمندگیه!

مائده پرسید: «پس چرا تغییرش نمیدی؟» سپس با دلسوزی به ابوالفضل نگاه کرد و از دیدن چشمان پر از اشک او متعجب و ناراحت شد. ابوالفضل با بغضی فروخورده گفت: «دیگه دیر شده، من از این که هستم بهتر نمی شم!» و آرنجش را به میز تکیه داد، چشمانش را با دست پوشاند و گفت: «مائده خانم، لطفا منو ببخشید. چیزی که می خوام بگم، منو از پا انداخته. به حرفام گوش می کنی؟»

- اگه برای شما فایده ای داره و خوشحالتون می کنه، بعد از کارهایی که برام کردین، با کمال میل گوش می کنم!

- از دلسوزی و محبتت ممنونم، خدا خیرت بده...

ابوالفضل پس از چند لحظه، دستش را از روی صورتش برداشت و با لحنی محکم گفت: «از حرفام ناراحت و متاسف نشو؛ من مثل کسی هستم که جوونمرگ شده، از بچگی و بعد از مادرم، تمام زندگیم همین طور با غم و اندوه گذشته، کاش همسایه ها اون روز مداخله نمی کردن و می داشتن منم مثل مادرم بمیرم...»

- نه، مطمئنم که روزهای خوبی در انتظارته، چون تو لایق بهترین زندگی هستی...

- مائده خانم، این لطف شماست، من خودم رو بهتر می شناسم اما این حرف رو هرگز فراموش نمی کنم...

مائده رنگش پریده بود و می لرزید، ابوالفضل که خودش به شدت ناامید بود، به کمکش شتافت و همین گفت و گویشان را از حالت عادی و همیشگی خارج کرد.

- مائده، اگه زمانی برات امکان داشت که به عشق مردی که الان مقابلت نشسته پاسخ بدی، این مرد اون روز و اون ساعت، با وجود اینکه احساس خوشبختی می کرد، می دونست که تو رو بدبخت و اندوهگین می کنه، چیزی جز افسوس، مصیبت و خفت برات به ارمغان نمیاره و تو رو هم با خودش به خاک سیاه می نشونه. من خوب می دونم که تو نسبت به من هیچ احساسی نداری؛ من هم چنین انظاری ندارم، و حتی خدا رو از این بابت شکر می کنم!

- ابوالفضل، من بدون این حرف‌ها هم می‌تونم تو رو نجات بدم، اینطور نیست؟ باز هم معذرت می‌خوام اما فکر نمی‌کنی بتونم تو رو به زندگی برگردونم؟

سپس در حالیکه بغض کرده بود با تردید و فروتنی افزود: «می‌دونم که این مطلب رو فقط با من در میون گذاشتی، ولی آیا من می‌تونم به نفع خودت ازش استفاده نکنم؟» ابوالفضل سرش را تکان داد: «به هیچ وجه، نه مائده، نه. فقط می‌خواستم بدونی که تو اولین، آخرین و تنها رویای من هستی. دیدن چهره تو و زندگی‌ای که با وجود تو رونق می‌گیره، سایه‌هایی قدیمی رو که فکر می‌کردم مدت‌هاست در وجودم مردن، بیدار کرد، هر چند قبل از این هم آدم پستی بودم اما هرگز به چنین خفتی دچار نشده بودم. افکار خامی به ذهنم اومد تا دوباره تلاش رو از سر بگیرم، زندگی رو از نو شروع کنم، بی‌احساسی و بی‌تفاوتی رو کنار بذارم و تسلیم غم و اندوه نشم. اما تمام اینها فقط رویاست. رویای بی‌سرانجامی که شخص خفته رو از جاش تکون نمیده، فقط می‌خواستم بدونی که الهام‌بخش این رویا، تو بودی...»

- یعنی چیزی از این رویا باقی نمونده؟ دوباره فکر کن! تلاش رو از سر بگیر...

- نه، در تمام مدتی که ادامه داشت هم می‌دونستم که شایسته اون نیستم. با این حال اینقدر ضعیف بودم و هستم که می‌خوام بدونی با چه مهارتی خاکستر وجودم رو روشن کردی و جانم رو به آتش کشیدی...

- این بدبختی منه که دیدارم تو رو غمگین‌تر از قبل کرده...

- این حرف رو نزن، چون اگه کسی می‌تونست لحظه‌ای، هر قدر هم کوتاه، قلبم رو وادار به تپیدن کنه، اون شخص فقط تو بودی. تو باعث بدبختی بیشتر من نیستی...

- حالا که وضع روحیت این‌طور که می‌گی، به خاطر وجود منه، فکر نمی‌کنی کاری از دستم بر بیاد؟ یعنی هیچ تاثیر خوبی روی تو ندارم؟

- حالا که فقط تونستم پیام و فکرم رو عملی کنم، بذار خاطره این دیدار که درش راز دلم رو بهت گفتم، و یاد اینکه هنوز چیزی در وجودم باقیه که ترحم و تاسف تو رو برانگیزه، تا آخر عمر نکبتم با من باشه. خیلی حرف زدم، خیالم رو راحت می‌کنی که هر وقت امروز رو به یاد آوردم، مطمئن باشم که آخرین روز زندگیم رو به قلب پاک و بی‌گناه تو سپردم، آیا این راز رو پیش خودت نگه می‌داری؟

- اگه اینکار تو رو آرام می‌کنه، بله.

- من تا لحظه مرگم، حرمت یاد خوش این دیدار و اعترافی رو که پیش تو کردم رو نگه می‌دارم، و فراموش نمی‌کنم که این تو بودی که نام، خطاها و بیچارگی‌های من رو با مهربانی در قلبت جا دادی...



ابوالفضل اکنون با آنچه تا به آن لحظه به نظر می‌آمد، خیلی فرق داشت. فکر اینکه چقدر از اصل وجودش دور شده بود و روز به روز به سوی نیستی پیش می‌رفت، چنان دردناک بود که مائده، هنگامی که ابوالفضل داشت از حال خارج می‌شد، ناخودآگاه به گریه افتاد.

ابوالفضل برگشت و گفت: «آروم باش، من شایسته این همه دلسوزی نیستم. گرچه بعد از این ظاهرا فرقی در من نخواهد بود، اما بدون که احساسم نسبت به تو، تغییر نخواهد کرد. آخرین تقاضای من اینکه این حسم رو نسبت به خودت، باور کنی...»

- حتما...

- این آخرین تقاضای منه، و با این تقاضا، شما رو از شر مهمانی که هیچ شباهتی با او ندارید و یک دنیا بینتان فاصله است، راحت می‌کنم. من برای شما یا هرکسی که براتون عزیز باشه، هر کاری می‌کنم. اگه موقعیتی بهتر از این بود و امکان فرصت فداکاری داشتم، اون رو از شما و عزیزانتون دریغ نمی‌کردم. لطفا در خلوت خودتون من رو آماده این فداکاری بدونید. مائده خانم، وقتی که تصویر خوشبختی به شما نگاه می‌کنه، یا زمانی که زیبایی خودتون، جلوی چشمتون نمود پیدا می‌کنه، بدونین کسی هست که برای یک ثانیه زندگی بیشتر شما، حاضره بمیره!

سپس بلافاصله از آن خانه خارج شد و مائده را در افکار گوناگون، تنها گذاشت. در این مدت چیزهای عجیبی را تجربه کرده بود، اما عجیب‌ترینشان اکنون برایش رخ داد؛ اکنون و بعد از سی و یک سال زندگی، تازه مفهوم عشق را درک کرد. عشق حقیقی در وجود محسن کامرانی یا فرهاد حیدری نبود که خود را توانا در خوشبخت کردن معشوق می‌دانستند، عشق حقیقی عشقی است که ناتوانی خود را در برابر معشوق بداند و به آن ایمان داشته باشد...

ناگهان احساس کرد که تمام زندگی‌اش بسته به این لحظه است، اگر اکنون کاری نکنند، گویی هیچ کاری در دنیا نکرده است...

به سرعت برخاست، از در گذر کرد و ابوالفضل را دید که آهسته به سمت درب حیاط می‌رفت. صدایش را بلند کرد و گفت: «حرف‌های خودت رو زدی و رفتی؟ نمی‌خوای حرفای من رو هم گوش کنی؟!» ابوالفضل ایستاد، اما برنگشت.

مائده از پله‌ها پایین آمد و در حالیکه حدود بیست قدم با ابوالفضل فاصله داشت، گفت: «من توی زندگیم، چون پدر نداشتم، می‌خواستم یه مرد رو پیدا کنم که بتونم بهش تکیه کنم. عموحمید همیشه مرد خوبی بود، تکیه‌گاهم بود، توی هر لحظه از زندگیم کنارم بود، ولی به هر حال، همیشه سدی نامرئی بینمون وجود داشت.» کمی درنگ کرد و در حالیکه به دنبال کلمات می‌گشت، گفت: «توی دانشگاه، وقتی کامرانی رو دیدم، فکر کردم اون می‌تونه حس خوبی رو بهم بده. اینکه توی سخت‌ترین لحظات کنارم باشه. به خاطرش در رو روی

همه بستم و اجازه ندادم هیچ خواستگار دیگه‌ای حتی پاش به این خونه برسه، منتظر محسن بودم. انتظاری سخت، ولی شیرین. خب، اون دنبال چیز دیگه‌ای بود، هیچوقت نفهمیدم که اون مقصر بود یا من، شاید هر دوی ما مقصر بودیم...»

ابوالفضل همچنان سکوت کرده بود و بی‌آنکه برگردد، گوش می‌داد. مائده ادامه داد: «وقتی از دره سقوط کرد و مرد، حس کردم دنیا برام تموم شده، من اشتباه بزرگی مرتکب شده بودم و نمی‌تونستم هیچ کاری در قبالش انجام بدم. بعدش فرهاد وارد زندگیم شد، و اون موقع بود که فک کردم اون می‌تونه دستم رو بگیره و برای مدتی، هر قدر هم کوتاه، منو از تاریکی بیرون بکشه. ولی خب، اون بدترین تجربه من بود...»

به طرف باغچه برگشت، هنوز اثر یخی که روی زمین تشکیل شده بود، دیده می‌شد، با اینکه برف یک هفته پیش باریده بود، و با وجود اینکه آب شده، اما ردی محو از خود باقی گذاشته بود. درست مانند گذشته که همواره ردی از خود باقی می‌گذاردم...

مائده با لحنی تلخ گفت: «راستش وقتی رفتم خارج، می‌خواستم دور از همه خانواده، توی مملکتی که هیچکس نمی‌شناختم، خودم رو بکشم. خسته بودم، نه جسمم، روحم. خسته از اینکه هر کس بهم ابراز علاقه می‌کرد یا دنبال زیبایی چهره بود یا دنبال پول. هیچکس عشق رو برای روح نمی‌خواست، همه به فکر جسم بودن. شاید خودمم همین‌طوری بودم. هیچوقت نتونستم عشق واقعی رو درک کنم...»

کمی سکوت کرد و بعد ادامه داد: «یه روز، یه مشت قرص برداشتم و توی یه لیوان کوچیک آب ریختم. همش زدم و با هر حرکت قاشق، موجی توی سطح آب ایجاد شد و موجی توی وجود خودم. خواستم زود سرش بکشم و تمومش کنم، عذاب وجدان رو، خاطرات رو، کابوس رو، ترس رو، تنهایی رو، ولی وقتی لیوان رو به لبم نزدیک کردم، یه حسی بهم نوید داد که شاید یه اتفاق خوب توی راه باشه، یه چیزی که ارزش زنده موندن رو داشته باشه...»

ابوالفضل، همچنان بدون هیچ حرکتی، ایستاده بود و ظاهراً گوش می‌داد. مائده آهی کشید و گفت: «وقتی برگشتم و اون شرایط و جن و احضار و اشتباه من... وقتی مادرم مرد فقط به فکر انتقام بودم ولی بعدش، کم‌کم سعی کردم چیزهای بهتری رو تجربه کنم و کردم، با تو...» کلمه آخر را چنان آرام گفت که خودش هم به سختی آن را شنید. سپس لبخندی زد و ادامه داد: «اولش سرد بودی و بعدش، وقتی صدام می‌کردی، حس می‌کردم این همون اتفاق خوب زندگیمه...» قدمی به جلو برداشت و گفت: «نمی‌دونم چرا فکر می‌کنی وجودت منو بدبخت می‌کنه، ولی حقیقت اینکه من با وجود تو، معنی خوشبختی رو می‌فهمم و امیدوارم وجود منم برای تو همین معنی رو داشته باشه. از نظر من، ما نه تنها تفاوت نداریم، بلکه کاملاً مثل هم‌دیگه‌ایم. هر دو نیاز به کمک داریم تا گذشته رو پشت سر بذاریم، وگرنه اون تاریکی، توی آینده هم وارد می‌شه...»

ابوالفضل، انگشتانش را در هم دیگر قفل کرد و سرش را پایین انداخت. مائده به سمت پله‌ها رفت و گفت: «اگه خواستی این معنی رو در کنار هم تجربه کنیم، به عموحمد زنگ بزن.» وقی پایش را روی اولین پله گذاشت،

همچنان ابوالفضل سکوت کرده بود، مائده روی دومین پله قدم گذاشت و باز هم سکوت، حس ناامیدی پیدا کرد، انتظار داشت چیزی بشنود، روی پله سوم قدم گذاشت...

- مائده...

با خوشحالی و شتابی عجیب، برگشت که پایش روی پله یخ‌زده سر خورد و نزدیک بود بیفتد. ابوالفضل سریع بالا آمد، مائده به سختی تعادل خود را حفظ کرد. لحظه‌ای در صورت ابوالفضل نگاه کرد، او گفت: «شماره آقای مرادی چنده؟» مائده پوزخندی زد و گفت: «مگه از توی ذهنم نمی‌تونی بفهمی؟» ابوالفضل لیخندی زد و پاسخ داد: «توی بیمارستان از این روش استفاده کردم، ولی همون جا وقتی بهم گفتی دیگه حس کشی نکنم، قسم خوردم که دیگه از اینکارهای عجیب و غریب نکنم...» مائده از اعماق دل، خدا را شکر کرد و گفت: «اس‌ام‌اس می‌کنم برات!»

ابوالفضل فکری کرد و بعد گفت: «آدرس کارخونه یا خیریه رو برام بفرست، ترجیح می‌دم حضوری برم...» مائده از لحن پر شور ابوالفضل خوشحال شد، دیگر مانع خود نمی‌شد که خوشحالی‌اش را بروز بدهد، بلافاصله موبایل را از جیب لباسش بیرون کشید و ثانیه‌ای بعد، صدای پیامک گوشی ابوالفضل، بلند شد. ابوالفضل کج‌خندی زد و پرسید: «متنش رو از قبل تایپ کرده بودی؟!»

مائده با تعجب به او نگاه کرد و با لحنی تخس جواب داد: «تخیر! فکر کردی چه خبره مگه؟!» ابوالفضل موبایلش را بیرون کشید و پیامک را با صدای بلند خواند: «کاشت مو، با روش‌های مدرن!» مائده بلافاصله گفت: «از الان بگم که اگه پتانسیل کچل شدن رو داری...» ابوالفضل قهقهه‌ای سر داد. صدای خنده‌اش تا آسمان می‌رسید...

## فصل شصت و هفتم

### پدر غیرهم خون

آقای مرادی پشت میز نشسته و در افکاری غرق بود. مائده از مقابل او گذشت و مشغول چیدن ظرف‌های شام روی میز شد. خدمتکار را شب‌ها مرخص می‌کردند، چون در واقع وجود او برای این بود که مائده، روزها در خانه تنها نباشد.

انگار آقای مرادی متوجه شد که مقدمات شام را آماده می‌کند، به پشتی صندلی تکیه داد: «فعلا گرسنه نیستم، دخترم. بیا بشین کارت دارم.» مائده تقریبا مطمئن بود درباره چه چیزی قرار است حرف بزنند. با پاهایی لرزان، در حالیکه همچنان در سکوت بود، پشت میز نشست. و مشغول ور رفتن با ناخن دستش شد. نمی‌دانست چرا، ولی قادر نبود به صورت آقای مرادی نگاه کند.

مدتی که به بلندای ابدیت به نظر می‌رسید، گذشت و سرانجام، آقای مرادی با لحنی گرم و دلنشین، گفت: «کی خانم شدی که من متوجه نشدم؟» مائده حال عجیبی داشت، ترکیبی از احساس شادی و غم را در لحن و صدای ناپدریش حس می‌کرد، و این به سردرگمی او می‌افزود. سرانجام، آقای مرادی، نگاه از مائده گرفت و به گلدون روی میز چشم دوخت: «امروز خیلی دلم گرفت!» مائده، مغموم به او نگاه کرد.

آقای مرادی آهی کشید و ادامه داد: «وقتی امروز، آقای رضویان اومد دفترم، و ازم خواست اجازه بدم برای خواستگاری از تو بیاد، دلم گرفت! به خودم گفتم، خواستگاری دختر من؟ مائده من؟ مائده‌ای که تا همین چند وقت پیش هنوز تصویر بچگی‌هاش جلو چشمم بود؟ یعنی مائده من بزرگ شده که حالا خواستگار داره؟» مائده از حرف‌های آقای مرادی، دلش سوخت، آقای مرادی، کمی سکوت کرد تا بغضش را فرو بنشانند. سرش را بالا آورد و در چشمان مشکی مائده نگاه کرد: «انگار همین دیروز بود که به دنیا اومده بودی و مجید تو رو توی بغلش گرفته بود و به من نشون داد و گفت این رحمت خداست! چقدر زود بزرگ شدی...» اشک در چشمان مائده حلقه زد، به یاد حرف پدرش در عالم برزخ‌مانند افتاد، اینکه گفته بود، سال‌های سال نگران بوده که مبادا خداوند به خاطر خطاهایش او را طرد کرده باشد و با تولد مائده، یقین حاصل کرده بود که هنوز رحمت خداوند شامل حالش می‌شود...

دست آقای مرادی، با ملایمت روی دست مائده قرار گرفت: «جای مادرت الان خیلی خالیه... شاید اگه معصومه بود، راحت‌تر بهت می‌گفت، بلد نیستم مقدمه چینی کنم؛ آمادگی خواستگار داری؟ یعنی...» کلافه دست به صورتش کشید و با خنده گفت: «اصلا چی دارم می‌گم؟! به ما نیومده مقدمه چینی...» اینقدر بامزه این جمله را ادا کرد که مائده هم خنده‌اش گرفت.

آقای مرادی، نفس عمیقی کشید و گفت: «من حرف‌هام رو توی بیمارستان، با ابوالفضل زدم. البته نه درباره خواستگاری، ولی مهرش به دلم نشست. اون جونت رو نجات داد و کار خطرناکی برای حفظ تو کرد. ولی به دور از این ماجراها، می‌خوام بدونم نظر خودت درباره اون چیه؟ دلم می‌خواد رک و راست، بدون تعارف، بگی به نظرت چه جور آدمیه. از جمله هرچی شما بگی هم متنفرم، چون من حرفم رو زدم.»

مائده دست‌هایش را به حالت نمی‌دانم از هم باز کرد و گفت: «آدم معقولی به نظر میاد، جدی، با اراده، حامی؛ آدمیه که می‌شه توی مواقع سخت روش حساب کرد...» با جمله آخر که از دهان مائده خارج شد، آقای مرادی قهقهه سر داد: «پس دلت باهاشه، پدر فلان فلان شده!»

مائده از خجالت، سر به زیر انداخت. باز هم همان احساس گر گرفتن را که سال‌ها پیش در مواجهه با محسن کامرانی در دانشکده هنر، برایش رخ داده بود، دوباره و حتی شدیدتر اتفاق افتاد. آقای مرادی از جایش بلند شد، دستش را به آرامی زیر چانه مائده گذاشت، سرش را بالا آورد و گفت: «مطئنم اگه پدرت الان اینجا بود، فقط یه جمله بهت می‌گفت، انشالله خوشبخت بشی...» مائده لبخندی زد و گفت: «همین الان، پدرم اینجا هست و این جمله رو گفت...» هر دو لبخندی زدند، آقای مرادی و مائده یکدیگر را در آغوش کشیدند.

نمی‌دانستند چقدر طول کشید که ناگهان بهنود داخل شد و با تعجب پرسید: «چه خبره؟ چرا هندی شدین؟!» آقای مرادی خنده‌ای کرد و گفت: «ظاهرا یه عروسی ناب افتادیم!» بهنود با تعجب به مائده نگاهی کرد و بعد با لبخندی تلخ گفت: «تازه داشت روابطمون ترمیم می‌شد، حیف شد!» مائده لبخندی زد و به سمت برادرش رفت، دست روی شانهاش گذاشت و گفت: «روابطمون مجروح نشده بود که ترمیم بخواد! تازه من هنوز سر حرف پنج سال پیشم هستم، وقتی برم خونه خودم، یه اتاق مخصوص تو می‌چینم!» بهنود، با حالتی از شرم و دو دلی، به خواهرش نگاه کرد...

آقای مرادی گفت: «خب حالا، محض رضای خدا هم شده، زودتر اون شام رو بیار که دارم هلاک می‌شم!» آن شب، خانواده مرادی، شام خوبی را به همراه جمعی گرم و صمیمی صرف کردند. تا پاسی از شب، صدای خنده آنها در کوچه شنیده می‌شد. و مائده می‌دانست که پدر و مادرش، در آن دنیا، نظاره‌گر شادی او و برادرش و پدر غیرهم‌خونش هستند...

## فصل شصت و هشتم

### با دلم می‌آیم

حدوداً یک سال از مرگ حامد گذشته بود. در این مدت، مائده، به احترام مرگ پسر دایی‌اش که حامی او بود، برگزاری مراسم عقد و عروسی را عقب انداخته بود. اما سرانجام، روزی رسید که ابوالفضل، با فروش دامداری، ثروت نسبتاً خوبی بدست آورد و از آن پس، تصمیم گرفت، دامداری بزرگتری را تاسیس کند. همچنین، یک خانه آپارتمانی شیک و دل‌باز، درست همانند خانه‌ای که پیشتر مائده، از آن زهره دیده بود، حتی بهتر، خرید تا زوج جوان در آنجا ساکن شوند. هر چند آقای مرادی، اصرار داشت که می‌توانند به خانه آنها بیایند و یا حداقل، او خانه‌ای برایشان در نزدیکی خانه آقای جاوید که متعلق به مائده بود، بگیرد. اما ابوالفضل، نپذیرفت، چرا که می‌خواست، زندگی مشترکش با مائده را خود و از صفر بسازد.

خانه آپارتمانی قشنگی را خریده بود و حالا داشت آن را به مائده نشان می‌داد: «جای خوبیه، کوچیکه ولی فعلاً برای دو نفر خیلی هم بزرگه! دوتا اتاق داره، یکیش برای خودمون یکی هم برای داداشت که بهش قول دادی. البته به کثیف بودنش نگاه نکنیا، خودمون تمیزش می‌کنیم...» مائده با لحنی جدی گفت: «فکرش نکن، من اینجا رو تمیز کنم، باید خدماتی‌ای، چیزی صدا کنیم...» ابوالفضل با تعجب پرسید: «ای داد بی‌داد! نکنه از فردا بخوای تریپ دخترپولدارا رو برام بگیر و دست به سیاه و سفید زنی؟!» مائده کج‌خندی زد، مطمئن بود که ابوالفضل شوخی می‌کند، پس او هم گفت: «غیر از این فکر کردی؟»

ابوالفضل خندید و گفت: «حداقل بیا الان این پنجره‌ها رو با هم اندازه بزنیم، برای خریدن، پرده، لازمون میشه، تازه بین شاسی‌ش بلند هست؟ تهرون زیرپات نیست، ولی کوچه هست!» ولی صدایی از مائده نشنید، برگشت و دید که او در وسط خانه خالی ایستاده و به اطراف نگاه می‌کند.

قدمی به سمتش رفت: «به کجا زل زدی، عزیزم؟» مائده برگشت و لبخند تلخی به لب آورد و گفت: «راستش داشتم به این فکر می‌کردم که چطوری از خونه دل بکنم. اونجا پر از خاطرات بچگی‌مه، خاطرات مامانم، بابام...» ابوالفضل لبخند مهربانی زد و گفت: «هر اومدنی یه رفتنی داره، میای خونه خودمون، اینجا برات خاطره‌هایی می‌سازم که دیگه دلت نخواد از اینجا بری!»

مائده لبخندی به ابوالفضل زد و از کنارش رد شد و وارد آشپزخانه اوپن شد. با چشمانش اطراف را از نظر گذارند. در این لحظه صدای برخورد درب یکی از اتاق‌ها، که به هم خورد، در فضای خالی خانه، اکو شد. مائده با وحشت از جا پرید و با ترس، نگاهش را به آن اتاق دوخت...

ابوالفضل لبخند مهربانی زد و گفت: «نترس؛ پنجره اتاق رو باز گذاشته بودم، هوا عوض بشه؛ باد زد، در رو بست...» مائده نفس عمیقی کشید و با لحنی مغموم گفت: «مار گزیده شدم...» ابوالفضل پاسخ داد: «با توجه به

کاری که تو باهاش کردی، الان اجنه جیگرش رو ندارن که...» مائده بلافاصله گفت: «لطفا اسمشون رو نیار!» ابوالفضل لبخندی زد و گفت: «ترسی ازشون نداریم، چون خدا هست!»

مائده با پوزخند یادآور شد: «قبلا بهم می‌گفتی من هستم، تا من باهاتم اونا نمی‌تونن... حالا چی شده؟ خداشناس شدی؟!» ابوالفضل بلافاصله پاسخ داد: «چون در لحظه لازم، من اونجا نبودم. ولی تو تنها نبودی، چون خدا همیشه هست...» مائده با یادآوری وقایع آن شب، دوباره دلش گرفت. به یاد کشته شدن حامد افتاد... ابوالفضل که گویی متوجه شده بود، با لحنی گله‌مندانه، بحث را عوض کرد: «دقت کردی، چقدر بی‌وجدانی؟!» مائده با تعجب، نگاهش کرد. ابوالفضل ادامه داد: «الان یه ساله که هر چی حرف احساسی بوده، من بهت گفتم ولی تو انگار نه انگار! بابا یه چیزی بگو، دل ما رو هم خوش کن...»

مائده لبخند دلنشینی زد: «گفتی هر اومدنی، یه رفتنی داره؛ قبول دارم، اما به شرط اینکه با پا باشه...» ابوالفضل هاج و واج نگاهش کرد، چیزی از این حرف نمی‌فهمید. مائده درست روبه‌روی همسر آینده‌اش ایستاد و در چشمان سبز رنگش خیره شد: «ولی من با دلم میام خونه تو؛ اگه هم روزی رفتم، دلم پیشت می‌مونه...»


قلب ابوالفضل از هیجان به تپش افتاد، چیزی شنید که معشوفش کرد و در کسری از ثانیه، مائده را در میان دستانش گرفت و او را در آغوش کشید. آنچنان که گویی هر دوی آنها، یکی شده بودند...

دو روح زخمی، دو انسان با احساساتی مشترک، از دو طبقه متفاوت، با تجربیاتی مشترک، گاه شیرین و گاهی دردناک...

حالا یکی بودند، و این معجزه‌ای بود که فقط عشق آن را به همراه دارد...

و این است فرق میان انسان و شیطان، اینکه تنها انسان، عشق را درک می‌کند، و این برتری ما نسبت به سایر مخلوقات است....

پایان



اگر دل به آتشید ما سر در حذر قلم تکبیر ها  
ز باغ سو سو راو چند باغ و کا زین سو سو تو چند باغ هفتا  
از بندیش باغ مر شور را انگور باغ مر شور  
قلم دم تو را لو مر کشد تا وار هفتد مر تو را  
ایغ سو کشاخ سو سو فوشاخ و باغ سو کشاخ با باغ فوشاخ  
یا بگذرد یا بشکند کشتی در ایغ نگر دایب ها  
چند باغ و کا کج در نه باغ چند باغ بنال اندر شباغ  
گر کنبه هفت کاس باغ در گوشت تو کنبه هفتا